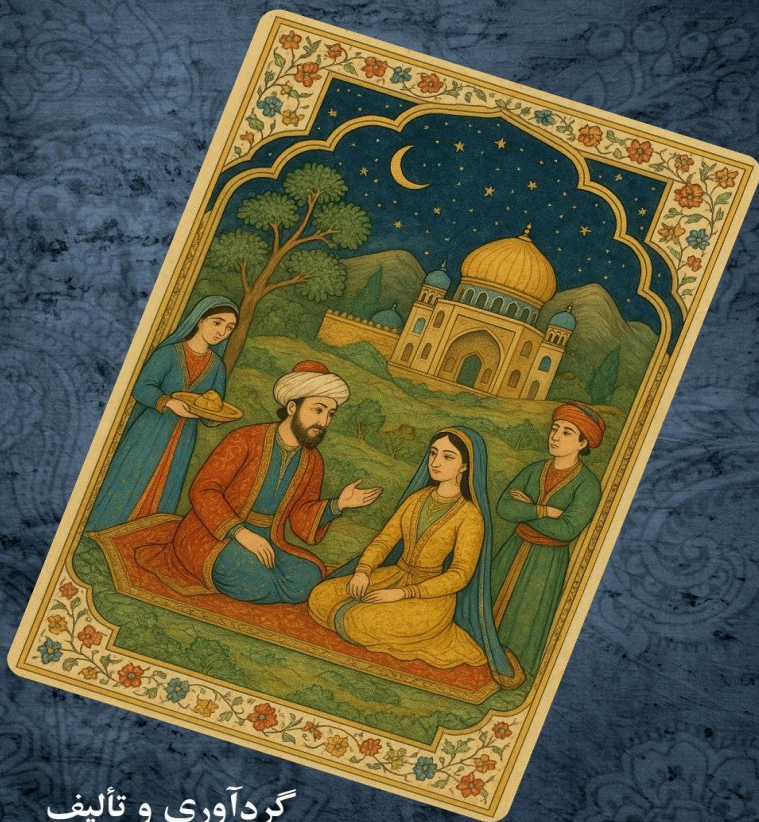


گزیده ای از داستان‌های

هزار و یک شب



گردآوری و تألیف

میترا کیایی

شناسنامه کتاب

عنوان: گزیده‌ای از داستان‌های هزار و یک شب

نویسنده: میترا کیایی

نوبت چاپ: اول

محل چاپ: تورنتو- کانادا

سال انتشار: ۲۰۲۵

ناشر:

Silk Road Publishing
www.Silkroadpublishing.ca

شابک: (ISBN)

978-1-990236-78-5

نسخه چاپی:

978-1-990236-79-2

نسخه الکترونیک:

حق نشر محفوظ است.

هرگونه نسخه‌برداری، بازنشر یا استفاده از محتوای این کتاب، بدون

کسب اجازه کتبی از ناشر، پیگرد قانونی دارد.

درباره نگارنده

«ایران، مهد تاریخ و فرهنگ، نه تنها سرچشمه پیشرفت‌ها و دستاوردهای بسیاری از تمدن‌های بشری است، بلکه گنجینه‌ای ارزشمند و گران‌بها نیز هست. اگر عاقلانه از آن استفاده شود، می‌تواند پایه‌ای محکم برای آینده روشن این سرزمین باشد.»

میترا کیایی، نویسنده و پژوهشگر ادبیات کلاسیک ایران، مدرس ادبیات کهن برای گروه سنی بزرگ‌سال، یکی از بهترین قصه‌گویان ادبیات ایران با امتیاز صد، مربی برتر قصه‌گویی کانون پرورش فکری کودکان و نوجوان، عضو باشگاه بانوان نخبه، با سال‌ها سابقه تدریس ادبیات کهن. همکاری با مجله سروش و انتشار داستان‌های بی‌شمار. قصه‌گویی در مدارس ریچموند هیل و آکادمی‌های فارسی‌زبان؛ همکاری با انجمن‌ها و کلاب‌های فارسی در زمینه تدریس ادبیات کلاسیک؛ نویسنده منطق‌الطیر و بوستان سعدی به زبان ساده؛ کتاب آموزش داستان‌نویسی برای نوجوانان و بزرگ‌سالان؛ پسرک خیال‌باف و می‌مون به زبان‌های فارسی، انگلیسی و فرانسوی منتشر شده است. چاپ کتاب Persian Warriors داستان‌های شاهنامه به زبان انگلیسی در انتشارات کیدزوکادو و نکوور

گزیده‌ای از داستان‌های هزار و یک شب
میترا کیایی

فهرست

عنوان	صفحه
مقدمه	۱
حکایت شهر باز و برادرش شاه زمان	۳
داستان دهقان و خرش	۶
پیرمرد و غزال	۹
داستان پیرمرد و سگش	۱۱
داستان صیاد	۱۳
حکایت ملک یونان و حکیم رویان	۲۶
حکایت ملک سندباد	۲۹
حکایت وزیر و پسر پادشاه	۳۱
حکایت غلام دروغ گو	۳۳
حکایت خیاط و گوژپشت	۳۸
حکایت طاووس و مرغ دریایی	۴۲
داستان شبان باایمان	۴۷
داستان مرغابی و لاک پشت	۴۹
داستان گرگ و روباه	۵۱
داستان موش و سمور	۵۴
داستان کلاغ و گربه	۵۶
داستان روباه و کلاغ	۵۷
داستان خارپشت و قمری	۵۸
داستان موش و کک	۶۱

داستان بوزینه و دزد.....	۶۳
داستان گنجشک و طاووس.....	۶۵
بخشش حاتم طایی.....	۶۷
تسلط بر شهر اندلس.....	۶۹
داستان هشام و کودک.....	۷۱
داستان ابراهیم بن مهدی و مأمون.....	۷۴
داستان بهشت ارم.....	۷۹
داستان کیسه علی فارسی.....	۸۲
داستان جوان بخشنده.....	۸۶
داستان بخشش وزیر خلیفه.....	۹۰
داستان جوان دانشمند.....	۹۳
داستان بخشش سگ.....	۹۵
داستان دزد جوانمرد.....	۹۸
اعتراف دزد.....	۱۰۰
داستان علاءالدین و دزد.....	۱۰۲
داستان ابراهیم بن مهدی.....	۱۰۴
داستان زن صدقه دهنده.....	۱۰۷
داستان عابد و فایده‌ی صدقه.....	۱۰۹
داستان ابواحسان زیادی.....	۱۱۱
بخشندگی گوهرفروش.....	۱۱۴
داستان خواب عجیب.....	۱۱۶
داستان هارون و ابونواس.....	۱۱۸

داستان مرد نادان	۱۱۹
داستان انوشیروان و دختر دهاتی	۱۲۱
داستان تدبیر زن	۱۲۳
پاداش طبابت	۱۲۵
داستان عمر و مردان نیکوکار	۱۲۷
داستان دزد مغبون	۱۳۱
داستان خلیفه زاده‌ی پرهیزگار	۱۳۳
داستان عاشق معصوم	۱۳۸
داستان عجز پرهیزکار	۱۴۲
داستان ملک الموت	۱۴۴
داستان دوم ملک الموت	۱۴۶
داستان سوم ملک الموت	۱۴۹
داستان چهارم ملک الموت	۱۵۱
داستان انوشیروان عادل	۱۵۳
داستان فضل خدا	۱۵۴
داستان بنده‌ی مقرب	۱۵۷
داستان شاه عابد	۱۶۰
داستان شجاع پرهیزکار	۱۶۳
دختر باتقوا	۱۶۷
داستان گم گشتگان	۱۷۰
داستان حاسب کریم الدین	۱۷۵
داستان سندباد	۱۹۱

داستان سفر اول سندباد بحری	۱۹۴
سفر دوم سندباد بحری	۲۰۰
داستان سفر سوم سندباد	۲۰۵
داستان سفر چهارم سندباد بحری	۲۱۲
داستان سفر پنجم سندباد بحری	۲۲۰
سفر ششم سندباد	۲۲۷
داستان سفر هفتم سندباد	۲۳۱
داستان شیاطین زندانی	۲۳۸
داستان گازر و پسر	۲۴۰
داستان شکارچی و بقال	۲۴۱
داستان پادشاه و زن پرهیزگار	۲۴۲
داستان شیخ نایینا	۲۴۳
داستان عبدالله بن معمر قیسی	۲۴۸
داستان خزیمه	۲۵۲
داستان یونس کاتب	۲۵۶
شعر سه دختر	۲۶۰
داستان عاشق محروم	۲۶۴
داستان عرب و مروان حکم	۲۶۹
داستان محمد بن مبارک	۲۷۳
داستان عاشق صادق	۲۷۷
داستان موش و گربه	۲۸۴
مرد خیال‌باف	۲۸۷

۲۸۹.....	داستان ماهیان.....
۲۹۱.....	داستان کلاغ.....
۲۹۲.....	روباه طمع کار.....
۲۹۴.....	شاهزاده‌ی پرهیزگار.....
۲۹۷.....	حیله‌ی شاهین.....
۲۹۹.....	مرد مارگیر.....
۳۰۱.....	داستان عنکبوت.....
۳۰۲.....	شکارچی ماهیان.....
۳۰۳.....	داستان هفت دزد.....
۳۰۵.....	حیله‌ی دزدان.....
۳۰۷.....	حکومت بر روباهان.....
۳۰۹.....	چوپان و دزد.....
۳۱۰.....	داستان لاک‌پشت‌ها و کبک سیاه.....
۳۱۲.....	عبدالله بحری و بری.....

مقدمه

کتاب هزار و یک شب یکی از زیباترین کتب اساطیری جهان است. نام اصلی آن «الف لیله و لیله» است. این کتاب دارای داستان‌های متنوعی است که در عالم خیال ما اتفاق می‌افتد. غول‌هایی که به آسمان پرواز می‌کنند و جن و پریانی که با انسان‌ها زندگی می‌کنند. قصرهایی که روی صخره‌های محکم و بلند بنا شده است و کنیزانی که به وصال پادشاه رسیده‌اند و زندگی آنان عوض شده است.

کتاب هزار و یک شب در اصل به زبان عربی نوشته شد و در سال ۱۲۵۹ ه ق به فارسی ترجمه شده است. این کتاب شامل افسانه‌هایی است که آموزش خاصی در ارتباط با راه و رسم زندگی دارد و به همین دلیل در ادبیات شرق و غرب معروف شده و تأثیرگذار است. اصل این داستان را گروهی ایرانی و عده‌ای هندی می‌دانند. واقعیت این است که این کتاب شامل داستان‌هایی از مردم شرق (هند، ایران، مصر، سوریه و عراق) است. این داستان بسیار شبیه به داستان «هزار افسان» است که در عهد هخامنشی نوشته شده است.

زمان نوشتن کتاب مشخص نیست، ولی اولین گردآوری آن در زمان خلفای عباسی قبل از قرن پانزدهم میلادی صورت گرفته است؛ زیرا در کتاب داستان‌هایی درباره‌ی هارون الرشید دیده می‌شود. گوینده‌ی اصلی داستان شهرزاد قصه گو است. او با اجازه‌ی پدر خود به عقد پادشاهی ظالم درمی‌آید، شاه هر شب دختر تازه‌ای را به عقد خود درمی‌آورد و فردای آن روز او را

می‌کشد. شهرزاد برای رهایی از مرگ هر شب داستانی برای شاه تعریف می‌کند و انتهای داستان را به شب بعد موکول می‌نماید تا بلکه از مرگ رهایی یابد. شاه برای شنیدن پایان داستان، از مرگ شهرزاد چشم‌پوشی می‌کند. بدین ترتیب هزار و یک شب می‌گذرد و شاه از شهرزاد صاحب سه فرزند می‌شود و به او علاقه‌مند شده از کشتن او صرف‌نظر می‌کند. پس از آن او با عدالت و داد پادشاهی کرده و به مردم کشورش خدمت می‌کند.

این کتاب در زمان محمدشاه قاجار توسط عبداللطیف تسوجی تبریزی در سال ۱۲۶۱ ه ق به زبان فارسی ترجمه و به چاپ رسید. «سروش اصفهانی» شاعر بزرگ عهد ناصری اشعار فارسی را جایگزین ابیات عربی کرد. او این کار را با توانایی مخصوص خود به بهترین شکل انجام داد. سپس توسط ابوالفتح دهقان سامانی در سال ۱۳۲۶ ه ق به نظم در آمد و آن را «هزارستان» نامیدند. کمپانی‌های بزرگ فیلم‌برداری در کشورهای مختلف از داستان‌های این کتاب فیلم‌های زیادی ساخته‌اند. داستان‌های معروفی مانند سندباد مشرق زمین و (روینسون کروزو) در غرب، علی بابا و چهل دزد بغداد، علاءالدین و چراغ جادو و..... از این کتاب برگرفته شده است.

امید است که نگارش گزیده‌ی داستان‌های این کتاب مورد توجه خوانندگان علاقه‌مند قرار بگیرد و از نکات اخلاقی و پندآموز آن، درس‌های لازم فرا گرفته شود.

میترا کیایی

حکایت شهرباز و برادرش شاه زمان

یکی از پادشاهان سامانی که بر سرزمین هند و چین حکومت می کرد، دو پسر شجاع و دانشمند به نام های شهرباز و شاه زمان داشت. شهرباز برادر بزرگ تر بود و با شجاعت و عدالت خود جهان را از آن خود کرده بود. شاه زمان، برادر کوچک تر، در سمرقند حکومت می کرد. آنان مدت بیست و دو سال در پایتخت های خود به شادی حکمرانی کردند، روزی شهرباز خواست برادرش را ملاقات کند. او وزیرش را نزد شاه زمان فرستاد و از او دعوت کرد تا نزدش بیاید.

شاه زمان به همراه وزیر برادر از قصر خارج شد و به محل برپایی چادر لشکریانش رفت. هنگام شب یادش افتاد که هدیه ی برادرش را فراموش کرده است. پس به شهر برگشت و وارد قصر شد. همسرش را دید که کنار غلام نشسته و مشغول خوش گذرانی است. شاه زمان بسیار عصبانی شد و با شمشیر، آن دو را کشت و به لشکرگاه برگشت. او تا صبح نخوابید، صبح زود همراه لشکر، به سمت قصر شهرباز حرکت کردند، ولی شاه زمان هم چنان ناراحت بود. شهرباز به استقبال آنان آمد و بسیار تلاش کرد تا علت ناراحتی او را جویا شود، ولی شاه زمان حرف نمی زد. شهرباز وسایل شکار را فراهم کرد و به همراه بزرگان از قصر خارج شدند، ولی شاه زمان در سایه نشست و به باغ نگاه می کرد. ناگهان چشمش به همسر برادرش افتاد که با تعداد زیادی از غلامان در زیر سایه ی درختان مشغول عیش و نوش است. او فکر کرد که

تمام زنان به همسرانشان خیانت می‌کنند و دلیلی برای ناراحتی وجود ندارد، پس مشغول شادی و خوش گذرانی شد.

شهرباز وقتی از شکار برگشت متوجه تغییر رفتار او شد، علت را پرسید. شاه زمان برادرش را قسم داد که از حرف‌های او ناراحت نشود و آنچه را دیده بود، تعریف کرد. شهرباز زیر بار این سخنان نمی‌رفت و ادعا می‌کرد که به همسرش اعتماد دارد. شاه زمان از او خواست تا وسایل شکار را برای ده روز آماده کند و این‌طور نشان بدهد که برای شکار رفته است؛ بعد پنهانی به زیر درختی در قصر برگردد تا تمام اتفاقات را ببیند. شهرباز قبول کرد. پس هر دو برادر زیر سایه‌ی درختی نشستند و باغ را تماشا می‌کردند، ملکه را دیدند که با غلامان وارد باغ شد و همان اتفاقات گذشته تکرار شد.

آن دو از ناراحتی زیاد راهی کوه و بیابان شدند و در هنگام خستگی زیر درختی نشستند. دیوی زشت کنار چشمه آمد. دو برادر که بسیار ترسیدند بالای درخت رفتند. دیو در صندوقچه‌اش را باز کرد و دختری زیباروی از آن بیرون آمد. دیو گفت: «من کمی می‌خواهم، تو مراقب من باش». وقتی دیو خوابید؛ چشم دختر، به دو پادشاه افتاد، از آنان خواست که پایین بیایند و گفت که اگر به حرف من گوش ندهید دیو را بیدار می‌کنم. آن دو از ترس دیو، پایین آمدند و به خواسته‌اش تن دادند. دختر بندی از صندوق بیرون آورد که پانصد و هفتاد انگشت در آن بود و به دو پادشاه گفت: «این انگشترها یادگاری افرادی است که با من ملاقات کرده‌اند، شما هم انگشترهایتان را به من بدهید.

آن دو خواسته‌ی او را اجابت کردند و فهمیدند که درد آن‌ها بی‌درمان نیست و گروهی از انسان‌ها علاقه‌مند به خیانت کردن هستند. پس هر کدام به شهر خود بازگشتند. شاه زمان دیگر ازدواج نکرد و برای همیشه تنها ماند. شهریار همسرش و غلامان را کشت و پس از آن هر شب یک دختر را به عقد خود درمی‌آورد و فردای آن روز او را می‌کشت. سه سال بدین ترتیب گذشت. مردم کشورش از ترس کشته شدن دخترانشان به سرزمین‌های دیگر فرار کردند. روزی وزیر هرچه گشت دختری در آن سرزمین پنهان پیدا نکرد. او غمگین به خانه رفت. وزیر دو دختر به نام‌های شهرزاد و دنیا زاد داشت. شهرزاد دختر بزرگ‌تر و بسیار دانا بود. وقتی ناراحتی پدر را دید، خواست که او را به ازدواج شاه دریاورد تا بتواند دختران آن سرزمین را از بلا دور کند. وزیر راضی به این کار نبود، ولی با اصرار شهرزاد قبول کرد. در شب اول شهرزاد از شهریار خواست تا اجازه بدهد ابتدا برای خواهرش داستانی تعریف کند بعد او را بکشد. شاه قبول کرد و شهرزاد داستان زیبایی تعریف کرد که شاه مجذوب آن شد و هر شب به امید شنیدن داستان‌های او از کشتنش صرف‌نظر می‌کرد.

داستان دهقان و خرش

دهقانی ثروت و گوسفند زیادی داشت و زبان حیوانات را می‌فهمید. روزی وارد طویله شد، گاو را دید که در نزدیکی خر ایستاده و به علف‌های تازه و جای خواب تمیزش حسادت می‌کرد؛ گفت: «این نعمت‌ها و راحتی شب و روز، گوارای وجودت باشد؛ زیرا من شب و روز در رنج و سختی هستم. گاهی مشغول شخم زدن زمین و گاه مشغول گرداندن چرخ آسیابم. تو کاری جز سوار کردن ارباب، آن هم برای ساعتی کوتاه نداری و دوباره به آخور برمی‌گردی». خر که دلش برای گاو سوخته بود، گفت: «فردا صبح وقتی شیار را به گردنت گذاشتند تا زمین را شخم بزنی، روی زمین بخواب و هرچه تو را زدند از جای بلند مشو؛ هر چیزی هم که جلوی تو گذاشتند؛ نخور. دو روز این کار را انجام بده تا از سختی و رنج رها شوی».

آن دو مشغول گفتگو بودند و ارباب به سخن آنان گوش می‌داد. آن شب گذشت. ابتدای صبح خدمتکار به آخور رفت. گاو را دید که غذا نخورده و توانایی کار کردن ندارد. فوراً نزد ارباب رفت و این موضوع را به او اطلاع داد. ارباب خندید و گفت: «خر را گاو آهن ببند تا زمین را شیار^۱ کند و برای شخم زدن از او استفاده کن». خدمتکار فوراً به آخور برگشت و خر را آماده ی شخم زدن کرد. شب شد و خر را به آخور باز گرداندند. گاو جلو آمد و از

^۱. شیار: خراش یا شکاف باریک روی چیزی

راهنمایی او تشکر و قدردانی کرد. خر جوابی نداد و از سخنان خود پشیمان بود.

روز دوم هم خر را برای شخم زدن بردند و شب با تنی زخمی و گردنی ساییده به آخور بازگشت. گاو دوباره نزدش رفت و از او تشکر کرد. خر گفت: «می‌دانی که من دوست و دلسوز تو هستم. امروز از ارباب شنیدم به خدمتکارش گفت که فردا گاو را به صحرا ببر و اگر ناتوان و بیمار بود او را به قصاب بده تا بکشد. من این سخنان را به خاطر دلسوزی و نصیحت به تو می‌گویم. والسلام». گاو وقتی این سخنان را شنید ناراحت شد و با خود گفت: «دو روز استراحت برایم کافست. فردا برای شخم زدن زمین می‌روم». ارباب سخنان آنان را شنید.

صبح زود ارباب با همسرش به آخور آمدند و به خدمتکار دستور داد تا گاو را برای شخم زدن آماده کند. وقتی گاو ارباب را دید برای این که به او نشان بدهد سالم و قدرتمند است شروع به بالا و پایین پریدن کرد. ارباب از این رفتار گاو خنده‌اش گرفت و آن قدر خندید که به پشت روی زمین افتاد. زن علت خنده‌ی او را پرسید. ارباب گفت: «رازی در آن است که نمی‌توانم فاش کنم». همسرش ناراحت شد و فکر کرد به او می‌خندد. مرد که او را بسیار دوست داشت، گفت: «اگر این راز را آشکار کنم پس از آن زنده نمی‌مانم». او فرزندانش را جمع کرد و وصیت‌نامه‌اش را نوشت و سپس به باغ رفت تا وضو بگیرد و نماز بخواند و بعد رازش را برای زن باز گو کند.

وقتی وارد باغ شد، شنید که سگ و خروس با هم صحبت می‌کنند. سگ گفت: «ای وای بر تو، صاحب ما به مرگ نزدیک شده و تو شادی؟» خروس جواب داد: «او بسیار بی‌تجربه و نادان است. من پنجاه زن دارم و با هر کدام گاهی به نرمی و گاه به درشتی رفتار می‌کنم. او یک زن بیشتر ندارد و نمی‌داند با او چگونه رفتار کند! باید شاخه‌ای از درخت بکند و زنش را آن‌قدر بزند تا توبه کند و رازهای شوهرش را نپرسد؟!».

ارباب این سخنان را شنید. به سمت درخت رفت و شاخه‌ای کند و به اتاق رفت و شروع به داد و فریاد کرد. همسرش وقتی او را با شاخه‌ی درخت دید، فوراً به سمتش دوید و عذرخواهی کرد. ارباب هم دیگر مجبور نبود که رازش را برملا کند و سال‌ها زنده ماند.

پیرمرد و غزال

پیرمردی همراه با غزالش از دشتی می‌گذشت که به درختی رسید. دیوی در زیر درخت نشسته بود. دیو از او خواست داستان زندگیش را تعریف کند تا اجازه‌ی ادامه‌ی راه را به او بدهد. پیرمرد گفت: «این غزال که می‌بینی دخترعمه‌ی من است. سی سال بود که با هم زندگی می‌کردیم، ولی او صاحب فرزندی نشد. ناچار با کنیزی ازدواج کردم و پسری برایم زایید. وقتی پسرم پانزده ساله شد؛ برای تجارت به شهری دیگر رفتم. دخترعمه‌ی من در کودکی علم جادوگری آموخته بود و در غیبت من کنیز و پسر را جادو کرد و به شکل گاو و گوساله درآورد و به چوپانی فروخت.

وقتی برگشتم گفت که کنیز مُرد و پسرش فرار کرد. من بسیار گریه کردم، ولی چاره‌ای جز قبول این حقیقت نداشتم. عید قربان فرا رسید و دنبال چوپان فرستادم تا گاوی برای قربانی بیاورد. چوپان کنیز را آورد تا قصاب او را بکشد، ولی گاو شروع به ناله و زاری کرد. مرد قصاب دلش نیامد و چاقو را به چوپان سپرد. او گاو را کشت، ولی چیزی جز پوست و استخوان نبود. من از کشتن آن ناراضی بودم و از چوپان خواستم که گوساله‌ای بیاورد. او پسر را آورد، گوساله گریه کرد. وقتی فهمید من متوجه رفتار او نشدم، طنابش را پاره کرد و نزد آمد و خود را به خاک مالید. دلم برایش سوخت و از چوپان خواستم تا فردا گوساله‌ی دیگری بیاورد. دخترعمه‌ام ایستاده بود و نگاه می‌کرد، ولی چیزی نمی‌گفت. چوپان گوساله را گرفت و رفت. روز بعد چوپان

نزد آمد، گفت: «مژده بده که خبری خوش برایت آورده‌ام». گفتم: «موضوع چیست؟» گفت: «دختری دارم که در کودکی جادوگری آموخته است. وقتی گوساله را به خانه بردم او خودش را پوشاند؛ ابتدا گریه کرد و سپس خندید. علت را پرسیدم گفت که چرا مرد بیگانه به خانه آوردی؟ من از سخنانش تعجب کردم. او گفت که این گوساله پسر بازرگان است که زن پدرش او را جادو کرده است. گریه‌ی من به خاطر مادرش بود که سرش را بریدید و خنده‌ی من به خاطر خودش که نجات پیدا کرد». من فوراً نزد دختر چوپان رفتم و از او خواستم تا پسر را نجات بدهد. دختر گفت: «به شرطی او را نجات می‌دهم که اجازه بدهی تا با هم ازدواج کنیم و همسرت را جادو کنم تا از دست او در امان باشم».

من قبول کردم. او مقداری آب آورد و بر آن افسونی خواند و بر گوساله ریخت. پسر فوراً به شکل انسان درآمد. سپس دختر عمه‌ام را جادو کرده شبیه غزال درآورد. من دختر چوپان را به عقد پسر درآوردم و خودم به همراه این غزال مشغول تجارت هستم». دیو از داستان او خوشش آمد و اجازه‌ی رفتن داد.

داستان پیرمرد و سگش

پیرمردی به همراه دو سگ شکاری وارد استراحتگاه غول شد. غول از او خواست تا داستانی تعریف کند، اگر باب میلش بود، آزادش کند. پیرمرد گفت: «این دو سگ شکاری برادران من بودند. وقتی پدرم مرد سه هزار دینار طلا برای ما به جا گذاشت. من در مغازه‌ای به خرید و فروش مشغول شدم. یکی از برادرانم به سفر رفت و بعد از یک سال تهی دست برگشت. من او را به مغازه بردم و ده هزار دینار سرمایه بخشیدم. چند روزی با هم بودیم و بعد هر دو برادرم عازم سفر شدند و از من خواستند تا همراهشان بروم. من قبول نکردم و از رنج و سختی سفر برایشان تعریف کردم. آنان از سفر منصرف شدند و مدت شش سال در مغازه‌های جداگانه مشغول کسب و کار شدیم. بعد با هم نشستیم و سرمایه‌ی خود را شمردیم. شش هزار دینار طلا بود. ما تصمیم گرفتیم تا نصف آن را زیر خاک پنهان کنیم که اگر ورشکست شدیم، سرمایه‌ی کار داشته باشیم و با نیم دیگر، تجارت کنیم؛ با کشتی اجناس خود را به شهرهای مختلف ببریم و در آن‌جا بفروشیم.

یک ماه در کشتی بودیم تا به شهری بزرگ و پرجمعیت رسیدیم. کالای خود را گران فروختیم و ده برابر سود کردیم. دوباره خواستیم سوار کشتی شویم که دختری زیبا را دیدم که لباس‌های کهنه‌ای به تن داشت، از من خواست تا لطف کنم و او را همراه خود ببرم. من هم به خواست دختر با او ازدواج کردم و سوار کشتی شدیم و به سمت شهر خودمان حرکت کردیم.

کم کم به او علاقه‌مند می‌شدم و به جای وقت گذراندن با برادرانم با همسرم بودم. آن‌ها به من حسادت کردند و با هم متحد شدند. وقتی خواب بودم، مرا به دریا انداختند. دختر فوراً شبیه پری شد و مرا از دریا گرفت و به جزیره‌ای برد و داستان علاقه‌مندی خود به من و شبیه انسان شدنش را تعریف کرد.

ابتدا خواست که برادرانم را به خاطر بدکاری بکشد، ولی من او را از کشتن منع کردم. دختر مرا بلند کرد و بر روی بام خانه‌ام گذاشت. من سه هزار دیناری را که زیر خاک پنهان کرده بودم، برداشتم و به مغازه رفتم و تا شب همان‌جا بودم. وقتی شب به خانه برگشتم، همسرم این دو سگ زنجیرشده را به من سپرد. دو سگ با دیدن من به پایم افتادند و اشک ریختند، ولی من از ماجرا اطلاع نداشتم. دختر به من گفت: «اینان برادران تو هستند و تا مدت ده سال به این صورت باقی می‌مانند».

من این دو سگ را هر روز برمی‌دارم و در کوه و دشت می‌گردانم تا زمان سپری شود و آن‌ها از این وضع خلاص بشوند.

داستان صیاد

صیادی فقیر زن و سه پسر داشت. او عادت داشت که روزی چهار مرتبه دام را در دریا پهن کند. یک روز کنار دریا رفت، دام را پهن کرد و بعد از گذشت یک ساعت خواست آن را بیرون بکشد، ولی هرچه تلاش کرد؛ نتوانست. پس در ساحل میخی به زمین کویید، دام را به آن بست و خودش وارد آب شد و با تمام توان خود دام را از درون دریا بیرون کشید. وقتی دام را بیرون آورد، خری مرده در آن دید؛ بسیار ناراحت شد. دوباره دام را به درون آب انداخت و مدتی صبر کرد، خواست آن را بیرون بکشد که متوجه شد بسیار سنگین تر از قبل است؛ فکر کرد که ماهی بزرگی نصیبش شده است. داخل آب شد و با تمام توان دام را بیرون کشید، خمره‌ای بزرگ پر از گل و شن دید. خمره را شکست و برای بار سوم دام را به دریا انداخت. پس از مدتی آن را بیرون کشید و کوزه‌ای شیشه‌ای و شکسته در دام دید. سرش را به سوی آسمان بلند کرد و گفت: «خداوندا، تو می‌دانی که بیش از چهار مرتبه دام را در دریا پهن نمی‌کنم و این بار چهارم است». پس نام خدا را بر زبان آورد و دام را به درون دریا انداخت.

هنگام بیرون کشیدن، دام را بسیار سنگین دید. آن را به میخ بست و داخل آب شد و با تمام زور خود آن را بیرون کشید. خمره‌ای دید که سر آن را با قلع بسته‌اند و به نام حضرت سلیمان مهرش کرده‌اند. او بسیار خوشحال شد و سر خمره را با چاقو باز کرد و آن را واژگون کرد تا هرچه در آن است بریزد.

ناگهان از درون خمره دودی بیرون آمد و به آسمان رفت. صیاد بسیار تعجب کرد. دود در یک جا جمع شد و در بین ابرها دیوی ترسناک پدید آمد. صیاد از شدت ترس می‌لرزید، آب دهانش خشک شده بود. دیو به یگانگی خدا و پیغمبری سلیمان اعتراف کرد و گفت: «ای پیغمبر خدا، مرا نکش که قول می‌دهم از دستورات تو سرپیچی نکنم». صیاد گفت: «مگر آخر زمان است، سلیمان هزار و هشتصد سال پیش مرده است!» دیو وقتی این را شنید گفت: «ای مرد، آماده‌ی مرگ شو». صیاد گفت: «من تو را از زندان بیرون آوردم، این پاداش من است؟!» دیو گفت: «بله، ولی می‌توانی خودت انتخاب کنی که چگونه بمیری». صیاد گفت: «به چه گناهی می‌خواهی مرا بکشی؟» دیو گفت: «داستان مرا گوش کن تا به تو جواب بدهم. من به همراه صخرالجن^۱ به خدا ایمان نیاوردیم. حضرت سلیمان، آصف بن برخیا^۲ را به دنبال من فرستاد تا مرا نزد او ببرد. او از من خواست که خداوند را پرستش کنم و من سرپیچی کردم. سلیمان دستور داد تا این خمره را آوردند و مرا در آن زندانی کرد و با قلع در آن را بست و به درون دریا انداخت».

هفتصد سال اول که در این خمره زندانی بودم؛ هر روز با خود می‌گفتم که هر کس مرا خلاص کند، او را از مال دنیا بی‌نیاز می‌کنم، ولی هیچ کس مرا رها نکرد. هفتصد سال دیگر منتظر ماندم و گفتم که هر کس مرا رها کند

۱. صخرالجن: جنی که به اندازه تخته‌سنگ بزرگ بود.

۲. آصف بن برخیا: نام وزیر، کاتب و به روایتی داماد حضرت سلیمان است.

تمام گنجینه‌های زیر زمین را برای او آشکار می‌کنم، ولی باز هم کسی پیدا نشد. چهارصد سال دیگر صبر کردم و گفتم که هر کس مرا آزاد کند، او را به هر صورت که خودش بخواهد می‌کشم. در این فکر بودم که تو مرا بیرون آوردی و مهر خمره را باز کردی. اکنون بگو که تو را چگونه بکشم؟ صیاد گریه کرد و از او طلب بخشایش کرد، ولی دیو بر کشتن او پافشاری می‌کرد. صیاد با خود گفت: «من آدمی زاده هستم و او دیو است، باید فکری کنم تا خود را نجات دهم». پس گفت: «اکنون که می‌خواهی مرا بکشی، به سؤالی که ذهن مرا مشغول کرده جواب بده. بگو تو با این هیکل بزرگ چگونه در این خمره جای گرفتی؟» دیو گفت: «حتماً فکر می‌کنی که من در خمره نبودم!» صیاد گفت: «تا با چشم خود نبینم باور نمی‌کنم».

دیو دوباره تبدیل به دودی شد و به درون خمره رفت. صیاد فوراً مهر را بر سر خمره گذاشت و بر سر دیو فریاد زد و گفت: «اکنون بگو که با تو چه کار کنم؟» دیو سعی کرد که از خمره بیرون بیاید، ولی نتوانست. صیاد خمره را برداشت و به کنار دریا رفت. دیو گفت: «می‌خواهی چه کار کنی؟» گفت: «تو را به دریا می‌اندازم تا برای همیشه در آن جا بمانی». دیو شروع به ناله و زاری کرد و گفت: «مهر از سر خمره بردار و مرا رها کن تا به پاداش خوبی برسی». صیاد گفت: «دروغ می‌گویی! من به تو اعتماد ندارم». دیو گفت: «تو را به نام خداوند قسم می‌دهم که مرا بیرون بیاور». صیاد گفت: «من پیش از این نزد تو بسیار التماس کردم تا مرا نکشی، ولی تو به پاداش آزاد کردن می

خواستی مرا نبود کنی. تو را به دریا می‌اندازم و تمام مردم را از رفتار زشت تو آگاه می‌کنم تا هیچ‌کس به تو کمک نکند». دیو گفت: «اکنون وقت جوانمردی است، مرا آزاد کن و من قول می‌دهم که تو را بی‌نیاز کنم». صیاد از او قول گرفت و به نام خداوند سوگندش داد. آنگاه در خمره را باز کرد. دودی از خمره بیرون آمد و در آسمان جمع شد. دیوی بسیار زشت آشکار شد. دیو با پا ضربه‌ای به خمره زد و آن را درون دریا انداخت. صیاد گفت: «تو سوگند خوردی که با من بدرفتاری نکنی». دیو خنده‌ی بلندی کرد و گفت: «دنبال من بیا». صیاد که آماده‌ی مرگ بود، به دنبال دیو به راه افتاد.

آن‌ها به بالای کوهی رسیدند و از آن‌جا به سمت بیابانی حرکت کردند. در بیابان برکه‌ی آبی بود. دیو در کنار برکه ایستاد و گفت: «دامت را در این برکه پهن کن». صیاد دامش را انداخت و چهار ماهی سرخ و سفید و زرد و کبود گرفت. دیو گفت: «این ماهیان را نزد سلطان ببر، او به تو آن‌قدر سکه می‌دهد که بی‌نیاز بشوی. از گناه من هم بگذر، من هزار و هشتصد سال در دریا بودم و روی زمین را ندیدم. تو هر روز می‌توانی به این برکه بیایی و روزی چهار ماهی بگیری». پس زمین شکافته شد و دیو در زمین فرو رفت. صیاد که بسیار تعجب کرده بود به خانه برگشت. ظرفی پر از آب کرد، ماهیان را گرفت و در آن انداخت و طبق گفته‌ی دیو به سمت قصر به راه افتاد. شاه که تا به حال ماهی با این رنگ ندیده بود، بسیار تعجب کرد. آن‌ها را به آشپز

سپرد و دستور داد تا چهارصد دینار طلا به او بدهند. صیاد زرها را برداشت و شادمان به سمت خانه برگشت.

کنیز ماهی‌ها را در تابه گذاشت تا یک طرف آن‌ها سرخ بشود. ناگهان دیوار آشپزخانه شکافت و دختری زیبا از آن بیرون آمد. دختر شاخه‌ای در دست داشت. آن شاخه را بر تابه زد و گفت: «ای ماهی، آیا به عهد خود وفا می‌کنی؟» کنیز با دیدن این اتفاق بی‌هوش روی زمین افتاد. دختر این جمله را تکرار می‌کرد تا ماهی از تابه بلند شد و جواب داد: «آری، آری». پس از آن تمام ماهیان سر بلند کردند و گفتند:

«اگر یگانه شوی با تو دل یگانه کنیم ز مهر دوستی دیگران کرانه کنیم.»

دختر وقتی این را شنید تابه را واژگون کرد و از همان‌جا که آمده بود بیرون رفت و شکاف دیوار بسته شد. کنیز وقتی به هوش آمد ماهیان سوخته بودند. او گریه کرد و از ترس تنبیه شاه بر خود می‌لرزید. کنیز با خود حرف می‌زد که وزیر رسید و ماهیان را خواست. او گریه کرد و اتفاقاتی را که افتاده بود برایش تعریف کرد. وزیر تعجب کرد و صیاد را خواست تا چهار ماهی دیگر بیاورد. صیاد به سمت برکه رفت و چهار ماهی مانند قبل آورد. وزیر ماهیان را به کنیز داد. او ماهیان را در تابه انداخت که باز دیوار آشپزخانه شکافته شد و دختر زیاروی داخل شد و همان اتفاقات روی داد. وزیر از این موضوع آگاه شد و گفت: «این اتفاق بسیار عجیب است و نمی‌شود آن را از

شاه مخفی کرد». فوراً نزد شاه رفت و جریان را برایش تعریف کرد. شاه گفت: «من هم می‌خواهم بینم».

پس از صیاد خواستند تا ماهی بیاورد. او با چهار ماهی برگشت و چهارصد دینار گرفت. شاه گفت: «این ماهیان را در همین جا بریان کن». وزیر دستور داد تا آتش حاضر کردند و ماهیان را در تابه انداختند. هنوز یک روی آن‌ها سرخ نشده بود که دیوار شکافت و غلامکی سیاه که چوبی در دست داشت بیرون آمد. او به ماهیان گفت: «ای ماهی بر سر عهد و پیمان قدیم خود هستی؟» ماهیان سر بلند کردند و گفتند: «آری، آری». و همان بیت را خواندند. پس غلام با همان چوب تابه را واژگون کرد. ماهیان روی آتش افتادند و سوختند. غلام از همان جایی که آمده بود بیرون رفت. شاه دستور داد تا صیاد را حاضر کردند و از مکان برکه پرسید. صیاد گفت: «ماهی‌ها را از همان برکه‌ای که در پشت کوه است، گرفته‌ام». شاه پرسید: «چند روز با ما فاصله دارد؟» جواب داد: «نیم ساعت». شاه تعجب کرد و همان لحظه با لشکریانش به همراه صیاد به سمت برکه رفتند.

صیاد در تمام طول راه به دیو لعنت می‌فرستاد. آن‌ها از کوه بالا رفتند و وارد بیابانی شدند که از چهار طرف با کوه احاطه شده بود. شاه و سپاهیانش در تمام عمرشان چنین جایی را ندیده بودند، به کنار برکه رسیدند و چهار رنگ ماهی دیدند. شاه از سپاهیانش درباره‌ی برکه پرسید و همگی اظهار بی‌اطلاعی کردند. او با خود عهد بست که تا از راز برکه و ماهیانش باخبر نشود

به شهرش بازنگردد، از وزیر خواست که به همراه سپاه دور شوند تا او تنها در کنار برکه بماند و به راز آن پی ببرد. شب شد، شاه شمشیر در دست اطراف برکه می‌گشت؛ از دور قصری دید، بسیار خوشحال شد و نزدیک رفت. قصری از سنگ مرمر یافت که دو در آهنی داشت؛ یکی از آن دو بسته و دیگری گشوده بود. او با خوشحالی نزدیک در ایستاد و به آرامی در زد، ولی صدایی نشنید. بار دوم و سوم در زد باز هم صدایی نیامد. بار چهارم در را محکم‌تر زد، ولی باز هم جوابی نیامد.

شاه با شجاعت وارد راهروی قصر شد و با صدایی بلند گفت: «ای اهالی قصر من مردی فقیر و رهگذرم و کمی غذا می‌خواهم». سه بار این سخنان را تکرار کرد، ولی باز هم جوابی نشنید. فرش‌هایی گران‌بها در قصر گسترده بودند و در میان آن حوضی بلور بود که چهار گوشه‌ی آن شیرانی از زر سرخ با دهانی پر از مروارید دیده می‌شد. شاه بسیار تعجب کرد و افسوس خورد که کسی را ندید چون می‌خواست از راز برکه و ماهی‌های آن از ایشان سؤال کند. پس در گوشه‌ای غمگین نشست و فکر کرد، ناگهان آوازی غمگین شنید؛ به سمت صدا رفت. پرده‌ای آویخته بود، آن را کنار زد و پسری زیباروی دید که بر بالای تختی به بلندی پنجاه سانتی‌متر نشسته بود؛ از دیدنش بسیار خوشحال شد و سلام کرد. او جواب داد، ولی از جای خود بلند نشد و عذرخواهی کرد. شاه دوباره‌ی برکه، ماهیان رنگین و تنهایی جوان سؤال کرد و علت غمگین بودنش را پرسید. جوان با شنیدن این سؤالات شروع به گریه

کرد و دامن خود را کنار زد. شاه نگاه کرد و متوجه شد که او از ناف تا به سر بشر است و از ناف تا پایش از سنگ است. جوان گفت: «داستان ماهیان بسیار عجیب است و آن این است: پدرم پادشاه این شهر بود. نامش محمود و صاحب جزایر السود بود. هفتاد سال پادشاهی کرد و پس از آن مرد و تاج و تخت به من رسید. من دخترعمویم را به همسری برگزیدم. او مرا بسیار دوست داشت و بدون من به غذا لب نمی‌زد».

پنج سال گذشت. روزی به گرمابه رفتم و از خدمتکار خواستم تا برای شام خوردنی آماده کند. سپس بر تخت نشستم تا خوابم گرفت. وقتی می‌خواستم بخوابم، به دو کنیز دستور دادم تا مرا باد بزنند؛ یکی زیر پا و دیگری بالای سرم بود، ولی من خوابم نبرد، چشم‌هایم را روی هم گذاشتم در حالی که بیدار بودم؛ شنیدم کنیزی که کنار من بود گفت: «افسوس بر این شاه جوان که گرفتار زن بدکاری شده است». دیگری گفت: «حقیقتاً که این زن سزاوار شاه ما نیست که هر شب در جای دیگر می‌خوابد». آن یکی گفت: «چرا شاه در این باره از او سؤال نمی‌کند؟» دیگری گفت: «چون از رفتارش آگاهی ندارد. او هر شب مقداری خواب‌آور در نوشیدنی شاه می‌ریزد و او را بی‌هوش می‌کند و خود از قصر خارج می‌شود؛ بامداد به قصر برگشته شاه را بیدار می‌کند».

وقتی این سخنان را شنیدم باور نکردم. صبر کردم تا دخترعمویم از گرمابه بیرون آمد؛ سفره‌ای گسترده را با هم مشغول گفتگو شدیم، پس نوشیدنی

آوردند. دخترعمویم جامی به من داد. من وانمود کردم که نوشیدنی را خوردم، ولی آن را روی زمین ریختم، خود را به خواب زدم. گفت: «بخواب که هرگز بیدار نشوی». چشم‌هایم را کمی باز کردم، در حالی که لباسی حریر پوشیده و خودش را آرایش کرده بود، بیرون رفت؛ من هم به دنبال او به راه افتادم تا به دروازه‌ی شهر رسیدیم. او وردی خواند که من نفهمیدم، فوراً دروازه‌ی شهر باز شد، پیش رفتیم تا به دیواری رسیدیم. او وارد خانه‌ای گلی که در میان دیوار بود، شد. من از دیوار بالا رفتم و از پنجره نگاه می‌کردم. دختر به غلام سیاهی سلام کرد و زمین را بوسید. غلامک با عصبانیت گفت: «سیاهان به همراه همسرانشان، اینجا مهمان بودند و چون تو نبودی، من هیچ نخوردم». دختر گفت: «ای خواجه می‌دانی که برخلاف میلم شوهری دارم و مجبورم احتیاط کنم. اگر به خاطر تو نبود این شهر را زیر و رو می‌کردم». غلام فریاد زد: «تو دروغ می‌گویی! به جان سیاهان قسم می‌خورم که دیگر هرگز به تو نگاه نکنم». دختر هم چنان گریه می‌کرد و می‌گفت: «من عاشق تو هستم و اگر مرا از در بیرون کنی از پنجره داخل می‌شوم». دختر آن قدر گریه کرد که غلام دلش سوخت و اجازه‌ی نشستن داد. او با شادی نشست و گفت: «ای خواجه، بسیار گرسنه‌ام و خوردنی می‌خواهم». غلام گفت: «در آن کاسه مقداری گوشت موش و در آن کوزه آبی گل آلود است، آن‌ها را بخور». پس آن‌ها را خورد و در همان‌جا خوابید. من داخل اتاق شدم، شمشیرم را بیرون

آوردم و خواستم هر دو را بکشم. شمشیر را بی صدا بر گردن غلام کشیدم و گمان کردم او را کشتم. پس به سوی قصر آمدم و خوابیدم.

صبح شد. دخترعمویم را دیدم که لباس مشکی پوشیده و گیسوانش را بریده است. او نزد آمد و گفت: «دیشب شنیدم که یکی از برادرانم را مار گزیده و دیگری از پشت بام به زمین پرت شده و پدرم در جنگ با دشمن کشته شده است. اکنون می‌خواهم برای آنان عزاداری کنم». من گفتم: «هرچه می‌خواهی بکن». او مدت یک سال در قبری که در قصر درست کرده بود، عزاداری کرد. پس برای خود خانه‌ای و صندوقی ساخت و غلام را که نمرده بود، به آن خانه آورد و در صندوق نگهداری کرد. غلام در اثر ضربه‌ی شمشیرم فلج شده بود و به سختی زندگی می‌کرد و قادر به سخن گفتن نبود.

همسرم هر روز صبح و شب به بیت‌الاحزان خود می‌رفت و مرهم بر زخم غلام می‌گذاشت و به او غذا و نوشیدنی می‌داد. من هم به دنبال او می‌رفتم و ناله و زاریش را می‌دیدم، نتوانستم جلوی خشم خودم را بگیرم، نزدش رفتم تا او را بکشم. وقتی به او نزدیک شدم فهمید که غلام را من معلول کردم. وردی خواند تا نیمه‌ی بدن من به سنگ تبدیل شد و مردم شهر را جادو کرد. در کشور من چهار گروه مردم زندگی می‌کردند: مسلمان، مسیحی، یهودی و زرتشتی. پس آنان را تبدیل به چهار نوع ماهی و شهر را تبدیل به برکه‌ای آب و چهار جزیره را به چهار کوه تبدیل کرد.

همسرم هر روز نزد می‌آید و مرا برهنه شلاق می‌زند تا خون از بدنم جاری شود، آن‌گاه جامه‌ای پشمین بر تنم می‌کند و می‌رود. جوان شروع به گریه کرد. شاه گفت: «ای جوان اندوه مرا زیاد کردی. به من بگو همسرت کی‌جاست؟» جواب داد: «هر صبح و شب کنار غلام می‌رود، بعد اینجا آمده، مرا شلاق می‌زند و می‌رود». شاه گفت: «ای جوان برایت کاری می‌کنم که بعد از این، در تمام دفترها بنویسند». شاه از جا بلند شد و کنار برکه برگشت. روز بعد شمشیر به دست گرفت و به محل نگهداری غلام رفت. در آن مکان شمع‌ها آویخته بودند و عود سوزانده بودند و غلام در جایگاه زیبایی خوابیده بود.

شاه فوراً با شمشیر او را کشت و به چاهی در آن نزدیکی انداخت. سپس لباس‌های او را پوشید و در جای او خوابید، در حالی که شمشیر در کنارش بود. یک ساعت گذشت. دختر به قصر برگشت و پسرعموی خود را شلاق زد. جوان فریاد می‌زد و می‌گفت: «به من رحم کن این حال برایم کافست». دختر جواب داد: «چرا تو رحم نکردی و مردی را که دوست داشتم، به آن روز در آوردی؟» پس نزد من آمد و نوشیدنی داد، گفت: «ای خواجه، جرعه‌ای بنوش و با من سخن بگوی».

شاه به زبان سیاهان حرفی زد و گفت: «آه، آه، سبحان‌الله». دختر بی‌هوش شد. وقتی به هوش آمد پرسید: «ای خواجه، مرا به زندگی امیدوار کردی». شاه گفت: «ای حيله‌گر، شایسته نیست با تو سخن بگویم». دختر گفت: «علت

چیست؟» شاه با ناله گفت: «چون تو هر روز شوهرت را شلاق می‌زنی و او را شکنجه می‌کنی، فریاد و ناله‌ی او خواب را بر من حرام کرده است؛ و گرنه من تا به حال صد مرتبه از این بیماری خلاص می‌شدم». دختر گفت: «اگر تو اجازه بدهی او را آزاد کنم». شاه گفت: «زود باش او را آزاد کن تا من درمان بشوم». دختر فوراً نزد پسرعمویش رفت، ظرفی را پر از آب کرد و وردی بر آن خواند و آن را به روی جوان پاشید. جوان به صورت اول خود در آمد. دختر او را از قصر بیرون کرد و گفت: «دیگر به این مکان بازنگرد که کشته می‌شوی». سپس به بیت‌الاحزان رفت و گفت: «پسرعمویم را از جادو خلاص کردم». شاه با ناله گفت: «هنوز کارهای دیگری هست که باید انجام بدهی». دختر گفت: «چه کار؟» شاه گفت: «این شهر و مردم آن را به صورت اول خود دریاور، چون هر شب سر بلند کرده مرا نفرین می‌کنند؛ به همین دلیل من از بیماری خلاص نمی‌شوم». دختر سخنان شاه را می‌شنید و فکر می‌کرد که غلام با او سخن می‌گوید. پس از جا برخاست و به سمت برکه آمد و مقداری آب از آن جا برداشت و افسونی بر آن خواند و آب را به درون برکه پاشید. فوراً ماهی‌ها تبدیل به آدم شدند و بازارها به صورت اول درآمدند و کوه‌ها تبدیل به جزیره‌ها شدند. دختر به بیت‌الاحزان آمد و کارهایی را که کرده بود برای شاه تعریف کرد. شاه آهسته گفت: «نزدیک بیا». دختر نزدیک شد. شاه شمشیر را در سینه‌ی دختر فرو کرد. دختر روی زمین افتاد و جان داد.

شاه از جا بلند شد و بیرون رفت. جوان را دید که در انتظارش ایستاده است. جوان از او تشکر کرد. شاه پرسید: «در شهر خود می‌مانی یا با ما می‌آیی؟» جوان گفت: «تا زمانی که زنده‌ام از تو جدا نمی‌شوم. ای شاه، از این جا تا شهر تو چند روز راه است؟» شاه جواب داد: «دو روز راه». جوان لبخندی زد و گفت: «یک سال راه است». شاه از شنیدن این سخن تعجب کرد. آن‌ها به همراه لشکرش به راه افتادند. ابتدا برای شکرگزاری به زیارت خانه‌ی کعبه رفتند و بعد از یک سال پیمودن مسیر به شهر شاه رسیدند. مردم با شادی به استقبالشان آمدند. شاه وارد قصر شد و صیاد را خواست. به او هدایای گران‌بهای بخشید و تعداد فرزندانش را پرسید. صیاد گفت: «یک پسر و دو دختر دارم».

شاه به خاطر قدردانی، دختران صیاد را برای خود و ملک‌زاده‌ی جادو شده خواستگاری کرد. آن‌ها ازدواج کردند و جشن بزرگی در تمام کشور برپا شد. سپس فرماندهی لشکرش را به پسر صیاد سپرد و حکومت بر جزایر السود را به صیاد بخشید و تمام آن‌ها در خوشی و شادی زندگی کردند.

حکایت ملک یونان و حکیم رویان

ملک یونان یکی از شاهان بزرگ زمان خود بود. روزی متوجه شد که لکه‌های سفیدی (بیماری برص) روی پوستش به وجود آمده است. او تمام پزشکان ماهر را جمع کرد تا برای درمان بیماری او حداکثر تلاش خود را بکنند، ولی هیچ‌کدام نتوانستند. روزی پزشکی پیر و ماهر به نام حکیم رویان وارد آن سرزمین شد که به تمام زبان‌های زنده‌ی آن روز دنیا مسلط بود و فواید تمام درختان و برگ‌های آن‌ها را می‌دانست. حکیم رویان چند روز در آن سرزمین ماند و متوجه شد که ملک یونان بیمار است و پزشکان در معالجه‌ی او ناتوانند. پس فوراً نزدش رفت، زمین را بوسید و برای درمان او اعلام آمادگی کرد. او لکه‌های بدن شاه را دید و گفت: «امروز به زمین بازی برو و چوگان بازی کن تا تمام بدنت از عرق خیس شود، بعد به حمام برو و این دارو را بر بدنت بمال و بخواب که درمان خواهی شد».

شاه فوراً سوار اسب شد و به میدان رفت و شروع به بازی کرد تا تمام بدنش خیس شد. سپس به قصر برگشت و کارهایی را که حکیم گفته بود، انجام داد و خوابید. وقتی از خواب برخاست تمام لکه‌های سفید از بدنش پاک شده بود. شاه بسیار خوشحال شد.

روز بعد حکیم به قصر آمد و زمین را بوسید. شاه از تخت بلند شد و او را در آغوش گرفت و نزد خود نشاند. سفره پهن کردند و غذا خوردند. سپس شاه دو هزار دینار طلا و هدیه‌های گران‌بها به او داد. حکیم بسیار خوشحال

شد و به خانه برگشت. مدتی به همین ترتیب گذشت. وزیر شاه که مردی خسیس و بدخواه بود، وقتی بخشش‌های ملک یونان به حکیم رویان را دید به او حسادت کرد، نزد شاه رفت و گفت: «وظیفه‌ی من این است که شما را از بدی‌ها دور کنم و از آن‌چه می‌بینم، آگاه سازم و نصیحت کنم. شاه نباید به دشمن خود این همه بخشش کند؛ زیرا من از این کار بسیار می‌ترسم».

رنگ شاه پرید، با ترس و نگرانی پرسید: «آن دشمن و بدخواه من کیست؟» وزیر گفت: «حکیم رویان دشمن جان پادشاست». شاه گفت: «چگونه او بدخواه منست که به تازگی مرا از بیماری لاعلاجی که داشتم خلاص کرد! گمان می‌کنم که تو از روی حسادت این حرف‌ها را می‌زنی. می‌خواهی من او را بکشم و بعد پشیمان بشوم». وزیر گفت: «ای پادشاه اگر به نصیحت من گوش کنی، از بدی‌رها می‌شوی و اگر نشنوی نابود می‌شوی. وقتی او به راحتی بیماری تو را درمان کرد با بوییدن یک شاخه گل می‌تواند جان تو را بگیرد». شاه کمی فکر کرد و گفت: «حق با توست. اکنون بگو درست‌ترین کار کدام است؟» وزیر گفت: «او را بکش تا از دست او خلاص شوی».

شاه حکیم رویان را خواست. حکیم فوراً نزد شاه آمد و زمین را بوسید. شاه گفت: «تو را برای کشتن خواستم». حکیم از شنیدن این سخنان ناراحت شد و پرسید: «به کدامین گناه مرا می‌کشید؟» شاه گفت: «تو جاسوسی و برای کشتن من به این‌جا آمدی». شاه جلاد را خواست. حکیم شروع به التماس

کرد، ولی فایده نداشت. یکی از درباریان دلش برای او سوخت. نزد شاه آمد و گفت: «ای پادشاه از گناه او بگذر. ما از او خطایی ندیده‌ایم». شاه جواب داد: «اگر او را نکشم، ناچار خود می‌میرم». حکیم که متوجه شد قصد پادشاه برای کشتن او جدی است به او گفت: «اکنون که تصمیم داری مرا بکشی، اجازه بده که به خانه بروم و وصیتم را بنویسم و کتابی را که خیلی دوست دارم به شما هدیه بدهم». شاه گفت: «آن کتاب چه فایده‌ای دارد؟» حکیم گفت: «وقتی بعد از مرگ من از صفحه‌ی دست چپ سه سطر بخوانی، سر من به سخن درمی‌آید و هر سؤالی کنید جواب می‌دهد».

شاه بسیار تعجب کرد و او را به همراه نگهبان به خانه‌اش فرستاد. حکیم دو روز در خانه ماند. روز سوم نزد شاه رفت، کتابی کهنه به همراه دارویی در دست داشت. او سینی خواست و مقداری دارو در سینی ریخت و کتاب را کنار آن گذاشت و گفت: «ای شاه، دستور بده سر مرا در سینی بگذارند و این دارو را روی آن بریزند تا خونش بند آید؛ سپس کتاب را باز کن و سه سطر از آن را بخوان تا سرم به تو جواب بدهد». شاه خواست کتاب را باز کند. ورق‌های کتاب به هم چسبیده بود، پس انگشتش را به دهان برد تا خیس شود و با زحمت چند برگ را باز کرد، ولی نوشته‌ای در کتاب ندید. ناراحت شد و به حکیم گفت: «چیزی در این کتاب نیست». حکیم گفت: «چند ورق دیگر بزن خواهی دید». شاه هنوز چند ورق نزده بود، سمی که حکیم بر برگ‌های کتاب مالیده بود بر او اثر کرد. شاه فریادی زد و مرد.

حکایت ملک سندباد

یکی از پادشاهان سرزمین پارس، به نام سندباد، شکار را بسیار دوست داشت و هنگام شکار شاهینی را که پرورش داده بود با خود می‌برد. او ظرفی طلایی برای شاهین ساخته و آن را به گردن پرنده آویزان کرده بود تا هر وقت تشنه شد در آن آب بخورد. روزی شاه با شاهین برای شکار از قصر بیرون رفت. غلامان دام را پهن کردند و غزالی به دام افتاد. شاه گفت هرکس باعث شود غزال فرار کند او را خواهم کشت. سپاهیان دور حیوان جمع شدند. غزال به سمت شاه آمد و از بالای سر او پرید و فرار کرد. غلامان به یکدیگر نگاه کردند و زیر لب با هم سخن می‌گفتند. شاه به وزیر گفت: «این نادانان چه می‌گویند؟» وزیر گفت: «ای پادشاه عالم تو گفتی که غزال از نزد هرکس فرار کند او را می‌کشم. اکنون از نزد شما فرار کرده است». شاه عصبانی شد و به دنبال شکار رفت.

شاهین جلوتر از شاه پرواز کرد و سراغ غزال رفت؛ روی سرش نشست و فوراً به چشمان حیوان نوک زد تا کور شد و نتوانست فرار کند. شاه رسید، غزال را کشت و پشت اسب گذاشت و به سمت لشکر برگشت. او خیلی تشنه بود، در زیر سایه‌ی درختی نشست. متوجه شد که از بالای درخت قطره قطره آب می‌ریزد. ظرف را از گردن شاهین گرفت و آن را پر از آب کرد و خواست بخورد که شاهین پرواز کرد و با پاهایش به ظرف زد و آن را ریخت. شاه دوباره ظرف را از قطره‌های آب پر کرد، با خود فکر کرد شاید شاهین

هم تشنه است. پس ظرف را نزد او گذاشت، ولی شاهین دوباره آب را ریخت. بار سوم ظرف را پر آب کرد و این بار آن را جلوی اسب گذاشت، ولی باز هم آب توسط شاهین ریخته شد. شاه عصبانی شد و گفت: «نه خودت آب خوردی نه من و نه گذاشتی اسبم آب بخورد».

شمشیر را بیرون آورد و پره‌ای او را کوتاه کرد. شاهین به بالای درخت اشاره کرد. شاه به بالای درخت نگاه کرد و ماری دید که زهرش قطره قطره می‌چکد. او قطره‌های زهرمار را در کاسه جمع می‌کرد و می‌خواست هم خودش بخورد و هم به اسب و شاهین بدهد. شاه از بریدن پره‌ای شاهین پشیمان شد. او را روی دست خود نشاند و به میان سپاه برگشت. غزال را به آشپز داد و خود بر تخت نشست. در همین زمان شاهین فریادی زد و از ناراحتی دق کرد و مرد. شاه از این که در تنبیه کردن شاهین عجله کرده بود، بسیار ناراحت بود، ولی فایده‌ای نداشت.

حکایت وزیر و پسر پادشاه

پادشاهی پسری دانشمند داشت. روزی او برای شکار آماده شد. شاه وزیر را همراهش فرستاد تا مراقبش باشد. آن‌ها به همراه لشکری بزرگ به شکارگاه رفتند و در آن‌جا غزالی دیدند. وزیر به پسر شاه گفت: «اگر می‌توانی این غزال را بگیر». شاهزاده اسبش را تاخت تا از جلوی چشم سپاه دور شد. وزیر که با او دشمنی داشت از این فرصت استفاده کرد و با سپاه به قصر برگشت. شاهزاده از شکار غزال ناامید شد و به سمت لشکر برگشت، ولی کسی را ندید. او آن‌قدر برای پیدا کردن لشکر به چپ و راست اسبش را راند تا به بیابانی رسید. ناگهان چشمش به دختری افتاد که در حال گریه بود. از او پرسید: «که هستی و برای چه گریه می‌کنی؟» جواب داد: «من دختر شاه هندوستان هستم که برای شکار به این مکان آمدم، ناگهان خوابم گرفت، از اسب پایین افتادم و اسبم فرار کرد. راه را بلد نیستم و پایم هم صدمه دیده و بسیار درد می‌کند؛ نمی‌دانم چه کار کنم». شاهزاده دلش سوخت. او را سوار اسبش کرد تا به قصر برگرداند؛ به مکانی ناشناخته رسیدند. دختر خواست از زین اسب پایین بیاید. شاهزاده کمکش کرد و به محض پایین آوردن دختر از اسب، او تبدیل به گولی بزرگ و ترسناک شد. غول فرزندانش را صدا کرد و گفت: «بیاید که آدمی چاق برای شما آوردم تا بخورید و سیر شوید». شاهزاده با شنیدن این سخنان ناامید و آماده‌ی مرگ شد. او از ترس می‌لرزید. غول گفت: «برای چه می‌ترسی؟! مگر تو شاهزاده نیستی؟ چرا با ثروت پدرت از چنگ من فرار

نمی‌کنی؟» شاهزاده گفت: «تو جان مرا می‌خواهی نه طلا و سکه!» غول گفت: «چرا به خدا پناه نمی‌بری؟» شاهزاده سرش را به سوی آسمان کرد و زیر لب دعا خواند.

غول وقتی صدای دعا خواندن او را شنید، دیوانه شد و فرار کرد. شاهزاده فوراً سوار اسب شد و به طرف قصر حرکت کرد؛ وقتی نزد پدرش رسید، داستان خیانت وزیر را تعریف کرد. شاه که از دشمنی وزیر با خانواده‌اش آگاه شده بود، دستور داد تا او را بکشند.

حکایت غلام دروغ گو

یک شب خلیفه به وزیر خود گفت: «می‌خواهم امشب در شهر گردش کنم و از حال مردم باخبر بشوم و اگر متوجه شدم که بزرگی به زیردستانش ستم کرده او را عزل کنم». وزیر و خلیفه به راه افتادند و در کوچه‌ها می‌گشتند تا پیرمردی را دیدند که دامی بر دوش و سبدی بر سر و عصایی در دست می‌رود و شعر می‌خواند. خلیفه به وزیرش گفت: «شعر این مرد نشان می‌دهد که فقیر و بی‌چیز است». به او نزدیک شد و پرسید: «شغل تو چیست؟» گفت: «ماهیگیر هستم. زن و بچه دارم و از ظهر تا به حال تلاش کردم، ولی چیزی به دست نیاوردم. از خدا خواستم که مرا بکشد».

خلیفه از شنیدن این سخنان ناراحت شد و گفت: «یک بار دیگر به کنار دجله برو و به خاطر من دام را در آب بینداز. هرچه صید کردی من به صد دینار طلا از تو می‌خرم». ماهیگیر از شنیدن این سخنان بسیار خوشحال شد و این کار را انجام داد. صندوقی بزرگ و سنگین در تور افتاد. خلیفه صد دینار به او داد و صندوق را بر دوش غلامان گذاشت و به طرف قصر به راه افتاد. صندوق را شکستند. جنازه‌ی دختری زیبا و جوان را در گلی می‌پیچیده، دیدند. خلیفه گریه کرد و گفت: «چگونه در زمان حکومت من دختری را می‌کشند و به دجله می‌اندازند؟! باید قاتل را دستگیر کنید و به سزای اعمالش برسانید. به خدا قسم اگر او را پیدا نکنی تمام خاندان تو را می‌کشم». وزیر سه روز مهلت خواست و غمگین به خانه‌ی خود برگشت، ولی نتوانست کاری کند.

روز چهارم خلیفه او را خواست و سراغ قاتل را گرفت. وزیر گفت: «فقط خدا می‌داند». خلیفه عصبانی شد و دستور داد تا در کوچه و محله جارچیان ندا بدهند که می‌خواهند وزیر را بکشند.

مردم از شنیدن این خبر گریان و ناراحت، گروه گروه به قصر شاه آمدند. وقتی همه جمع شدند، خدمتکاران چوب دار را برپا کردند و منتظر فرمان شاه بودند که جوانی با لباس‌هایی نو با عجله جلو آمد و خود را بر پای وزیر انداخت و گفت: «دختری را که در صندوق بوده من کشتم، این وزیر دانا را رها کنید». وزیر از پیدا شدن قاتل خوشحال شد. مأموران جوان را دستگیر کردند و مشغول آزاد کردن وزیر بودند، پیرمردی جلو آمد و گفت: «ای وزیر این جوان گناهی ندارد، آن دختر را من کشتم». جوان گفت: «ای وزیر این پیرمرد کم عقل است و بیهوده می‌گوید؛ من را باید بکشید». پیرمرد گفت: «تو جوانی و آرزو بسیار داری، ولی من پیرم و از زندگی سیر شده‌ام. جان خودم را بر تو و وزیر فدا می‌کنم».

وزیر پیرمرد و جوان را نزد خلیفه برد و داستان را برای او تعریف کرد. خلیفه در تشخیص قاتل درمانده شده بود. جوان نشانی‌های صندوق و گلیم را به خلیفه داد. وزیر علت کشتن دختر را پرسید. گفت: «آن دختر زن من بود و این پیرمرد عموی من و پدر زنم است. همسرم برای من سه فرزند زایید و مرا بسیار دوست داشت. اول این ماه بیمار شد. پزشک برایش آوردم و کمی حالش بهتر شد. همسرم گفت: «به خاطر این بیماری بسیار ضعیف شده‌ام و

توان حرکت ندارم. هوس به کرده‌ام. اگر برایم تهیه کنی بسیار خوشحال می‌شوم». من به دنبال به تمام شهر را گشتم، ولی پیدا نکردم. باغبان‌ها گفتند که در باغ‌های بغداد هر روز مقدار زیادی به می‌چینند. من پانزده شبانه‌روز رفتم. عاقبت سه دانه به، به قیمت سه دینار خریدم و به خانه آوردم».

روزی جلوی در مغازه نشسته بودم که غلام سیاهی را دیدم که بهی درشت در دست داشت، پرسیدم: «این به را از کجا خریدی؟» گفت: «این به را از معشوقه‌ام گرفتم. چند روز در سفر بودم، وقتی برگشتم او را بیمار دیدم. سه دانه به بالای سرش بود، یکی را به من داد و گفت: شوهرم این‌ها از بصره آورده است».

وقتی این سخنان را شنیدم جهان در چشم من تیره شد. مغازه را بستم و مانند دیوانگان به خانه برگشتم. دیدم دو به بالای سر همسرم است. سراغ به سوم را گرفتم. گفت که نمی‌دانم چه کسی برداشته است. فکر کردم که غلام راست گفته است، پس او را کشتم و در گلیمی پیچیدم و در صندوق گذاشته به دجله انداختم. وقتی به خانه برگشتم پسر بزرگ خود را دیدم که گریه می‌کند. علت را از او پرسیدم. گفت یکی از سه به را که بالای سر مادرم بود، برداشتم و در کوچه بازی می‌کردم، غلامی سیاه جلو آمد و آن را به زور از من گرفت. من به او التماس کردم و گفتم که مادرم بیمار است و پدرم سه دانه به، به قیمت سه دینار از بصره خریده و به مادرم داده است، ولی غلام به

حرف من گوش نکرد. به را برداشت و رفت. من از ترس اتفاقی که برای مادرم افتاده، گریه می‌کنم.

وقتی این حرف را شنیدم، فهمیدم که آن غلام دروغ گفته است. پس غمگین شدم، عمویم نزد آمد و ماجرا را فهمید. او مرا دلداری داد، ولی من پنج شب است که گریه می‌کنم و ناراحت هستم. خلیفه گفت: «باید غلام را پیدا کنیم و بکشیم. ای وزیر غلام را از تو می‌خواهم اگر او را پیدا نکنی تو را به جای او می‌کشم». وزیر ناراحت شد و به خانه برگشت. سه روز گذشت، ولی خبری از غلام نبود. وزیر قاضی را خواست و وصیت‌نامه‌ی خود را نوشت. خلیفه سربازی را به دنبال او فرستاد. وزیر با تمام خانواده‌اش خداحافظی کرد. وقتی نوبت به دختر کوچکش رسید. او را در آغوش گرفت و بوسید. ناگهان متوجه شد که در جیش یک دانه به است. به او گفت: «این به را از کجا آوردی؟» دختر گفت که غلام ما ریحان دو دینار از من گرفت و این به را به من داد. وزیر خوشحال شد و ریحان را خواست. ریحان گفت: «پنج روز پیش این به را در کوچه از کودکی دزدیدم. کودک گفت که مادرش بیمار است و سه دانه به، به قیمت سه دینار پدرش از بصره خریده است. من به سخن او گوش نکردم، آن را گرفتم و به خانه آمدم. خاتون به را در دست من دید و آن را به دو دینار از من خرید.»

وزیر، غلام را به قصر خلیفه برد و ماجرا را تعریف کرد. خلیفه از این سخنان تعجب کرد و از خون مرد جوان و پیرمرد گذشت و به جای آنها غلام را کشت.

حکایت خیاط و گوژپشت

در یکی از شهرهای چین خیاطی ثروتمند زندگی می‌کرد که شوخی و شادی را بسیار دوست داشت. روزی خیاط و همسرش بیرون رفتند تا کمی گردش کنند، موقع برگشتن در نزدیکی منزلشان گوژپشتی را دیدند که قیافه‌ای خنده‌دار داشت. آن دو برای تماشای گوژپشت جلو رفتند و از او خواستند تا به خانه‌ی آن‌ها بیاید. گوژپشت دعوت آنان را قبول کرد. خیاط به بازار رفت و ماهی کباب شده و نان و لیمو خرید. سفره‌ای پهن کردند و مشغول خوردن شدند. خیاط تکه‌ای ماهی برداشت و به زور به دهان گوژپشت انداخت. گوژپشت ماهی را یک نفس بلعید، ناگهان استخوانی در راه گلوی او گیر کرد و مرد. خیاط و زنش از این اتفاق بسیار ترسیدند. زن گفت: «تنبلی مکن. باید زودتر چاره‌ای بیندیشیم». خیاط گفت: «چه کنیم؟» زن گفت: «او را در چادری پیچ و بغل کن. من جلو می‌روم و تو پشت سر من بیا. به مردم می‌گوییم که فرزندمان بیمار شده است و نزد طبیب می‌بریم».

خیاط فوراً کارهایی را که همسرش گفته بود انجام داد. آن‌ها کوچه به کوچه رفتند تا به خانه‌ی طبیب رسیدند. در زدند، کنیزکی سیاه چهره در را باز کرد. گفتند: «کودکمان بیمار است. نیم دینار بگیر و پزشک را بیدار کن». کنیز به سمت خانه رفت. آن دو گوژپشت را در راهروی خانه‌ی طبیب پشت به دیوار گذاشتند و فرار کردند. وقتی پزشک از اتاق بیرون آمد، پایش به گوژپشت گیر کرد. او روی زمین افتاد. پزشک دستش را جلو برد و نبض

بیمار را گرفت؛ فهمید که مرده است. فکر کرد خودش باعث مرگ او شده است. فوراً نزد همسرش رفت و ماجرا را با او در میان گذاشت. زن گفت: «اگر روز شود و مردم بفهمند که یک مسلمان را کشتی، نسل یهودیان را از زمین برمی دارند. زود باش بلند شو تا او را از روی بام به خانه‌ی همسایه که آشپز سلطانت بیندازیم. سگ و گربه‌ی زیادی در آن‌جا هستند، او را می‌خورند و چیزی از گوژپشت باقی نمی‌ماند».

فوراً از جا بلند شدند و گوژپشت را از بالای بام به درون حیاط آشپز انداختند، طوری که انگار به دیوار تکیه کرده و راست ایستاده است. بعد از چند ساعت آشپز با شمع‌ی روشن وارد شد و مردی را ایستاده در حیاط دید. فکر کرد که دزد است، با عصبانیت سنگی برداشت و به سمت او پرتاب کرد. سنگ به سینه‌ی گوژپشت خورد و روی زمین افتاد. آشپز نزدیک شد و به او دست زد؛ متوجه شد که او مرده است، با خود گفت: «نفرین خدا بر گوشت و روغن که امشب بی‌دلیل مردی را کشتم». فوراً او را برداشت و به بازار برد و جلوی مغازه‌ای نشانده و به خانه برگشت. اتفاقاً یک مرد مسیحی که سمسار بود به حمام می‌رفت. در تاریکی گوژپشت را دید و فکر کرد که دزد است و می‌خواهد لباس‌هایش را بدزدد. فوراً نزدیک شد و مشت‌ی به او زد. گوژپشت روی زمین افتاد. مسیحی روی او پرید و گلوی او را فشار داد.

پاسبان متوجه سر و صدای او شد و نزدیک آمد. او مرد مسیحی را دید که مسلمان را کشته است. پاسبان بر سرش فریاد زد، او را دستگیر کرده به

سمت خانه‌ی والی برد و در زیرزمین زندانی کرد. صبح شد، جلاد را خواستند تا طناب در گردن مسیحی بیندازند و بر دارش کنند. آشپز سلطان جلو آمد و گفت: «او را نکش! زیرا من گوژپشت را کشته‌ام». والی علت را پرسید، او جواب داد: «گوژپشت برای دزدی آمده بود و من با سنگ او را زدم و او مرد». سپس تمام داستان را برایش تعریف کرد. والی دستور داد تا مسیحی را رها کنند و آشپز را دستگیر کنند. طناب را بر گردن آشپز انداختند تا بردارش کنند. در این زمان پزشک یهودی را دیدند که مردم را به کنار می‌زند و جلو می‌آید. او فریاد زد که آشپز را اعدام نکنید، چون گوژپشت را من کشتم. پزشک تمام داستان را تعریف کرد. والی دستور داد تا آشپز را رها کنند و پزشک را اعدام کنند. جلاد طناب را به گردن پزشک انداخت. متوجه شدند که خیاط با عجله از بین مردم به سمت آنان می‌آید و فریاد می‌زند: «او را نکشید که گوژپشت را من کشته‌ام».

والی داستان را از او پرسید. خیاط تمام اتفاقات را توضیح داد. والی تعجب کرد و به جلاد گفت: «پزشک را رها کنید و خیاط را به جای او اعدام کنید». گوژپشت دلچک سلطان بود و مدتی ناپدید شده بود. سربازان به دنبال او می‌گشتند که متوجه شدند او مرده است و چندین نفر قاتل او بوده‌اند. سلطان دستور داد تا تمام قاتلان را نزدش ببرند. پس والی با آن‌ها نزد شاه رفتند. والی داستان هریک را برای شاه تعریف کرد. شاه عصبانی شد و دستور داد تا همه را بکشند. والی برای این که خشم شاه را کم کند از او اجازه گرفت و خواست

تا داستانی برایش تعریف کند. بعد از تمام شدن داستان والی، شاه خندید و کمی از عصبانیتش فروکش کرد. بعد خیاط برای نجات خود داستان ملاقاتش با گوژپشت را تعریف کرد و گفت: «من با دلاک نشستم و غذا خوردم. دیرهنگام به منزل آمدم و همسرم گفت که اگر مرا به گردش نبری از تو طلاق می گیرم. ما به گردش رفتیم و در راه گوژپشت را دیدیم و...».

شاه خواست تا دلاک را نزدش بیاورند. فوراً او را حاضر کردند. دلاک پیرمردی نود ساله بود، علت شلوغی را پرسید و آن‌ها اتفاقات را برایش توضیح دادند. دلاک از شنیدن داستان آن‌ها تعجب کرد؛ صورت گوژپشت را نگاه کرد و بسیار خندید. علت را پرسیدند. گفت: «او زنده است». بعد با روغنی گلوی او را چرب کرد و پوشاند تا عرق کند. آن‌گاه با انبر استخوان تیغ ماهی را از گلوی بیرون آورد. گوژپشت عطسه‌ای کرد و از جا بلند شد. از دیدن آن‌همه آدم در حضور شاه تعجب کرد. شاه خوشحال شد و گفت: «اگر خدا این دلاک را نمی‌رسانید، گوژپشت امروز زیر خاک بود و تمام این بی‌گناهان به جای قاتل کشته شده بودند».

حکایت طاووس و مرغ دریایی

دو طاووس نر و ماده در جزیره‌ای وسط دریا بالای درختان زندگی می‌کردند. آن دو از میوه‌های درختان می‌خوردند و در آسایش و راحتی روزگار می‌گذرانند. روزی مرغابی با عجله و از روی ترس نزدیک آن‌ها نشست. طاووس حال او را جویا شد و علت ترسیدنش را پرسید. مرغابی گفت که از آدمیان می‌ترسد و سفارش کرد که از انسان‌ها دور باشد. طاووس به او اطمینان داد که در آن مکان آدمی وجود ندارد و در آسایش است. مرغابی گفت: «من تمام عمرم را در آرامش زندگی کردم. یک شب در خواب دیدم که مشغول گفتگو با انسانی هستم». صدایی به من می‌گفت: «ای مرغ از آدمی دوری کن و فریب او را مخور که او بسیار حيله‌گر و دروغ‌گو است. او ماهیان را از دریا و مرغان را در هوا به دام می‌اندازد. هیچ‌کس از فریب او در امان نیست». پس من با ترس از خواب بیدار شدم و برای غذا خوردن از لانه بیرون رفتم، ولی به خاطر خوابم، بسیار می‌ترسیدم، در راه به بچه شیری رسیدم.

بچه شیر از دیدن رنگ‌های من بسیار شاد شد و از من خواست که نزدیک او بروم. سپس نامم را پرسید و خواست بداند که از کدام گروه جانوران هستم. به او گفتم که نامم مرغابیست و از پرندگان هستم. او علت ترس مرا پرسید. خواب خود را برایش تعریف کردم. شیر هم همین خواب را دیده بود و پدرش به او سفارش کرده بود که از آدمی دور باشد. من از شنیدن این حرف‌ها ناراحت شدم و گفتم که من به تو پناه آورده بودم، تو که سلطان

جنگل هستی چرا باید از آدمی بترسی؟! من بچه شیر را تشویق کردم تا حق حیوانات را از انسان بگیرد. او با غرور بلند شد و به راه افتاد. گردی از دور پیدا شد و خری نزدش آمد. شیر پرسید: «ای نادان از کدام جنس هستی و برای چه به این جا آمدی؟» خر گفت که من درازگوش هستم و از ترس آدم‌ها به این جا فرار کرده‌ام. شیر گفت: «تو چرا از آدم می ترسی؟ تو که در کنار آن‌ها زندگی می کنی و می دانی که آن‌ها تو را نمی کشند؟» خر گفت: «ای سلطان جنگل، انسان‌ها بر پشت من پالان می گذارند و لگام بر دهان من می بندند و کارهای سخت و طاقت فرسای خود را با من انجام می دهند. اگر عرعر کنم به من دشنام می دهند و هرگاه تکان زیادی بخورم نفرینم می کنند. وقتی هم که پیر شدم مرا به سقا می دهند تا آب بر پشت من گذاشته جابه‌جا کند. من دائم در رنج و عذابم تا بمیرم. آن گاه مرا پیش سگان می اندازند تا بخورند. حالا بگوئید کدام یک از ما باید از آدمی بیشتر بترسد؟!»

مرغابی از شنیدن این حرف‌ها ترسش بیشتر شد. خر دوباره پا به فرار گذاشت و به شیر گفت که هنگام طلوع آفتاب انسان را دیدم و فرار می کنم شاید از دست او جان سالم به در ببرم. مرغابی و شیر جلو رفتند که دوباره گرد و خاکی از دور بلند شد. ناگهان حیوانی آشکار شد. شیر پرسید: «از کدام جنسی و چرا با این سرعت فرار می کنی؟» گفت: «من اسب هستم و از انسان‌ها فرار می کنم». شیر گفت: «تو حیوان بلندقدی هستی و اگر لگدی به انسان‌ها بزنی آن‌ها را در جا می کشی. چطور از آن‌ها فرار می کنی؟!» اسب خندید و

گفت: «انسان‌ها با حيله مرا گرفته رام می‌کنند. سپس زین بر پشت من می‌گذارند و آهن گذاخته را با میخ در پای من می‌کوبند. آن‌ها با پای خود به پهلوی من می‌کوبند تا راه بروم. وقتی پیر شدم مرا به آسیابان می‌فروشدند و تا هنگام مرگ باید آسیاب بگردانم. وقتی از کار افتادم مرا به دباغ می‌فروشدند. او مرا می‌کشد و پوست مرا برمی‌دارد و با آن وسایل مورد نیاز انسان‌های پولدار را درست می‌کند».

بچه شیر با شنیدن این سخنان بسیار ناراحت شد و به راه خود ادامه داد. دوباره گردی از دور پیدا شد و شتری مقابل ما ایستاد. بچه شیر علت آمدن شتر را پرسید. او گفت: «از آدمیزاد می‌ترسم». شیر گفت: «تو با این بزرگی از آدمی می‌ترسی؟! تو با لگدی می‌توانی او را بکشی». شتر با ترس گفت: «آدمی چیزی در بینی من می‌کند و آن را مهار می‌نامد، سپس افسار مرا به دست کودکی می‌دهد و بارهای سنگین بر پشت من سوار می‌کند و مرا به سفرهای دور و دراز می‌برد. وقتی پیر شدم مرا به قصاب می‌دهد تا بکشد و گوشتم را پخته می‌خورد». شیر پرسید: «چه وقت آدمی را دیدی؟»؛ شتر گفت: «ساعتی پیش بود و الان است که برسد». او فوراً فرار کرد. دوباره گرد و خاکی از دور پیدا شد و آدمی پیر و کوتاه‌قد آشکار شد که وسایل نجاری در کوله‌ی خود داشت.

طاووسی که در آن نزدیکی شاهد ماجرا بود، با دیدن او کمی عقب رفت و پنهان شد. شیر به سمت او رفت. پیرمرد با دیدن شیر دهان به تعریف باز کرد

و از شیر خواست که حمایتش کند و شروع به گریه کرد. شیر به او امان داد و پرسید از دست چه کسی فرار می‌کند؟ پیرمرد گفت: «من از انسان‌ها فرار می‌کنم و او صبح زود به تو می‌رسد». بچه شیر گفت: «امشب تا صبح بیدار می‌مانم و آدمی را به چنگ می‌آورم و می‌کشم». بعد از نجار پرسید: «کجا می‌روی؟» نجار گفت: «وزیر پدرت پلنگ از آدمیان می‌ترسد و از من خواسته تا با چوب برای او خانه‌ای بسازم».

بچه شیر از شنیدن سخنان او حسودی کرد و گفت: «اول برای من خانه بساز بعد برای پلنگ». پیرمرد قبول نکرد. بچه شیر او را قسم داد. پیرمرد پذیرفت. او تخته‌ها را کنار هم گذاشت و با میخ روی آن‌ها کوبید. بچه شیر با او شوخی کرد و رویش پرید. پیرمرد از پشت روی زمین افتاد. شیر گفت: «ای نجار تو بسیار ناتوانی و اگر از انسان‌ها بررسی حق داری». نجار ناراحت شد، ولی به روی خود نیاورد. پس تخته‌ها را کنار هم قرار داد و از شیر خواست تا داخل آن شود. شیر دست و پای خود را جمع کرد و با فشار خود را داخل لانه جا داد. نجار دم شیر را هم داخل لانه انداخت و یک قطعه چوب را فوراً جلوی درب لانه گذاشته با میخ کوبید. شیر فریاد زد: «ای نجار این چه لانه‌ای است که ساخته‌ای؟! بسیار تنگ و کوچک است». نجار خندید و گفت: «تو بدترین درندگان هستی و از آن چیزی که می‌ترسیدی سرت آمد. من آدمی هستم و برای گرفتن تو به این مکان آمده‌ام، بدان که وقتی زمان مرگ فرا برسد، داد و فریاد فایده‌ای ندارد».

پیرمرد گودالی کند و آن لانه‌ی چوبین را به همراه بچه شیر در گودال انداخت و آتش زد. مرغابی ادامه داد: «من آن قدر ترسیدم که دو روز است هم چنان در حال فرار از آدمیان هستم». طاووس گفت: «ما در جزایری هستیم که در وسط دریاست و پای آدمی تا به حال این جا نرسیده است. لازم نیست نگران باشی. کنار ما بمان و زندگی را با خوشی بگذران». گردی از دور پیدا شد و مرغابی از ترس خودش را به دریا انداخت. آهویی در جلوی آن‌ها ظاهر شد، وقتی آن دو را دید جلو رفت و سلام کرد. آن‌ها با هم دوست شدند و در کنار هم زندگی می‌کردند. مدتی به خوشی گذشت. روزی کشتی که راه خود را گم کرده بود، به آن جزیره آمد. مردم حیوانات را دیدند و به دنبال آن‌ها دویدند. آهو فرار کرد و طاووس بالای درخت پرید. مرغابی که بسیار ترسیده بود آن قدر این طرف و آن طرف دوید تا انسان‌ها او را شکار کردند. آهو و طاووس از عاقبت مرغابی بسیار ناراحت بودند و برای او گریه کردند. طاووس گفت: «هرگاه بنده‌ای از یاد خدا غافل بشود حتماً هلاک می‌شود».

داستان شبان باایمان

در کوهستانی سرسبز، چوپانی باخدا و دین دار گوسفند می چرانید و از شیر و پشم آن‌ها استفاده می کرد. در آن کوهستان درندگان زیادی بودند، ولی هیچ کدام به چوپان و گوسفندانش حمله نمی کردند. او همیشه مشغول عبادت بود تا این که روزی سخت بیمار شد. پس به غاری در آن نزدیکی پناه برد، گوسفندانش هر روز صبح برای چرا از غار بیرون می رفتند و شب به آنجا برمی گشتند. خداوند می خواست که صبر و تحمل او را آزمایش کند. پس فرشته‌ای را در لباس زن زیبایی نزد او فرستاد تا فریبش دهد. چوپان با ترس و لرز علت آمدن او را پرسید. زن گفت: «تو در این کوه تنها هستی و هیچ کس در اینجا نیست تا از تو مراقبت کند. می خواهم با تو باشم تا حالت بهتر شود». چوپان بر سر او فریاد زد و گفت: «من نیازی به محبت و دوستی تو ندارم. برای من خداوندم کافیت و من تن به گناه نمی دهم. از من دور شو». چوپان مشغول عبادت پروردگار شد. فرشته وقتی مطمئن شد که چوپان گول او را نمی خورد، به آسمان رفت. مرد پرهیزکاری در روستایی در نزدیکی آنجا زندگی می کرد. صبح زود فرشته به خوابش رفت و از مرد نیکوکار خواست تا نزد چوپان رفته از او مراقبت کند. او به راه افتاد و هنگام ظهر در کنار چشمه‌ای نشست تا کمی خستگی از تن بیرون کند.

حیواناتی که برای خوردن آب به کنار رود آمدند با دیدن عابد از آنجا فرار کردند. او از دیدن این صحنه بسیار ناراحت شد و فوراً از جای برخاست

و از آن‌جا رفت تا نزد چوپان رسید. آن دو یکدیگر را در آغوش گرفتند و عابد خواب خود را برای چوپان تعریف کرد. پس از آن هر دو در آن غار زندگی کردند و دائم در حال عبادت و پرستش پروردگار بودند و از شیر و گوشت حیوانات خوردند تا حال چوپان بهتر شد.

داستان مرغابی و لاک‌پشت

روزی مرغابی زیبایی از لانه‌اش بیرون آمد و روی سنگی در میان رودخانه نشست. جنازه‌ای درون آن دید که به سنگی گیر کرد و روی آب ایستاد. مرغابی از نزدیک نگاه کرد و متوجه شد که جنازه‌ی آدمیست و در تن او زخم شمشیر دیده می‌شد، با خود گفت: «حتماً این آدم ستمگر بوده است. دشمنانش او را احاطه کرده و کشته‌اند و از شر او راحت شده‌اند». تعدادی کرکس روی جنازه افتادند و مشغول خوردن شدند. مرغابی وقتی این صحنه را دید بسیار ترسید و گفت: «دیگر جایز نیست که در اینجا بمانم. چون به خاطر این جنازه پای مرغان وحشی به اینجا باز شده و من دیگر نمی‌توانم در آسایش باشم». پس پرواز کرد و به روی درختی که در همان نزدیکی بود، نشست. دوری از لانه باعث ناراحتی او شد. دوباره با خود گفت: «غم و اندوه همیشه با منست. من در لانه‌ی خود راحت و شاد بودم، ولی شادی من به اندوه تبدیل شد چون مرغان وحشی آن‌چه را که متعلق به من بود، گرفتند».

در همین خیالات بود که لاک‌پشت نری از آب بالا آمد و به مرغابی نزدیک شد. لاک‌پشت به او سلام کرد و علت مهاجرت او را پرسید. مرغابی گفت: «چون دشمنانم در مکان من وارد شدند، بودن با دشمنانم را در یک‌جا جایز ندانستم». لاک‌پشت گفت: «تو پرنده‌ی دانایی هستی و من باید از تو پیروی کنم». لاک‌پشت در خدمت مرغابی بود. روزی مرغابی به لانه‌ی قبلی خود رفت، از جنازه‌ی انسان چیزی جز استخوان نمانده و پرندگان وحشی هم

رفته بودند. مرغابی به لاک پشت گفت: «دیگر جایز نیست که در این مکان بمانم و به لانه‌ی خود برمی‌گردم». لاک پشت هم تصمیم گرفت تا با او برود. پس هردو به محل زندگی مرغابی برگشتند و در جزیره جای گرفتند. در این زمان چون زمان مرگ مرغابی فرا رسیده بود، شاهین گرسنه‌ای به سوی او حمله کرد و با چنگالش او را گرفت و کشت. او نتوانست مانع مرگ خود شود و تمام تلاش‌هایی که برای زنده بودن کرده بود، از بین رفت.

داستان گرگ و روباه

گرگ و روباه مدت زیادی با هم زندگی می کردند. گرگ همیشه به روباه ستم می کرد و هرچه روباه سعی می کرد تا او را به جوانمردی راهنمایی کند و نصیحتش می کرد، فایده ای نداشت. به او می گفت: «اگر به ستم کردن ادامه بدهی، چیزی نمی گذرد که خداوند آدمیزاد را بر تو مسلط می کند. او بسیار مکار و حيله گر است و ماهی را از دریا و پرنده را از هوا شکار می کند». گرگ به سخنان او گوش نمی داد و به گفته های او می خندید و می گفت: «تو در کار بزرگ ترها دخالت نکن». یک روز به خاطر همین موضوع سیلی محکمی به روباه زد طوری که او روی زمین افتاد و بی هوش شد. وقتی به هوش آمد از گرگ عذرخواهی کرد. روباه در برابر شکنجه های گرگ صبور بود و با خود می گفت که هر ستمی مجازاتی دارد و بهترین کار این است که مدارا کنم تا خداوند مجازاتش کند.

روزی به انگورستانی رفت و در دیوار آن شکافی دید. پس با ترس به سوراخ نزدیک شد و در پایین آن گودالی عمیق دید که برای شکار حیوانات وحشی کنده و با لایه ای نازک از برگ و شاخه ی درختان روی آن را پوشانده بودند. روباه مدتی ایستاد و با خود فکر کرد و گفت: «باید کاری کنم تا دشمن جانم را در این گودال بیندازم و از شر او خلاص بشوم». او از این فکر خوشش آمد و با صدای بلند خندید. پس با عجله به سمت گرگ دوید و او را از انگورستان آگاه کرد، گفت: «صاحب انگورستان مرده و در آن باغ میوه های

فراوانی است که دست هیچ حیوانی به آن نرسیده است». گرگ طمع کرد و به سمت انگورستان به راه افتاد. روباه او را به سمت شکاف برد، کنار ایستاد و دعوت به داخل شدن کرد. گرگ می‌خواست داخل شود که به درون گودال افتاد؛ شروع به گریه و زاری کرد. روباه هم گریست و گفت: «من از روی دلسوزی گریه نمی‌کنم بلکه گریه‌ی من به این علت است که تو هنوز زنده‌ای!» گرگ التماس می‌کرد تا او را ببخشد و از این گرفتاری خلاص کند. روباه که بسیار ستم دیده بود به حرف‌های او گوش نمی‌کرد. گرگ گفت: «اگر به من کمک کنی تا از این گودال خلاص بشوم تو را از مال دنیا بی‌نیاز می‌کنم». روباه با صدای بلند خندید و گفت: «تو به فکر خودت باش».

گرگ شروع به ناله و زاری کرد، طوری که دل روباه به حال او سوخت. روباه کنار گودال نشست و دم خود را داخل گودال آویزان کرد. گرگ دم او را گرفت و او را به سمت پایین کشید. روباه هم داخل گودال افتاد. گرگ با ناراحتی پرسید: «چرا بر من رحم نکردی و در فکر سرزنش من بودی؟ خدا را شکر که تو را هم در این گودال گرفتار کرد». گرگ می‌خواست تا او را پاره کند. روباه شروع به گریه و زاری کرد و گفت: «برای کشتن من عجله نکن که من راه بیرون رفتن از این جا را می‌دانم و گرنه هر دو هلاک می‌شویم». گرگ فکر کرد و گفت: «آن چیست که باعث رهایی من و تو از این گودال می‌شود؟» روباه گفت: «تو کنار این گودال صاف بایست. من از دوش تو بالا می‌روم و از گودال خارج می‌شوم. بعد طنابی می‌آورم و تو را بیرون می‌کشم».

گرگ گفت: «هرگز به دروغ گویان اعتماد نخواهم کرد؛ زیرا آزمایش شده را بار دیگر نباید آزمود؛ چون پشیمانی به بار می‌آورد». روباه گفت: «در هر حال، ما این‌جا از گرسنگی و تشنگی می‌میریم و چاره‌ای جز اعتماد به من نداریم». گرگ گفت: «اگرچه به تو اعتمادی نیست، ولی چاره‌ای جز قبول سخت ندارم».

پس گرگ در کنار گودال راست ایستاد. روباه روی شانه‌اش جست و از گودال بیرون رفت. گرگ گفت: «ای دوست مهربان برای بیرون آوردن من تأخیر نکن». روباه با صدای بلند خندید و شروع به رقصیدن کرد و گفت: «خداوند یک بار دیگر مرا از دست تو خلاص کرد و من فقط به دنبال نابود کردن تو هستم». گرگ از اعتماد خود به روباه پشیمان شد، ولی کاری از دستش برنمی‌آمد. روباه فوراً روی بلندی رفت و شروع به سر و صدا کرد. مردم از دیدن روباه بسیار تعجب کردند، همه به سمت او دویدند. روباه فوراً به سمت گودال دوید و از آن‌جا گریخت. صاحبان باغ گرگ را دیدند که در گودال افتاده است. آن‌ها هرچه سنگ داشتند روی سر او ریختند و با چوب و نیزه او را آن‌قدر کتک زدند تا کشته شد؛ آن زمان رفتند. روباه به سر گودال آمد و گرگ را کشته دید، بسیار خوشحال شد و شروع به رقصیدن کرد. بعد از آن روباه بدون مزاحم وارد انگورستان می‌شد و از میوه‌های آن‌جا می‌خورد و زندگی را به خوشی و شادی می‌گذراند.

داستان موش و سمور

موش و سمور کوچکی در خانه‌ی مرد فقیری زندگی می‌کردند. روزی مرد بیمار شد و پزشک از آن‌ها خواست تا پوست مقداری کنجد را بکنند و با آن غذایی مقوی درست کنند و به بیمار بدهند تا زودتر درمان شود. همسر مرد، کنجدها را شست و در حیاط پهن کرد تا خشک شود و در کنار آن نشست تا حیوانات از آن نخورند. وقتی زن برای کاری به درون خانه رفت، سمور از لانه‌اش بیرون آمد و مقدار زیادی از آن را برداشت و به لانه برد. زن وقتی به حیاط برگشت، متوجه شد که مقدار کنجدها کم شده است. او همان‌جا نشست و منتظر بود تا ببیند کدام حیوان آن‌ها را برداشته است. سمور زن را دید و با خود گفت: «کاری که من کردم عاقبت بد دارد و باید شک آن‌ها را از بین ببرم». پس فوراً شروع به بیرون آوردن کنجد از لانه‌اش کرد. زن با تعجب نگاه کرد و با خود گفت: «این کنجدها را سمور برنداشته است، موش برده و سمور آن را برمی‌گرداند. پس دزد کنجد سمور نیست. من باید مراقب باشم تا ببینم کدام حیوان کنجدها را می‌برد». سمور فکر زن را خواند. نزد دوستش موش رفت و گفت: «ای خواهر، من و تو سال‌هاست که با هم دوست هستیم و نباید رازی را از هم مخفی نگه داریم. صاحب‌خانه مدتی است که مقداری کنجد را برای خوردن جانوران در حیاط گذاشته است. خواستم به تو خبر دهم که مقداری از آن را برای خودت برداری». موش خوشحال شد و شروع به رقص و بازی کرد. او فوراً بیرون آمد و

مقداری از کنجدهای پوست کنده را برداشت و بدون این که به عاقبت کارش فکر کند، آنها را به لانه برد.

سپس برگشت و داخل کنجدهای توی حیاط پرید و خواست آنها را بخورد، زن با چوبی که در دست داشت او را زد، طوری که سرش شکست و به خاطر خونریزی مرد.

داستان کلاغ و گربه

کلاغ و گربه‌ای با هم پیمان برادری بسته بودند. روزی آن دو در زیر درختی مشغول گفتگو بودند، ناگهان پلنگی به سمت آن‌ها آمد. پلنگ به آن‌ها نزدیک شد، کلاغ فوراً روی درخت پرید. گربه که از ترس دست و پایش را گم کرده بود؛ در پایین درخت ماند و نمی‌دانست چه کار کند. گربه به کلاغ گفت: «ای دوست، برای نجات من کاری کن». جواب داد: «در هنگام سختی باید از دوستان خود کمک بگیری و ایشان هم مجبورند که به دوستانشان کمک کنند». کلاغ از بالای درخت به اطراف نگاه کرد و در نزدیکی خود چوپانی را به همراه چندین سگ بزرگ دید. کلاغ به سگان نزدیک شد و پره‌های خود را به زمین زد و قارقار کرد.

سگان اطراف او جمع شدند. کلاغ از روی زمین بلند شد و چند نوک به سر سگ‌ها زد و کمی دور شد. سگ‌ها به دنبال او دویدند. کلاغ همین‌طور به آن‌ها نوک می‌زد و پرواز می‌کرد و جلو می‌رفت؛ سپس منتظر می‌شد تا آنان به او برسند. چوپان سرش را بلند کرد و کلاغ را دید که سگ‌ها را به دنبال خود می‌کشاند. کلاغ به درختی رسید که گربه و پلنگ آن‌جا بودند. ناگهان چشم سگان به پلنگ افتاد. آنان به محض دیدن پلنگ به او هجوم بردند. پلنگ که از حمله‌ی سگ‌ها زخمی شده بود، پا به فرار گذاشت. گربه هم با کمک کلاغ نجات پیدا کرد.

داستان روباه و کلاغ

روباه در کوهی که هیچ شکاری وجود نداشت؛ لانه داشت. او از روی ناچاری و گرسنگی، تمام توله‌هایی را که به دنیا می‌آورد، می‌خورد. روی قله‌ی همان کوه کلاغی زندگی می‌کرد. روباه سعی داشت تا با کلاغ دوست بشود و از تنهایی بیرون بیاید. روزی نزد کلاغ رفت و سلام کرد و به او گفت: «ای همسایه، ما بر گردن هم حق همسایگی داریم و من دلم می‌خواهد با تو دوست بشوم. نظر تو چیست؟» کلاغ گفت: «راست گویی بهترین چیز است، ولی تو دل و زبانت با هم یکی نیست. می‌ترسم که در ظاهر برادر باشی و در باطن دشمن؛ چون من خوراک هستم و تو شکارچی هستی. دوری من و تو از یکدیگر بهتر است.» روباه گفت: «قصد من از دوستی این است که در کارها به یکدیگر کمک کنیم و در میان این کوه‌ها مونس تنهایی یکدیگر باشیم. اگر تو با من خوب رفتار کنی به کمک هم می‌توانیم بر مشکلات پیروز بشویم.» کلاغ گفت: «ای روباه، تو به حيله‌گری و مکاری معروفی و کسی که دروغ‌گوست نمی‌تواند راست بگوید. تو همیشه عهد و پیمان خود را می‌شکنی. چگونه می‌توانم به تو اعتماد کنم که تو با هم‌جنسان خود بدرفتاری می‌کنی؟!» روباه هرچه التماس کرد فایده‌ای نداشت پس شروع به گریه کرد. کلاغ پرسید: «برای چه گریه می‌کنی؟!» روباه گفت: «چون تو را حيله‌گرتر و زرنک‌تر از خود یافتم.» این را گفت و به لانه‌ی خود برگشت.

داستان خارپشت و قمری

جوجه تیغی در کنار درختی که دو قمری نر و ماده بالای آن لانه داشتند، زندگی می‌کرد. قمریان زندگی خوبی داشتند و در کنار هم در خوشی و شادی روزگارشان را سپری می‌کردند. روزی جوجه تیغی با خود گفت: «این دو قمری از میوه‌ی درخت می‌خورند و همیشه سیر هستند در حالی که دست من از آن کوتاه است. باید حيله‌ای بیندیشم تا بتوانم از میوه‌های درخت استفاده کنم».

پس پایین درخت مکانی ساخت و در آنجا تنها مشغول عبادت شد. مدتی گذشت و قمریان هر روز او را در حال عبادت و پرستش می‌دیدند. آن‌ها در دل احساس علاقه‌ی شدیدی به او کردند. پس نزدیک شدند و پرسیدند: «چند سال است که مشغول عبادت و پرستش و خداوند هستی؟» جوجه تیغی گفت: «سی سال است که روزگارم را به عبادت می‌گذرانم». پرسید: «خوردنی از کجا می‌آوری؟» جوجه تیغی آهی کشید و گفت: «اگر چیزی از درخت به زمین بیفتد، آن را می‌خورم و به آن قانع هستم». قمری پرسید: «لباس از کجا می‌آوری؟» جواب داد: «لباس من این خارهای پشتم است». پرسید: «برای چه این مکان را انتخاب کردی؟» جوجه تیغی گفت: «من در بیراهه به سر می‌برم تا گم‌شدگان را به راه درست هدایت کنم و به افراد نادان علم بیاموزم». قمری گفت: «من تو را نمی‌شناختم، ولی اکنون که راجع به تو بیشتر می‌دانم، احساس بهتری دارم. من دوست دارم که با تو هم صحبت بشوم». جوجه تیغی جواب

داد: «می ترسم که گفتار و کردارت با هم یکی نباشد و از روی ترس و احتیاط از اعمال دینی دوری کنی!».

قمری گفت: «من چه باید بکنم تا از دلبستگی های دنیا دور و به پرستش پروردگار مشغول بشوم؟» جوجه تیغی گفت: «توشه ی آخرت را آماده کن و به روزی خود قانع باش و به مال دنیا حریص نباش». قمری پرسید: «چگونه می توانم این کارها را به راحتی انجام بدهم؟» جوجه تیغی گفت: «تو باید از میوه ی درخت به اندازه ی یک سال خود بچینی و در پای درخت لانه ای بسازی و میوه ها را در آن جا ذخیره کنی و خودت به پرستش پروردگار مشغول بشوی».

قمری و جفتش با هم میوه های درخت را چیدند و به روی زمین ریختند تا این که میوه ای به درخت نماند. جوجه تیغی از دیدن میوه ها خوشحال شد و آن ها را در لانه ی خود انبار کرد و با خود گفت: «قمریان هر زمان که گرسنه شوند نزد من می آیند و از من کمک می خواهند. آن ها به پرهیزگاری و ایمان من اعتماد دارند و به من نزدیک می شوند؛ آن زمان من آنان را صید می کنم و می خورم و این مکان زیبا از آن من خواهد شد». قمریان وقتی تمام میوه ها را چیدند پایین آمدند تا آن ها را جمع کنند، ولی اثری از میوه ها نبود. علت را از جوجه تیغی پرسیدند؛ او گفت: «شاید باد آن ها را برده است، ولی شما نگران نباشید چون هر آن کس که دندان دهد، نان دهد». جوجه تیغی دائم آنان را پند می داد و نصیحت می کرد و در مقابل آنان خود را دیندار و پرهیزگار نشان می داد تا آنان به او اعتماد کردند و گول او را خورده به خانه ی او آمدند.

جوجه تیغی در لانه را بست و دندان‌هایش را به هم فشرد. پس حیلۀ او برای قمریان آشکار شد. به او گفتند: «آن همه سخنان دروغ تو کجا و این رفتار کجا؟ مگر نمی‌دانی که خدا یاریگر مظلومان است. از حیلۀ و نیرنگ دور باش تا خود در چاهی که کنیدی نیفتی». جوجه تیغی به سخنان آنان گوش نداد و آن دو قمری را خورد. بعد از مدتی او به دام شکارچی گرفتار شد و در همان دام هلاک شد و جان داد.

داستان موش و کک

موشی در خانه‌ی بازرگانی ثروتمند لانه داشت. یک شب ککی وارد رختخواب بازرگان شد و شروع به مکیدن خون او کرد. بازرگان ناراحت شد، راست نشست و خدمتکارانش را صدا کرد. خدمتکاران با سرعت به اتاق آمدند و در لباس‌های بازرگان به دنبال کک گشتند. کک فوراً فرار کرد و به لانه‌ی موش پناه برد. موش او را دید و گفت: «چرا به خانه‌ی من آمدی؟ من دائم از ترس تو خواب ندارم». کک گفت: «من از ترس کشته شدن به اینجا آمدم و به تو پناه آورده‌ام. من به خانه‌ات چشم ندارم و آسیبی به تو نمی‌زنم». موش با شنیدن این حرف‌ها خیالش راحت شد و به او اجازه داد تا در لانه‌اش بماند. کک گفت: «ای خواهر، من خوبی‌های تو را بسیار شنیدم. از این به بعد مطیع تو هستم و با تو مخالفت نمی‌کنم».

آن دو با هم پیمان خواهری بسته، در لانه‌ی موش زندگی می‌کردند. کک شب‌ها در رختخواب بازرگان بود و روزها به لانه‌ی موش می‌آمد و استراحت می‌کرد. یک شب بازرگان به خانه آمد و مقدار زیادی زر سرخ آورد. موش وقتی صدای زر‌ها را شنید از سوراخ بیرون آمد و نور خیره‌کننده‌ی آن‌ها را دید. بازرگان خوابید. موش به کک گفت: «می‌توانی حيله‌ای بزنی تا زر‌ها را برداریم؟» کک گفت: «اگر بخواهیم می‌توانیم این کار را بکنیم، ولی تو می‌توانی زر‌ها را برداری و من تحمل بلند کردن آن‌ها را ندارم». موش گفت: «من برای لانه‌ام چندین در ساختم تا در هنگام حمله‌ی دشمن بتوانم از آن‌ها

بیرون بروم. اگر تو کاری کنی که بازرگان از خانه بیرون برود من زرها را برمی‌دارم».

کک مدتی فکر کرد و بعد به رختخواب بازرگان رفت و او را محکم گزید و دور شد. بازرگان بیدار شد و دنبال او گشت، ولی کک را پیدا نکرد؛ پس دوباره خوابید. کک بار دوم بازرگان را سخت تر گاز گرفت و دور شد. او بارها بازرگان را گزید و دور شد تا این که بازرگان از خانه بیرون رفت و در طویله خوابید. موش تا صبح تمام زرها را برداشت و در لانه‌ی خود ذخیره کرد. صبح خدمتکاران بازرگان را در طویله دیدند و فکرهای بدی در مورد او کردند. بازرگان با شنیدن صدای پیچ‌پیچ آن‌ها از خواب بیدار شد. وقتی به اتاقش رفت زرها را ندید. هرچه گشت آن‌ها را پیدا نکرد.

او نمی‌دانست که چه کسی زره‌های او را برداشته است. خدمتکاران تمام خانه را گشتند، ولی اثری از طلاها نبود. کک و موش به خاطر دوستی و همدلی توانستند صاحب زره‌های بازرگان شوند.

داستان بوزینه و دزد

دزدی بود که میمون زرنگی داشت. او وقتی به بازار می‌رفت، با اجناس فراوانی بازمی‌گشت. روزی مردی در بازار بود که لباس‌های گران‌قیمت زیادی را در پارچه‌ای بسته بود و برای فروش آن‌ها در بازار می‌گشت، ولی هرچه گشت مشتری پیدا نکرد. مدتی در کناری نشست تا خستگی را از تن بیرون کند. بوزینه در مقابل او مشغول بازی شد. مرد سرگرم تماشای بوزینه شد. دزد لباس‌های او را دزدید و بوزینه را برداشت و فرار کرد. او به مکان خلوتی رفت و لباس‌ها را باز کرد و نگاه کرد. بعد آن‌ها را درون پارچه‌ی دیگری گذاشت و به بازار برد تا بفروشد.

مردم اطرافش جمع شدند و او لباس‌ها را به قیمتی ارزان برای فروش گذاشت با این شرط که پارچه را باز نکنند و ندیده لباس‌ها را بخرند. مردی آن لباس‌ها را خرید و نزد همسرش برد. زن پرسید: «این چیست؟» مرد گفت: «لباس‌هایی که ارزان خریده و گران می‌فروشم». زن با ناراحتی گفت: «این لباس‌های گران‌بها را چرا باید ارزان بفروشند؟ شاید آن‌ها را دزدیده‌اند!» مرد به حرف زن گوش نکرد و لباس‌ها را برای فروش به بازار برد.

صاحب لباس‌ها به نگهبان شکایت دزد را کرده بود، پس نگهبانان وقتی او را مشغول فروختن لباس‌ها دیدند؛ دستگیر کرده به زندان انداختند. مرد هرچه قسم خورد که لباس‌ها را ندزدیده و آن‌ها را به قیمتی ناچیز خریده، فایده‌ای نداشت. او را به زندان بردند و لباس‌ها را به صاحبش برگرداندند.

این گونه است که هرکس که حرص و طمع بر او چیره شود، کاری می‌کند که شایسته آدمی نیست.

داستان گنجشک و طاووس

گنجشکی هرروز نزد طاووس شاه می‌رفت. او ابتدای صبح و هنگام شب قبل از همه نزد شاه می‌رفت و بعد از رفتن تمام بزرگان او را ترک می‌کرد. روزی تعدادی از پرندگان که از مکان‌های مختلف به آن‌جا وارد شده بودند؛ در بالای کوهی جمع شدند و با هم گفتگو کردند. آن‌ها گفتند: «جمعیت ما زیاد و درگیری بین پرندگان مختلف بیشتر شده است. ما پادشاهی لازم داریم که با دقت بیشتری به کارهای ما رسیدگی کند و اختلافات را از بین ما بردارد». گنجشک که از کنار آنان می‌گذشت، به ایشان یادآوری کرد که طاووس، شاه پرندگان است. آن‌ها هم پادشاهی طاووس را قبول و در پناه او روزگار را سپری کردند.

طاووس اختلافات آنان را از بین برد و گنجشک دانا را وزیر خود کرد. چند روز بعد گنجشک ناپدید شد. طاووس از این رفتار او بسیار ناراحت و نگران بود. وقتی گنجشک برگشت، طاووس علت غیبتش را پرسید. گفت: «چیزی دیدم که بسیار ترسیدم». طاووس پرسید: «آن چه بود؟» جواب داد: «مردی را دیدم که در نزدیکی لانه‌ی من دامی پهن می‌کرد. او میخ‌های دام را محکم به زمین می‌کوبید و دانه‌هایی را در میان آن پنهان می‌کرد؛ خودش هم کمی دورتر نشسته بود. من در لانه نشستم و او را نگاه کردم تا ببینم چه اتفاقی خواهد افتاد. ناگهان گنجشکی به همراه پرنده‌ی درنا درون دام افتادند و شروع به شیون و فریاد کردند. شکارچی برخاست و آن‌ها را گرفت و با

خود برد. من از این موضوع بسیار ترسیدم و چند روزی را در خانه ماندم. به همین علت چند روزی غیبت کردم. بعد از این در آن لانه نمی‌توانم بمانم، زیرا از آن دام بسیار می‌ترسم». طاووس گفت: «لانه‌ی خود را ترک نکن، چون وقتی سرنوشت چیزی را رقم بزند دوری از آن امکان ندارد».

گنجشک فرمان شاه را پذیرفت و از او اطاعت کرد، ولی همیشه می‌ترسید. روزی کنار لانه ایستاده بود که متوجه شد دو گنجشک بالای دام باهم درگیر شدند و دعوا می‌کنند. گنجشک وزیر گفت: «من وزیر این سرزمین هستم نباید اجازه بدهم که دو گنجشک با هم در جنگ باشند. به خدا قسم که باید میان آن دو صلح و آشتی برقرار کنم». پس به آن‌ها نزدیک شد. شکارچی فوراً دام را برگرداند و تمام آن‌ها در دام گرفتار شدند. شکارچی بلند شد و آن‌ها را گرفت. او گنجشک وزیر را به دوستش داد و گفت: «نگاه کن از همه چاق‌تر است. او را کباب کن تا بخوریم». گنجشک وزیر به خود می‌لرزید و گفت: «از آن چیزی که می‌ترسیدم به سرم آمد. باید از این دام دوری می‌کردم»، ولی حسرت و افسوس فایده‌ای نداشت.

بخشش حاتم طایی

وقتی حاتم طایی مرد او را در بالای کوهی به خاک سپردند. در کنار گور او حوضی ساختند که صورت دخترانی در آن نقش شده بود و از پای آن کوه نهری جاری بود. هر کاروان که می‌گذشت برای استراحت شبانه کنار آن نهر چادر می‌زد و شب تا صبح صدای ناله و فریاد دخترانی را که بر حوض نقش بسته بودند، می‌شنید. البته هنگام صبح هیچ اثری از انسان در کنار حوض نمی‌دید.

روزی پادشاه شهر کوچکی از آن‌جا می‌گذشت، هنگام شب در آن مکان چادر زدند و خوابیدند. نیمه‌های شب صدای ناله و گریه شنید. علت را پرسید. مردمی که از آنجا عبور می‌کردند، گفتند که گور حاتم طایی این‌جاست و صدای ناله و گریه از دخترانی است که روی سنگ نقش بسته‌اند. شاه، حاتم را مسخره کرد و به حاضران گفت: «ما امشب گرسنه هستیم و از حاتم تقاضای پذیرایی داریم». او بخشش حاتم را مسخره می‌کرد و می‌خندید تا خسته شد و خوابش برد. بعد از مدتی با ترس از خواب بیدار شد و گفت: «زود شتر مرا بیاورید». وقتی شترش را آوردند متوجه شد که شتر هم می‌لرزد. پس فوراً دستور داد تا شترش را قربانی کرده، گوشت آن را کباب کنند. اطرافیان شاه علت این کار را پرسیدند. او گفت: «وقتی خوابیدم، حاتم طایی را در خواب دیدم که شمشیر در دست گرفته و به سمت من می‌آید و می‌گوید: «تو پیش ما آمده‌ای و من چیزی ندارم تا از تو پذیرایی کنم». پس با شمشیر به سمت

شتر من رفت تا آن را بکشد. من از ترس بیدار شدم و وقتی شتر را دیدم که بر خود می‌لرزد، فهمیدم که این خواب واقعیت داشته است. اگر شما شتر را نمی‌کشتید، او خود از ترس می‌مرد».

شب گذشت و روز رسید. پس شاه بر شتر یکی از یارانش سوار شد و به راه خود ادامه داد. ناگهان سواری به آن‌ها نزدیک شد. او بر شتری سوار بود و افسار شتر دیگری را به دست داشت. سربازان شاه به او نزدیک شدند و پرسیدند: «تو کیستی؟» گفت: «من عدی، فرزند حاتم هستم. امیر شما کیست؟» شاه خود را به او نشان داد. عدی گفت: «این شتر را به جای آن شتر که پدرم برایت کشته آوردم، بر این شتر سوار شو». همه با تعجب به او نگاه کردند. شاه پرسید: «چه کسی این داستان را برای تو تعریف کرده است؟!» عدی گفت: «من دیشب در خواب پدرم حاتم را دیدم. او به من گفت که شاه از من مهمانی خواسته و من چون چیزی نداشتم شترش را کشتم. تو شتری برای او ببر و از طرف من عذرخواهی کن که در آن زمان چیزی نداشتم تا از او پذیرایی کنم. من هم همین کار را کردم».

شاه از بخشش و کرم حاتم در شکفت مانده بود و به بخشنده‌گی و مهمان‌نوازی او اعتراف کرد.

تسلط بر شهر اندلس

در سرزمین اندلس شهری وجود داشت که پادشاهان زیادی را به خود دیده بود و قصری داشت که قفل بزرگی بر در آن زده بودند. آخرین پادشاه فرزندی نداشت و بزرگان شهر، فردی را جانشین او کردند. وقتی بر تخت نشست، بزرگان را حاضر کرد و علت قفل بودن درب قصر را پرسید. آن‌ها گفتند: «ما از این موضوع آگاه نیستیم، ولی می‌دانیم هر شاهی که در این سرزمین بمیرد، جانشین او قفل بزرگ‌تری بر این در می‌زند. امروز بیست و چهار قفل روی در این قصر است».

شاه جدید که از نسل پادشاهان قبلی نبود و دلش می‌خواست درون آن را ببیند؛ اصرار کرد تا در قصر گشوده شود. بزرگان کشور از او خواهش کردند که از این کار صرف‌نظر کند و حتی تمام اموالشان را به شاه بخشیدند تا جلوی باز شدن در قصر را بگیرند، ولی شاه از حرف خود برنگشت. پس مجبور شدند تا قفل‌ها را باز کنند. در آن‌جا تصاویری از اعراب را دیدند که بر اسب سوارند و تیغ‌ها در کمر و نیزه‌ها در دست دارند. سپس نوشته‌ای یافتند که: «هرگاه این در باز شود، قومی از اعراب که به شکل این تصاویر هستند به کشور ما حمله می‌کنند و بر ما مسلط خواهند شد. پس آگاه باشید و هیچ‌گاه درب این قصر را باز نکنید».

بزرگان با خواندن این متن بسیار نگران شدند. اتفاقاً در همان سال امویان به آن سرزمین حمله کردند و آنجا را گرفتند. آنان شهر را غارت کردند و

مردمش را کشتند و زنان و پسرانشان را به اسیری بردند. اعراب گنجینه‌های زیاد و گران‌بهایی در آن شهر یافتند. گنجینه‌هایی که از طلا و جواهر بود و تعدادی کتاب که مهم‌ترین آن‌ها زبور داوود بود و کتبی که در زمینه‌ی فواید گیاهان، علم کیمیا، تراشیدن سنگ‌هایی چون یاقوت، ترکیب سموم و نقشه‌ی شهرها، دریاها و معدن‌ها بود. آن‌ها آینه‌ای را که به دستور سلیمان ساخته شده بود و بسیاری از گنجینه‌های قیمتی را بارشتران کردند و برای خلیفه‌ی امویان بردند.

داستان هشام و کودک

روزی هشام بن عبدالملک مروان برای شکار آهو از قصر بیرون رفت. در شکارگاه کودکی را دید که مشغول چرانیدن گوسفندهایش بود. او به خدمتکارانش دستور داد تا کودک را گرفته، نزدش بیاورند. خدمتکاران دستور هشام را اجرا کردند. کودک به او از روی بی‌اعتنائی نگاهی انداخت و گفت: «تو مقام و مرتبه‌ی برگزیدگان را نمی‌شناسی و با چشم حقارت به من نگاه کردی. تو مرا کوچک و خوار شمردی. گفتار تو مانند پادشاهان و رفتار تو مانند حیوانات است». هشام از شنیدن این سخنان عصبانی شد و فریاد زد: «وای بر تو، ای نادان! مگر مرا نمی‌شناسی؟» کودک با گستاخی جواب داد: «تو را شناختم و دانستم که بسیار بی‌ادب هستی؛ زیرا قبل از این که به من سلام کنی شروع به سخن گفتن کردی!» هشام در حالی که از خشم می‌لرزید، فریاد زد: «وای بر تو، من هشام بن عبدالملک مروانم». کودک جواب داد: «خدا به تو برکت ندهد و تو را به خواسته‌هایت نرساند. چون تو زیاد حرف می‌زنی و کم احترام می‌گذاری».

هنوز سخنان کودک تمام نشده بود که خدمتکاران دور هشام جمع شدند و صدای السلام‌علیک ایها الخلیفه، از هر طرف شنیده شد. هشام فریاد زد: «سلام و احوالپرسی را کنار بگذارید و این کودک را بگیرید». خدمتکاران دستور هشام را اطاعت کردند. کودک لشکر انبوه عرب را دید، ولی چیزی نگفت. سرش را پایین انداخت تا او را نزدیک هشام بردند. کودک در برابر

او ایستاد و چشم به زمین دوخت و این بار هم سلام نکرد و سخنی نگفت. یکی از خدمتکاران با عصبانیت گفت: «ای کودک پست، چرا به خلیفه‌ی زمان سلام نمی‌کنی؟!» کودک خشمگین جواب داد: «طولانی بودن راه و خستگی زیاد، مرا از سلام کردن به خلیفه بازداشت». هشام از شنیدن این سخن بیشتر عصبانی شد و گفت: «ای کودک، بخت و اقبال، امروز از تو برگشت و مرگ تو فرا رسیده است». کودک جواب داد: «ای خلیفه، به خدا سوگند، اگر روزی از عمر من مانده باشد و مرگ من فرا نرسیده باشد؛ دستور تو هیچ زیانی به من نمی‌رساند». نگهبان فریاد زد: «ای پلید، خودت را چه فرض کرده‌ای که با خلیفه‌ی زمان جر و بحث می‌کنی؟!» کودک گفت: «امیدوارم که همیشه در سختی و رنج باشی و به انواع بلاها گرفتار شوی».

هشام بسیار عصبانی شد و به جلاد دستور داد تا سر کودک را نزد او بیاورند. خدمتکاران کودک را گرفتند و روی سفره‌ی چرمی نشانندند. جلاد شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و بالای سر کودک ایستاد و از هشام اجازه خواست. خلیفه دستور کشتن کودک را صادر کرد. جلاد برای بار دوم اجازه گرفت و هشام تأیید کرد. وقتی جلاد برای سومین بار اجازه گرفت، کودک فهمید که اگر این بار اجازه صادر شود او خواهد مرد. پس شروع به خندیدن کرد طوری که دندان‌هایش آشکار شد. هشام از خنده‌ی او عصبانی شد و گفت: «فکر می‌کنم که تو دیوانه‌ای بیش نیستی. مگر نمی‌بینی که زمان مرگ فرا رسیده و به زودی خواهی مرد؛ در این زمان برای چه می‌خندی؟!».

کودک جواب داد: «ای خلیفه، چند بیت یادم افتاد، به آن‌ها گوش کن که فرصت کشتن مرا از دست نمی‌دهی». هشام جواب داد: «زود باش بخوان، ولی کوتاه باشد». کودک این ابیات را خواند:

یکی صعوه^۱ در چنگک خیره باز همی گفت با لابه و با نیاز

الا ای که بر مرغکان مهتری ببخشای بر کودک لاغری

مکن زورمندی که نبود صواب که با پشه زورآزماید عقاب

هشام از شنیدن این ابیات خندید و گفت: «ای کودک اگر از ابتدا این گونه

سخن می‌گفتی، به جز خلافت هرچه از من می‌خواستی، به تو هدیه می‌کردم».

سپس از خدمتکارانش خواست تا دهان کودک را پر از طلا و جواهر کنند.

خدمتکاران دستور خلیفه را اجرا کردند و کودک با جایزه‌ی بزرگی که گرفت به دنبال کار خود رفت.

^۱. صعوه: گنجشک

داستان ابراهیم بن مهدی و مأمون

هنگامی که خلافت به مأمون بن هارون الرشید رسید، عمویش ابراهیم بن مهدی با او بیعت نکرد. او به سمت شهر ری حرکت کرد و خود را خلیفه‌ی آن شهر خواند و حدود یک سال و یازده ماه و دوازده روز بدین ترتیب گذشت. در این مدت مأمون بارها از عموی خود خواست که از راهی که در پیش گرفته برگردد و با او بیعت کند، ولی ابراهیم قبول نکرد. مأمون که امیدی به بیعت او نداشت با لشکر بزرگی به سمت شهر ری حرکت کرد. وقتی خبر آمدن مأمون به ابراهیم رسید، از ترس به سمت شهر بغداد فرار کرد و در آنجا پنهان شد. مأمون دستور داد تا جارجیان در شهر فریاد بزنند که هر کس ابراهیم را تحویل بدهد، یک صد هزار دینار جایزه می‌گیرد. ابراهیم گفت: «وقتی این خبر را شنیدم، نمی‌دانستم باید چه کار کنم؛ بسیار ترسیدم و پریشان بودم. هنگام ظهر از خانه بیرون آمدم و نمی‌دانستم به کدام سمت بروم. وارد کوچه‌ای شدم و در ابتدای آن دلاکی را دیدم که جلوی درب خانه‌ای ایستاده است». نزدیک شدم و پرسیدم: «آیا تو جایی را سراغ داری که من یک ساعت در آنجا پنهان بشوم؟» گفت: «آری». فوراً در را باز کرد و مرا به خانه‌ای تمیز برد و در را بست و رفت. من خیلی ترسیدم و با خود گفتم شاید این مرد خبر جایزه گذاشتن خلیفه را شنیده و اکنون به دنبال سربازان بیرون رفته است. غمگین در گوشه‌ای نشستم و غرق در تفکر بودم.

ناگهان درب باز شد و دلاک با مقدار زیادی خوردنی وارد شد و گفت: «چون ظروف من آلوده بود، نخواستم که در آن‌ها غذا بخورید. پس ظرف و خوردنی برایتان آوردم». من که بسیار گرسنه بودم شروع به خوردن کردم. وقتی سیر شدم، دلاک پرسید: «ای آقای من، مقامم در حدی نیست که بتوانم با تو سخن بگویم، ولی اگر بخواهی بنده‌نوازی کنی، شنونده‌ی خوبی هستم». گفتم: «تو از کجا می‌دانی که من صحبت کردن را دوست دارم؟» جواب داد: «مگر کسی هم هست که شما را نشناسد. شما ابراهیم بن مهدی هستید و مأمون برای شما یک‌صد هزار دینار جایزه گذاشته است».

وقتی این سخن را شنیدم، جوانمردی و مقام او در نظرم بیشتر شد و شروع به صحبت کردم. او با دقت به سخنان من گوش کرد. کیسه‌ای طلا در دست او گذاشتم و خداحافظی کرده خواستم بیرون بروم. گفتم: «هر زمان از این وضعیت خلاص شدم، بیشتر از این به تو می‌دهم». دلاک عصبانی کیسه‌ی زر را به طرف من پرتاب کرد و گفت: «ای آقای من، درست است که ما گدایان در نزد شما مقام و مرتبه‌ای نداریم، ولی این رسمش نیست که وقتی بالادستی را مهمان می‌کنیم از او طلا بگیریم. به خدا قسم اگر دوباره این کیسه را به من بدهی خودم را خواهم کشت». کیسه را برداشتم و به سمت درب رفتم. او گفت: «ای آقای من، خانه‌ام از همه‌جا برایت امن‌تر است. تو در همین‌جا بمان تا پروردگار گره کارت را باز کند». من قبول کردم به شرطی که کیسه‌ی طلا را از من بگیرد. او پذیرفت.

چند روزی در خانه‌اش ماندم، ولی او از کیسه‌ی من خرج نمی‌کرد. هرگاه می‌خواستم از خانه خارج بشوم، در لباس زنان بیرون می‌رفتم. روزی به پلی رسیدم، می‌خواستم از آنجا بگذرم که سرهنگی مرا شناخت و فریاد زد: «این همان کسی است که جایزه برایش تعیین کرده‌اند». او با من گلاویز شد، مشتی به صورت اسبش زدم و او را با اسبش درون رود دجله انداختم. مردم جمع شدند و سعی کردند تا او را از آب بیرون بکشند.

من به سرعت فرار کردم و از پل گذشتم و به خانه‌ای رسیدم که زنی در راهروی آن ایستاده بود، از او خواستم تا اجازه بدهد در خانه‌اش مخفی بشوم. آن زن مرا به اتاق برد و برایم خوردنی و نوشیدنی آورد. کسی محکم در را کوبید. زن در را باز کرد و همسرش وارد شد. متوجه شدم همسرش همان سرهنگی است که روی پل او و اسبش را به درون رود انداخته بودم. او سر و صورتش شکسته و خونین بود. زن پرسید: «چه اتفاقی برایت افتاده است؟» مرد تمام داستان را توضیح داد. زن پارچه‌ای آورد و سر و صورت همسرش را بست و او را به اتاقش برد و خواباند. سپس نزد من آمد و گفت: «گمان می‌کنم که تو این کارها را کرده‌ای؟» من هم اتفاق را برایش تعریف کردم. زن با من به مهربانی رفتار کرد و گفت: «از هیچ چیز نترس که من تو را تحویل نخواهم داد». سه روز در آن خانه بودم. پس از آن گفت: «من می‌ترسم که همسرم از وجودت باخبر بشود و تو را تحویل بدهد». من تا هنگام شب مهلت گرفتم و در تاریکی لباس زنانه پوشیدم و از خانه‌ی او بیرون آمدم و به خانه

ی کنیزم رفتم. کنیز با دیدن من شروع به ناله و زاری کرد، سپس از خانه بیرون رفت تا خوردنی فراهم کند. پس ابراهیم موصلی با سربازانش پشت سر او وارد خانه شدند. او مرا به مأموران سپرد. آن‌ها مرا با لباس زنانه نزد خلیفه بردند. مأمون در یک مجلس عمومی که همه حضور داشتند مرا داخل کرد. من در مقابل همه او را خلیفه خواندم. گفتم: «ای خلیفه، فرمان دادن مخصوص توست یا ببخش یا بکش، ولی بدان لذتی که در بخشش هست در انتقام نیست».

مأمون سرش را بلند کرد و به من نگاه کرد و ایاتی برایم خواند. سپس با برادرش ابواسحاق و پسرعمویش مشورت کرد. همگی گفتند که او را بکش. مأمون به احمد پسر خالد گفت: «تو چه می‌گویی؟» گفت: «اگر او را بکشی مانند بقیه‌ی مردم هستی و اگر ببخشی هیچ‌کس در مقام تو نیست که بتواند گناهکاری را ببخشد». پس مأمون مرا بخشید. بسیار خوشحال شدم چادر از سرم برداشتم و تکبیر گفتم. به او گفتم: «ای خلیفه، گناه من بزرگ‌تر از آنست که بتوانم عذرخواهی کنم و بخشنده‌گی تو بیشتر از آنست که بتوانم شکرگزار آن باشم». خلیفه تمام مال و ثروتم را پس داد و به سجده رفت و مدتی طولانی در سجده بود. وقتی بلند شد علت سجده‌اش را پرسیدم. او گفت: «شکر خدای را به جای آوردم که بخشش تو را در دلم انداخت».

من تمام داستان فرار خودم و دلاک و زن مرد سپاهی و کنیزم را برای او تعریف کردم. دستور داد تا کنیز را آورند؛ او که در انتظار جایزه بود نزد

خلیفه آمد. پرسید: «چه چیز باعث شد که آقای خود را بفروشی؟» کنیز جواب داد: «علاقه‌ام به مال و ثروت دنیا». خلیفه دستور داد تا او را صد تازیانه زدند و در زندان انداختند. مرد سپاهی و همسرش را به همراه دلاک آوردند. از سپاهی پرسید: «تو برای چه می‌خواستی او را تحویل بدهی؟» او گفت: «حرص مال و طمع». خلیفه او را از شغلش برکنار کرد و به عنوان دلاک به حمام فرستاد. زن سپاهی را جایزه‌ای بزرگ دادند و در قصر مشغول به کار شد. آن‌گاه خانه‌ی سرهنگ را به دلاک که بیش از حد در حق من خوبی کرده بود، دادند و پانزده هزار دینار هم جایزه گرفت.

داستان بهشت ارم

عبدالله شتران زیادی داشت. روزی یکی از آن‌ها را گم کرد. عبدالله برای پیدا کردن حیوان به سمت سرزمین سبا و یمن رفت، در راه به شهر بزرگی رسید که قصرهای بلندی داشت. او وارد شهر شد تا از مردم درباره‌ی شترش سؤال کند، ولی هرچه گشت کسی را نیافت. از شتر پیاده شد و آن را به درخت بست و نزدیک قلعه شد. آن قلعه دو در داشت که با انواع جواهر آراسته شده بود، می‌گوید: «با ترس وارد قلعه شدم، آن‌جا به بزرگی یک شهر بود و قصرهای زیادی در آن وجود داشت. تمام قصرها با فرش‌های گران‌قیمت و دیوارها با جواهر رنگارنگ آرایش شده بود. درون قلعه انسانی نبود، خیلی ترسیده بودم. بیرون قصر نهرهای پر آب زیادی بود و در اطراف آن، درختان پر میوه بودند. فکر کردم که وارد بهشت شدم. من از جواهرات و سنگ‌های قیمتی آن‌چه که می‌توانستم برداشتم و به خانه‌ی خود برگشتم و از آن شهر برای مردم تعریف کردم».

این خبر به معاویه که حاکم حجاز بود رسید و مأموران خود را که در صنعا و یمن بودند خواست تا حقیقت ماجرا را برایش تعریف کنند. مأموران به سراغم آمدند و اصل داستان را پرسیدند و من تمام آن چیزی را که دیده بودم برایشان تعریف کردم. آن‌ها سخن مرا قبول نکردند؛ پس جواهراتی را که از آن‌جا آورده بودم به آنان نشان دادم. رنگ جواهرات من تغییر کرده بود.

آن‌ها داستان را برای معاویه تعریف کردند. او داناترین افرادش را خواست و درباره‌ی شهر پرسید. او جواب داد: «ای خلیفه، آن شهری که آن مرد دیده شهر ارم است که شداد پسر عاد آن را ساخت. عاد دو پسر داشت یکی شداد و دیگری شدید. وقتی پدرشان مرد آن دو برادر حاکم تمام دنیا شدند و غیر از ایشان پادشاهی در دنیا نبود. بعد از مدتی شدید هم مرد و پادشاهی دنیا به شداد رسید. او بسیار کتاب می‌خواند. روزی در بین کتاب‌ها نام بهشت و صفت آن به چشمش خورد. دلش می‌خواست که برای خود بهشتی مانند آن‌چه در کتاب‌ها خوانده بسازد. پس صدهزار پادشاه زیردستش را حاضر کرد و از آنان خواست تا این کار را برایش انجام بدهند».

آن‌ها افراد زیادی را استخدام کردند. آن اشخاص از شهری به شهری و از سرزمینی به سرزمین دیگری رفتند تا مکانی خوش آب و هوا یافتند. پس شروع به ساختن قصرها و نه‌رهای آب و کاشتن درختان با میوه‌های گوناگون در آن مکان کردند. سپس به معادن رفتند و هر چه جواهر و گوهر بود جمع کرده به آن قصرها آوردند. تمام این اتفاقات بیست سال طول کشید و در این مدت مهندسین و صنعت‌گران زیادی در ساخت آن شهر استخدام شده بودند. پس از آماده شدن شهر سیصد و شصت پادشاه که زیر فرمان شداد بودند به همراه او آماده‌ی رفتن به شهر ارم شدند.

شداد بیست سال در تدارک وسایل و لوازم مورد نیاز برای سفر به شهر ارم بود و بعد از آن همراه با کاروانی بزرگ به سوی شهر راه افتاد. آن‌ها منزل

به منزل پیش رفتند و وقتی فقط یک منزل مانده بود تا به شهر ارم برسند، خداوند بر ایشان عذابی نازل کرد؛ طوری که تمام آن‌ها مردند و پای هیچ کدامشان به آن شهر نرسید. آن شهر هم از همه مخفی ماند و تا روز قیامت هم هیچ کس از آن خبر ندارد. معاویه گفت: «آیا کسی به آن جا خواهد رفت؟» دانشمند گفت: «آری فردی از خاندان حضرت محمد (ص) به آن جا وارد می شود». سپس اشاره به عبدالله کرد و گفت با نشانی‌های همین مرد که در مقابل شما ایستاده است. او ادامه داد: «پسر شداد وقتی متوجه مرگ پدر شد به آن جا رفت و جنازه‌ی پدرش را بر تخت زرین درون غاری به نام حضر موت دفن کرد».

معاویه از شنیدن این اخبار بسیار تعجب کرد و آن مرد را رها کرد تا برود.

داستان کیسه علی فارسی

شبی خلیفه هارون الرشید خوابش نبرد. او وزیر خود را صدا زد و گفت: «ای جعفر، من بی‌خواب و تنگ‌دل شده‌ام؛ چیزی برایم تعریف کن که دلم شاد شود». جعفر گفت: «ای خلیفه، من دوستی از سرزمین فارس دارم که نامش علی است. او داستان‌های شیرین بسیاری می‌داند و می‌تواند خاطر شما را شاد کند». خلیفه دستور داد تا او را بیاورند. جعفر از قصر خارج شد و بعد از مدتی با علی برگشت. خلیفه به او اجازه‌ی نشستن داد و از او داستانی خواست. علی با زیرکی پرسید: «چیزی را که دیده‌ام تعریف کنم یا چیزی را که شنیده‌ام». خلیفه گفت: «از چیزهایی که دیده‌ای تعریف کن». علی گفت: «ای خلیفه، من یک سال به قصد سفر از شهر بغداد بیرون رفتم. غلامی همراه خود داشتم که کیسه‌ای داشت. وقتی به شهر دیگر رسیدیم من مشغول خرید و فروش شدم». ناگهان مردی ستمگر به ما حمله کرد و کیسه غلام را گرفت و گفت: «این کیسه منست و هرچه در داخل آنست مال من بوده است». من که غلام را هاج و واج دیدم، فریاد زدم: «ای مسلمانان مرا از دست این ستمگر رها کنید». با هم درگیر شدیم و مردم ما را نزد قاضی بردند و گفتند: «به حکم قاضی راضی شوید». قاضی پرسید: «برای چه آمده‌اید و کار شما چیست؟» گفتیم: «ما دو نفر با هم دشمنیم و می‌خواهیم شما بین ما حکم کنید». قاضی گفت: «کدام یک از شما شکایت دارد؟» آن مرد پیش‌دستی کرد و گفت: «ای قاضی، این کیسه با تمام چیزهایی که در آنست متعلق به منست». قاضی پرسید:

«چه زمان آن را گم کردی؟» مرد گفت: «دیروز آن را گم کردم و دیشب از اندوه نخواییدم».

قاضی فکری کرد و گفت: «اگر کیسه مال توست بگو درون آن چیست؟»
مرد گفت: «درون آن میله‌های سیمین و سرمه‌های عنبرین و شمعدان‌های زرین و تنگ‌های بلورین و لباس‌های گران‌بها و فرش‌های رنگین و چشمه‌های گوارا و شیرین شهر همدان و قزوین و سرزمین هند و چین است و گروهی از گردان گواه من هستند». قاضی از من پرسید: «ای علی، درون کیسه چیست و چه کسی شاهد توست؟» من که از حرف‌های دزد دلم سوخته و عصبانی بودم، جلو رفتم و گفتم: «ای قاضی، در این کیسه خانه‌ای است خراب، چشمه‌ای بی آب و میخ و طناب است. نقل و نوشیدنی و سیخ و کباب است. در انبان من دختران زیباروی هم سن و سال و دوستان و بزرگان شهر گنجه و نواحی باب‌الابواب هستند و جمعی نویسندگان و شیوخ شاهدان منند».

جوان از شنیدن سخنان من فریاد زد و گفت: «ای قاضی کیسه‌ی من بسیار معروف است و تمام چیزهایی که در آن است در وصف نمی‌گنجد. در این کیسه چشمه‌ها و رودها، درختان و دریا، کوهسار و صحرا، چمنزار و سواران نیزه‌دار و شیران آدم‌خوار و هزار هزار دندان مار است. از دام صیاد گرفته تا کوره‌ی حداد و قصر شداد و ارم ذات‌العماد و شهر بصره و بغداد و دزدان حيله‌گر و ستمکار؛ گروهی از گردان هم شهادت می‌دهند». قاضی پرسید: «ای علی چه می‌گویی؟» من با عصبانیت جلو رفتم و گفتم: «در کیسه‌ی من تیغ و

نیزه و شمشیر و تیر است. کمان و گوی و چوگان و زره است. لباس رزم مردان و میدان و ایوان و سرو و بوستان و گل است. در این انبان دریای عمان و ری و طبرستان و دامغان و سمنان و قم و کاشان و لبنان و اصفهان؛ سرزمین آذربایجان و خراسان است و تمام عالمان و زاهدان گواه من هستند».

دزد از شنیدن سخن من آشفته شد و جلوتر نشست و گفت: «ای قاضی، در این کیسه، چمن است و گلزار و شکوفه؛ بلبل هزار آواز و مزبور داوود، چنگک شهر کوفه و بصره و سبزه‌وار است و هزار هزار برگزیدگان شاهد من هستند». من با شنیدن این سخنان عصبانی شدم و فریاد کشیدم و گفتم: «ای قاضی، در این کیسه کوه‌ها و دریاها، قلعه‌ها و قصرها و غلامان است در آن زنان بهشتی و ساز و تنبور، دجله و فرات و بلخ و هرات است. در این کیسه ایوان انوشیروان و مملکت سلیمان و تخت پادشاهان کیان از سرزمین نعمان تا سودان و از هند تا عسقلان^۱ است».

هنوز حرف من تمام نشده بود که قاضی با خشم، فریاد زد و گفت: «شما دو نفر جز افرادی دروغ‌گو نیستید که فقط از روی لجاجت به جان هم افتاده‌اید؛ زیرا از بهشت تا دوزخ از مغرب زمین تا نواحی هرات و از فارس تا خراسان از چین تا سرزمین غولان و از زمین و آسمان و تمام دنیا نمی‌تواند در این کیسه جمع شود! مگر این کیسه هفت آسمان است؟! مگر این کیسه عرش خداوند سبحان است؟! مگر این کیسه محشر و عالم دیگر است؟!» پس دستور

۱. منطقه‌ای از فلسطین

داد تا کیسه را باز کنند. وقتی در آن را گشودند دیدند که قرصی نان جو و مستی زیتون در آن است. قاضی کیسه را بر سر ما پرت کرد و دستور داد تا ما را از اتاق او بیرون کنند. خلیفه از شنیدن این داستان آن قدر خندید که به پشت افتاد و جایزه‌ی نیکو به علی داد.

داستان جوان بخشنده

خالد بن عبدالله قشیری امیر بصره بود. روزی گروهی از مردم، پسر زیاروی و دانشمند را گرفته نزد او آوردند. امیر خالد داستانش را پرسید. آن‌ها گفتند: «این پسر دزد است و ما دیشب او را در منزلش دستگیر کردیم». خالد نگاهی به پسر کرد و از زیبایی و تمیزی او تعجب کرد. فوراً دستور داد تا اتاق را خالی کنند، پسر را نزدیک خود آورد و داستان زندگیش را پرسید. جواب داد: «سربازان درست می‌گویند، کار من همان است که می‌گویند». خالد پرسید: «چه کسی تو را با این صورت زیبا مجبور به دزدی کرده است؟» جواب داد: «در مال دنیا طمع کردم، از خواست خداوند نمی‌توان فرار کرد». گفت: «تو با این زیبایی و کمال و دانش کسی را نداشتی که تو را از این کار منع کند؟!» جواب داد: «ای امیر این سخنان را رها کن و حکم خداوند را در مورد من جاری کن».

خالد ساعتی فکر کرد و در کار پسر درمانده شد. عاقبت گفت: «من گمان نمی‌کنم که تو دزدی کنی. اعتراف کردن تو در میان مردم، مرا دچار تردید و شک کرد. شاید به جز دزدی داستان دیگری داشته باشی. اگر ماجرای هست تعریف کن». جواب داد: «ای امیر، تمام واقعیت، همانست که اعتراف کردم و به جز آن چیزی به فکرت راه مده. من به خانه‌ی آن‌ها داخل شدم تا دزدی کنم. آن‌ها مرا دیدند و گرفتند و نزد تو آوردند».

خالد وقتی این سخنان را شنید، دستور داد تا او را به زندان بیندازند. جارجیان در شهر بصره جار زدند که هرکس دوست دارد به تماشای آن دزد بیاید و دست بردن او را تماشا کند، فردا در فلان مکان حاضر بشود. پسر را در زندان انداختند و با زنجیر او را بستند. او از سوز دل آهی کشید و شعری خواند. زندانبان این را شنید و به نزد خالد رفت و خبر داد که جوان عاشق است. وقتی تاریکی همه جا را فرا گرفت، امیر خالد دستور داد تا پسر را نزدش بیاورند و با او سخن گفت.

او در هنگام گفتگو متوجه شد که پسر بسیار دانا و باهوش است. فرمان داد تا خوردنی آورند. آن‌ها با هم خوردند و نوشیدند. امیر نگاهی به پسر انداخت و گفت: «می‌دانم که رفتن تو به آن خانه علتی جز دزدی دارد؛ می‌خواهم به تو کمک کنم. فردا وقتی قاضی در حضور مردم از تو خواست که به دزدی اعتراف کنی، این کار را نکن. سخنی بگو تا از بردن دست رها شوی.» امیر او را دوباره به زندان فرستاد. او آن شب را در زندان ماند. صبح زود مردم گروه گروه در مکان تعیین شده جمع شدند. امیر خالد و بزرگان هم سوار بر اسب به آنجا آمدند و قاضی را صدا کردند.

قاضی دستور داد تا پسر را بیاورند. او را در حالی که دست‌ها و پاهایش با زنجیرهای آهنین بسته شده بود، آوردند. تمام جمعیت برایش گریه می‌کردند. قاضی دستور داد تا زنان را ساکت کنند. سپس روی به جوان کرد و گفت: «دشمنانت گمان می‌کنند که تو به خانه‌ی آن‌ها داخل شده‌ای تا مال

آن‌ها را بدزدی، ولی شاید تو به قدر کافی ندزدیده باشی که بخواهیم دست را قطع کنیم؟!» پسر جواب داد: «به اندازه کافی دزدیده‌ام». قاضی گفت: «شاید در این مال شریک بوده باشی!» پسر گفت: «به خدا قسم که تمام مال از آن ایشان است و من حقی نداشته‌ام». خالد عصبانی نزد او آمد و چند ضربه او را شلاق زد. او دستور داد تا دست او را ببرند.

جلاد کاردی برنده را از غلاف بیرون آورد. پسر دستش را جلو برد. جلاد می‌خواست که دستش را از ساعد جدا کند که ناگهان دختری از میان زنان باعجله بیرون آمد. لباسی کهنه و کثیف بر تن داشت. او فریاد زد و خود را جلوی پسر انداخت. نقاب از روی صورتش کنار رفت و چهره‌ی زیبایش نمایان شد. دختر فریاد زد: «ای امیر، تو را به خدا قسم می‌دهم قبل از خواندن این نامه دست او را قطع نکن». امیر نامه را از دست دختر گرفت و خواند. پسر در نامه نسبت به عشقی که به دختر داشت اعتراف کرده بود.

امیر وقتی نامه را خواند، تنها به گوشه‌ای رفت و ایستاد و دختر را صدا زد. دختر جواب داد: «این پسر عاشق منست و برای دیدن من به خانه‌ی ما آمده است؛ او سنگی برای باخبر شدن من به درون خانه‌مان انداخت. پدر و برادرم از آن باخبر شدند. او وقتی جان من را در خطر دید این‌طور وانمود کرد که می‌خواهد دزدی کند تا پدر و برادرانم به من آسیب نرسانند. آن‌ها هم او را گرفتند و نزد تو آوردند. او برای این که من بدنام نشوم، به دزدی خود اعتراف کرد و خود را در هلاکت انداخت».

خالد قسم خورد که در رسیدن آن دو عاشق نهایت تلاشش را بکند. پس نزد پسر رفت و پیشانی او را بوسید. پدر دختر را خواست و گفت: «ای شیخ قصد ما این بود که دست این پسر را قطع کنیم، ولی خداوند او را از این خطر نگاه داشت. اکنون ده هزار درم به این پسر می‌بخشم زیرا دست خود را برای ناموس تو فدا کرد. به دختر تو هم هزار درم می‌دهم که مرا از واقعیت آگاه کرد و از تو می‌خواهم که اجازه بدهی تا دختر تو را به ازدواج این پسر دریاورم». شیخ اجازه داد و خالد خداوند را شکر کرد و عروسی باشکوهی برای آن دو ترتیب داد و آن‌ها را به عقد هم درآورد.

داستان بخشش وزیر خلیفه

روزی خلیفه هارون الرشید بر وزیر خود خشمگین شد و دستور داد تا او را بکشند. عربی بیابان‌نشین بود که هر سال، قصیده‌ای در ستایش وزیر می‌سرود و به دیدن او می‌آمد و هزار دینار جایزه می‌گرفت. بعد از مرگ او مرد عرب طبق عادت قبلی خود قصیده‌ای برای وزیر سرود و به شهر بغداد آمد. وقتی به آنجا رسید متوجه شد که وزیر را کشته‌اند. او نزدیک گور وزیر رفت، شترش را بست و بر سر گور او غمگین نشست و قصیده را خواند تا خوابش برد. در خواب وزیر را دید که به او گفت: «تو خود را به زحمت انداختی و برای من قصیده‌ای سرودی و نزد من آمدی و حالا مرا کشته یافتی. اکنون به بصره برو و سراغ فلان مرد را بگیر. سلام مرا به او برسان و قصیده را به او بده و هزار دینار را از او بگیر».

عرب از خواب بیدار شد و وارد بصره شد و سراغ بازرگان را از مردم گرفت و خواب خود را برای آنان تعریف کرد. سپس نزد او رفت. بازرگان مرد عرب را گرمی داشت و سه روز از او پذیرایی کرد و هنگام بازگشت هزار و پانصد دینار به او بخشید و گفت: «هزار دینار را به وصیت وزیر به تو دادم و پانصد دینار هم خود به تو هدیه کردم. بعد از این هر سال به این جا بیا و این مبلغ را از من بگیر». شاعر از او خواست تا علت بخشش خود را برایش توضیح بدهد. او گفت: «من مردی فقیر و بی‌چیز بودم و در کوچه‌های بغداد باقلا پخته می‌فروختم. روزی یک دیگ باقلا برداشته از خانه خارج شدم. آن

روز هوا بسیار سرد بود و باران می‌بارید و من لباس گرم بر تن نداشتم و از شدت سرما می‌لرزیدم؛ از جلوی قصر وزیر عبور کردم که ناگهان چشم او بر من افتاد و دلش به حال من سوخت. او خدمتکاری را به دنبال من فرستاد و مرا به درون قصر برد. در آن زمان بزرگان در خانه‌ی وزیر مهمان بودند، گفت: «هرچه باقلا داری را پیمانه کن و به حاضران بفروش». من هم باقلا را پیمانه کردم و به حاضران دادم و هریک از آنان پیمانه مرا با زر پر می‌کرد و پس می‌داد.

عاقبت هرچه باقلا داشتم فروختم و زرها را جمع کردم. آن زمان وزیر به من گفت: «آیا از باقلا چیزی برایت مانده است؟» من ته‌دیگ را جستجو کردم و یک دانه باقلا پیدا کردم. وزیر آن را از من گرفت و به دو نیم کرد. نیمی از آن را خود خورد و نیم دیگر را به همسرش داد و گفت: «این نیم باقلا را چند می‌خوری؟» زن گفت: «آن را به دو برابر این زرهایی که مرد جمع کرده می‌خرم». من از شنیدن این سخن تعجب کردم. آن زن به کنیزانش دستور داد تا تمام مبلغی را که گفته بود به من تحویل بدهند. سپس وزیر گفت: «من این نیم باقلا را به قیمت دو برابر تمام زرها از تو می‌خرم». او هم تمام مبلغی را که گفته بود به من داد.

من زرها را جمع کردم و به بصره آمدم و با آن مال به کار بازرگانی مشغول شدم و از این راه سرمایه‌ی زیادی به دست آوردم. اکنون اگر سالی هزار دینار به خاطر لطفی که وزیر به من کرده به تو بدهم زیانی به من نمی‌

رسد. شاعر از شنیدن این سخن بسیار خوشحال شد. زرها را گرفت و به سوی شهر خود حرکت کرد.

داستان جوان دانشمند

در بین خلفای بنی عباس مأمون از همه داناتر بود. او تمام علوم را خوب می دانست و در هفته دو روز برای دانشمندان مجلسی برپا می کرد. بزرگان هرکدام در اندازه‌ی مقام و مرتبه‌ی خود در مکانی می نشستند و درباره‌ی موضوعی باهم بحث و گفتگو می کردند. روزی مأمون با دانشمندان نشسته بود، جوانی غریب که لباسی سفید و کهنه بر تن داشت وارد مجلس شد و پایین تر از همه نشست. دانشمندان یکی یکی درباره‌ی مسئله‌ای شروع به صحبت کردند و هرکس نکته‌ای می دانست به سخنان نفر قبل اضافه می کرد و همه درباره‌ی آن موضوع بحث می کردند. عاقبت نوبت به مرد غریب رسید. او جوابی کامل تر و بهتر از همه برای آن موضوع ارائه کرد، طوری که خلیفه پسندید و او را تحسین کرد.

خلیفه دستور داد تا او در مکانی بالاتر از قبل بنشیند. بار دوم مسئله‌ی دیگری مطرح شد و نوبت به جوان رسید. او باز هم کامل ترین جواب را برای حل آن سؤال ارائه کرد. مأمون دستور داد تا باز هم بالاتر بنشیند. سؤال سوم مطرح شد و جوان غریب پاسخی نیکو به سؤال داد و باز هم در مرتبه‌ی بالاتری نشست. همین طور ادامه پیدا کرد تا غریب نزدیک خلیفه نشست. پس خدمتکاران آب آوردند و دست مهمانان را شستند، سپس سفره‌ای پهن کردند و مشغول خوردن شدند. پس از آن دانشمندان از جا بلند شدند و از مجلس بیرون رفتند، مأمون با التماس از غریب خواست تا نزدش بماند و با او به

مهربانی و ملایمت بیشتری سخن گفت. خدمتکاران شراب آوردند و کاسه را دور می‌چرخاندند. وقتی کاسه به جوان رسید از خلیفه اجازه خواست، از جا بلند شد و گفت: «ای خلیفه، من امروز در این مجلس جزء پست‌ترین افراد بودم و خلیفه به خاطر اندک دانشی که داشتم مرا به خود نزدیک کرد و درجه و مقام بلندی داد. اگر از این شراب بنوشم عزتم به ذلت تبدیل خواهد شد و اندک دانشی که دارم از بین خواهد رفت؛ زیرا مرد وقتی شراب بنوشد، عقل از او دور می‌شود و جهل بر او نزدیک می‌گردد. ادبش به یک سوی می‌رود و در چشم مردمان پست می‌شود. امیدوارم که خلیفه راضی به این کار نشود و مرا از خوردن آن معاف کند».

مأمون وقتی این را شنید او را ستایش کرد و در همان مقام بالا باقی گذاشت و به عزت و احترام او افزود و به او صد هزار درم و لباسی زیبا بخشید و همواره او را به خود نزدیک‌تر می‌کرد و بر دیگر دانشمندان برتری می‌داد.

داستان بخشش سگ

مردی بی چیز بود که قرض زیادی داشت. او به خاطر فقر و نداری همسر و فرزندان خود را ترک کرد و سرگردان شهرها را می گشت تا کاری پیدا کند. روزی به شهری رسید، در حالی که بسیار گرسنه بود. وارد یکی از کوچه های شهر شد و بزرگان شهر را دید که دور هم جمع شده اند و به مهمانی می روند. او هم همراه آنان به راه افتاد. بزرگان به قصری رسیدند و داخل شدند. مرد فقیر هم همراه آنان وارد شد. صاحب خانه مرد ثروتمندی بود. او نزد مهمانان آمد و با احترام آنان را به سالن دعوت کرد.

مرد فقیر از این همه مال و ثروت صاحب خانه ترسید. کمی عقب و دورتر از بقیه نشست. نگهبان داخل شد و چهار سگ شکاری را جدا جدا در گوشه ای بست. مرد فقیر به سگ ها نگاه کرد و متوجه شد که هر کدام از آنها قلاده ای از طلا بر گردن دارند. بعد از مدتی نگهبان دوباره آمد و در ظرف های طلایی غذاهای لذیذی برای سگ ها آورد. مرد فقیر از شدت گرسنگی چیزی نمانده بود که نزدیک سگ ها بشود و با آنها غذا بخورد، ولی ترسید. یکی از سگ ها به اراده ای خداوند حال مرد را فهمید. از ظرف غذا دور شد و با سر و صدا از او خواست تا از غذایش بخورد. مرد فقیر نزدیک شد و با ترس مقداری از غذا خورد تا سیر شد. سگ به او اشاره کرد تا باقی غذا را به همراه ظرفش بردارد و با خود ببرد. مرد ظرف غذا را برداشت و بیرون رفت.

او از آن شهر بیرون رفت و در شهر دیگر ظرف را فروخت و با پول آن وسایلی خرید و به خانه‌ی خود برگشت و شروع به خرید و فروش کرد؛ قرض‌های خود را داد و وضع زندگیش خوب شد. او به فکر افتاد تا دوباره به همان شهر سفر کند و برای صاحب سگ هدایایی برای تشکر ببرد. پس هدایایی گران‌بها آماده کرد و چند شب و روز راه رفت تا به آنجا رسید. در کوچه‌های شهر بسیار گشت، ولی قصر را ویرانه یافت. مرد از دیدن خرابه‌های آن قصر بسیار ناراحت شد و با افسوس به آن نگاه می‌کرد. پیرمردی بیچاره و مسکین کنار او ایستاد. بازرگان پرسید: «می‌دانی چه بلایی بر سر این خانه و صاحبش آمده که این چنین ویران شده است؟» مرد مسکین گفت: «صاحب این خانه من هستم و حوادث روزگار مرا به این روز انداخته است. تمام مال و ثروتم را از دست دادم و امروز در این وضعیت هستم». بازرگان داستان خود و سگ او را تعریف کرد و گفت: «من به خاطر ظرفی که از سگ تو گرفتم ثروتمند شدم و امروز به شکر خدا مال فراوانی دارم و این هدیه‌ها را برای تشکر از شما آورده‌ام».

مرد وقتی این سخنان را شنید شروع به گریه کرد و گفت: «تو حتماً دیوانه‌ای که این همه راه را برای تشکر آمده‌ای. سگ من به تو ظرفی بخشید که به وسیله‌ی آن زندگی تو تغییر کرد، امروز من قیمت آن ظرف را از تو پس بگیرم! اگر از گرسنگی بمیرم، بخشش سگ خود را ضایع نمی‌کنم. تو

هم به شهر خودت برگرد و خیالت آسوده باشد». بازرگان وقتی این سخنان را شنید از آن مرد خدا حافظی کرد و به شهر خود برگشت.

داستان دزد جوانمرد

در شهر اسکندریه حاکمی به نام حسام‌الدین بود. شبی روی تخت بزرگی نشسته بود که مردی از سپاهیان نزد او آمد و گفت: «ای حاکم، من امشب وارد این شهر شده و در فلان کاروانسرا ساکن شدم. ابتدای شب را خوابیدم و وقتی بیدار شدم کیسه‌ام را که دو هزار دینار در آن بود، در بین وسایلم پیدا نکردم». حاکم به نگهبانان دستور داد تا تمام کاروانسرا را بگردند و به هر کس مشکوک شدند او را در زندان ببندازند. ابتدای صبح همه را از زندان بیرون آوردند و مرد را هم خواستند تا آن‌ها را مجازات کنند.

شخصی از بین مردم راه را باز کرد و جلو آمد. او در مقابل حاکم ایستاد و گفت: «ای امیر، این مردم را رها کن که بی‌گناه هستند. مال این نظامی را من دزدیده‌ام». سپس کیسه‌ی طلا را به او نشان داد و گفت که آن را از کجا دزدیده است. کیسه را در مقابل حاکم و مرد نظامی گذاشت. حاکم به نظامی گفت: «بیا مالت را بگیر تا دیگران را آزاد کنیم». مردم دزد را دعا کردند. دزد گفت: «ای امیر این کیسه را خودم نزد تو آوردم و دزدی این است که آن را دوباره از نظامی بگیرم». حاکم پرسید: «چگونه کیسه را دزدیدی؟» گفت: «ای امیر، من در مصر بودم، در یکی از بازارها منتظر بودم که این مرد را دیدم که طلاهایش را به صراف‌ی برده است. من کوچه به کوچه دنبال او رفتم، ولی نتوانستم کیسه‌اش را بدزدم».

او سوار اسب شد و به مسافرت ادامه داد. من هم شهر به شهر دنبال او رفتم و برای گرفتن این کیسه بسیار حيله گری کردم، ولی نتوانستم آن را به دست بیاورم. وقتی وارد این شهر شدیم، من به دنبال او بودم تا وارد کاروانسرا شد. در کنار او خوابیدم و منتظر بودم تا خوابش ببرد. وقتی خوابید و صدای خر و پف او بلند شد؛ آهسته آهسته به سمت او رفتم و کوله پشتی او را با این کارد شکافتم و کیسه را از آن بیرون آوردم. دزد دستش را دراز کرد و کیسه‌ی طلا را از مقابل حاکم و مرد نظامی گرفت و کم‌کم از آن‌ها دور شد.

مردم فکر کردند که او می‌خواهد به آن‌ها نشان بدهد که چگونه کیسه را دزدید و فرار کرد؛ در همین لحظه دزد پا به فرار گذاشت و با سرعت هرچه بیشتر از آن‌جا دور شد و خود را به درون رودخانه انداخت. حاکم که تازه متوجه حيله گری او شده بود فریاد زد و از سربازان خواست تا دستگیرش کنند. سربازان به سرعت دنبال او دویدند و لباس‌هایشان را از تن بیرون آوردند و وارد رودخانه شدند تا او را بگیرند، ولی نتوانستند و دزد فرار کرد. حاکم به مرد نظامی گفت: «تو نسبت به مردم هیچ ادعایی نمی‌توانی داشته باشی چون دزد خود را می‌شناسی. مال خودت را به دست آوردی، ولی نتوانستی آن را نگه‌داری». مرد سپاهی ناراحت از جا بلند شد و به سمت کاروانسرا رفت.

اعتراف دزد

صرافی کیسه‌ای طلا با خود داشت. او از کنار چند دزد گذشت. یکی از دزدان گفت: «من می‌توانم کیسه‌ی این مرد را بدزدم». دوستانش گفتند: «چگونه می‌خواهی بدزدی؟» گفت: «شما بنشینید و تماشا کنید و ببینید که چگونه می‌دزدم». دزد به دنبال صراف به راه افتاد تا به منزلش رسید. او وارد خانه شد، کیسه‌ی طلا را در طاقچه گذاشت و خودش به کنار حوض رفت. کنیز را صدا کرد تا با آفتابه آب روی دستش بریزد. کنیز به دنبال او رفت و در خانه را باز گذاشت.

دزد فوراً وارد شد و کیسه‌ی طلا را برداشت و نزد دوستانش رفت و داستان را برای آنان تعریف کرد. دوستانش به او آفرین گفتند و او را ستایش کردند. آن‌ها گفتند: «کاری عجیب انجام دادی، ولی صراف وقتی کیسه‌ی طلای خود را در طاقچه نیند، شروع به آزار کنیزش می‌کند. اگر تو دزدی جوانمردی باید کنیزک را از این ماجرا خلاص کنی».

دزد گفت: «اگر خدا بخواهد کیسه و کنیز را با هم خلاص می‌کنم». دزد دوباره به در خانه‌ی صراف بازگشت. صدای التماس کنیز و بد و بیراه صراف را شنید. فوراً در زد. صراف فریاد زد: «کیست؟» دزد گفت: «من غلام همسایه‌ی تو هستم. صاحبم به تو سلام رساند و پرسید که چه اتفاقی برایت افتاده که کیسه‌ی زرت را در مغازه‌ی من جا گذاشتی و رفتی؟ اگر غریبه‌ای آن را می

دید حتماً با خود می برد. ای مرد، خدا تو را بسیار دوست داشت که جز صاحب من کسی این کیسه ی طلا را ندید.»

پس دزد دست به جیبش برد و کیسه را به صراف نشان داد. مرد وقتی کیسه ی طلای خود را دید آن را شناخت و گفت: «به خدا قسم همین است». پس دستش را دراز کرد تا آن را بگیرد. دزد گفت: «به خدا قسم که این را به تو نمی دهم تا دست خطی به من بدهی که کیسه را گرفته ای. من باید آن را به صاحبم نشان بدهم تا خیالش راحت شود. من می ترسم که تو کیسه را بگیری و نزد صاحبم بگویی که من آن را به تو نداده ام».

مرد صراف به خانه برگشت تا رسید گرفتن کیسه ی طلا را برای او بیاورد. دزد فوراً فرار کرد و به دنبال کار خود رفت. بدین ترتیب، هم کیسه ی طلا را دزدید و هم کنیز را از بلایی که گرفتارش شده بود نجات داد.

داستان علاءالدین و دزد

علاءالدین والی شهری بزرگ بود. شبی در اتاقش نشسته بود که مردی زیباروی با خدمتکاری که صندوقی روی سرش بود، جلوی در خانه‌ی او آمد و به غلامش گفت: «نزد امیر برو و بگو که من می‌خواهم در کنار او باشم؛ چون رازی پنهانی دارم». غلام علاءالدین را باخبر کرد. او اجازه ورود داد. وقتی وارد خانه شد، امیر متوجه زیبایی بیش از حد او شد. پس او را کنار خودش نشاند و پرسید: «از من چه می‌خواهی؟» آن مرد گفت: «من راهزن هستم و می‌خواهم به وسیله‌ی تو توبه کنم و به سوی خداوند برگردم. می‌خواهم که مرا یاری کنی و به من پناه بدهی. در این صندوق چیزهایی است که چهل هزار دینار قیمت دارد؛ تو لایق‌ترین فرد برای داشتن این وسایل هستی، ولی خواهش من این است که در مقابل این صندوق هزار دینار از مال خودت را به من بدهی که آن را سرمایه کنم و مشغول کار شده، روزی حلال به دست بیاورم و از کسب حرام بی‌نیاز بشوم».

سپس در صندوق را باز کرد و به والی نشان داد. درون صندوق پر بود از وسایل طلایی و گوهرها و نگین‌های بی‌مانند و مرواریدهای بی‌همتا که هر انسانی از تماشای آن‌ها انگشت به دهان می‌ماند. علاءالدین بسیار خوشحال شد و خزانه‌دار خود را صدا کرد و به او گفت: «یک کیسه که هزار دینار در آن است، به او بده». خزانه‌دار کیسه را آورد و به او داد. مرد کیسه را گرفت و از والی تشکر کرد و از خانه‌ی او بیرون رفت.

فردا صبح والی زرگران و گوهرشناسان را جمع کرد تا قیمتی برای وسایلی که در صندوق بود تعیین کنند. آن‌ها با دقت وسایل را زیر و رو کردند و متوجه شدند تمام زرها از جنس مس و گوهرها و جواهرات از جنس شیشه بوده است. والی از شنیدن این موضوع بسیار عصبانی شد و به هر طرف افرادی را فرستاد تا مرد را پیدا کرده نزدش بیاورند، ولی هیچ‌کس او را ندیده بود و نتوانستند او را پیدا کنند.

داستان ابراهیم بن مهدی

روزی مأمون به ابراهیم بن مهدی گفت: «داستان زیبایی را که با چشم خود دیده‌ای برایم تعریف کن». ابراهیم گفت: «ای خلیفه، من روزی به قصد گردش بیرون رفتم». در راه به مکانی رسیدم که بوی خوش غذا فضای آن جا را پر کرده بود. من از بوی عطر غذا خوشم آمد و نتوانستم از آن مکان به جای دیگر بروم. وقتی سرم را بلند کردم، دستی زیبا دیدم و بی خود شدم و بوی غذا را فراموش کردم؛ دلم می‌خواست که بدانم او کیست. ناگهان چشمم به مردی خیاط افتاد که در آن نزدیکی نشسته بود. نزد او رفتم، سلام کردم و پرسیدم: «این خانه از آن کیست؟» گفت: «صاحب این خانه مردی بازرگان به نام ابوسعید است و فقط با بازرگانان هم صحبت می‌شود».

ما با هم مشغول گفتگو بودیم که دو مرد باوقار و بزرگ‌منش از دور نمایان شدند. خیاط گفت: «این دو نفر از هم‌نشینان صاحب‌خانه هستند. من نام آن‌ها را از خیاط پرسیدم و به سوی ایشان رفتم و آن‌ها را صدا زدم». وقتی ایستادند گفتم: «فدای شما شوم، چرا دیر آمدید؟ ابوسعید در انتظار شما نشسته است». با هم راه افتادیم تا به خانه‌ی ابوسعید رسیدیم، وارد خانه شدم؛ ایشان هم پشت من داخل شدند. وقتی صاحب‌خانه مرا با ایشان دید گمان کرد که با آن‌ها هستم، از جا برخاست و سلام و احوالپرسی گرمی کرد و مرا در بالای مجلس جای داد. پس از آن سفره پهن کردند. من با خود گفتم: «خدا را شکر که از این غذا نصیبم کرد، امیدوارم که صاحب آن دست را هم پیدا کنم».

بعد از صرف غذا به مکان دیگر رفتیم. صاحب‌خانه مردی مهربان و بخشنده بود و با من بسیار خوب برخورد کرد. مهمانان هم در نهایت ادب و احترام با من رفتار کردند چون فکر می‌کردند از دوستان نزدیک صاحب‌خانه هستم. بعد از مدتی دخترکی که عود موسیقی در دست داشت نزد ما آمد و شروع به خواندن اشعاری کرد. من از شعرهای زیبای او بسیار خوشحال شدم و از او تعریف کردم. دختر عصبانی شد، عودش را انداخت و به ابوسعید گفت: «از چه زمانی شما با نادانان هم‌نشینی می‌کنید؟» من از گفته‌ی خود پشیمان شدم و چشمم به حاضران افتاد که چپ‌چپ به من نگاه می‌کنند. با خود گفتم: «آرزوی من بر باد رفت». راهی نداشتم جز این‌که عود را به دست بگیرم، به دخترک گفتم: «در ساز زدن چیزی را فراموش کردی، من می‌زنم تا یادت بیاید». گره از ابروی حاضران باز شد. من عود را به دست گرفتم و شروع به نواختن کردم.

دختر نزد آمد و معذرت خواست و گفت: «ای آقای من، مقام تو را ندانستم و بی‌دلیل توهین کردم. من این ساز را تا به حال نشنیده بودم». حاضران از من خواستند تا آهنگی دیگر بنوازم. من هم شروع به نواختن کردم. دیروقت بود و دوستان بازرگان یکی یکی رفتند و به جز من و دختر و ابوسعید کسی باقی نماند. ابوسعید گفت: «عمر من تا به حال بیهوده تلف شد چون تو را نشناخته بودم؛ خودت را به من معرفی کن. من از این کار سرباز زدم و او سوگند می‌داد». عاقبت نام خود را گفتم، او در مقابل من ایستاد و گفت:

«باید می‌دانستم که این دانش و مهارت را کسی جز تو ندارد. گمان می‌کنم که در خواب تو را می‌بینم. هیچ‌وقت فکرش را نمی‌کردم که تو وارد خانه‌ی من بشوی. علت حضور تو در مجلس من چیست؟» من تمام داستان را برایش تعریف کردم.

او دستور داد تا تمام کنیزان را نزد من بیاورند. من یکی یکی آنان را نگاه کردم، ولی شخص مورد نظرم را نتوانستم ببینم. آنگاه گفتم: «جز مادر و خواهرم کسی باقی نمانده است». پس ابتدا خواهرش را نزدم آورد و من فهمیدم او همان زنی است که من دیده بودم. گفتم: «فدای تو بشوم، این همانست که موردنظر من بوده است». او فوراً افرادی را به عنوان شاهد آورد و دو کیسه زر سرخ حاضر کرد و گفت: «این شخص عموی خلیفه است و خواهر مرا خواستگاری کرده است. من شما را شاهد می‌گیرم که خواهرم را به او بدهم».

پس از آن عقد را جاری کردند و من یک کیسه زر را به خواهرش دادم و کیسه‌ی دیگر را بین حاضران تقسیم کردم. سپس با همسرم به خانه‌ی من رفتیم. آن مرد مقدار زیادی جهیزیه با خواهر خود به خانه‌ی من فرستاد. بعد از مدتی همسرم پسری زایید و آن پسر همین است که در مقابل تو ایستاده است. مأمون از جوانمردی آن مرد تعجب کرد و دستور داد تا او را حاضر کردند. مدتی با او سخن گفت و از ادب و دانشش تعجب کرد؛ پس او را جزء خواص خود قرار داد.

داستان زن صدقه دهنده

یکی از پادشاهان به مردم شهر خود گفته بود که هرکس از شما به کسی صدقه بدهد، دست او را می‌برم. مردم همه از ترس پادشاه صدقه دادن را فراموش کردند. روزی گدایی وارد شهر شد. او از گرسنگی توان راه رفتن نداشت. گدا نزد زنی رفت و تقاضای خوردنی کرد و گفت: «از هرچه داری کمی به من صدقه بده». زن جواب داد: «اگر من به تو چیزی بدهم شاه دست مرا خواهد برید». گدا شروع به التماس کرد و گفت: «به خاطر رضای خدا به من چیزی بده که از گرسنگی توان راه رفتن ندارم». زن وقتی نام خدا را شنید دلش به حال مرد سوخت و دو قرص نان به او بخشید.

این خبر به گوش شاه رسید و زن را خواست و دستور داد تا دو دست او را ببرند. مدتی از این ماجرا گذشت. شاه نزد مادرش رفت و از او خواست تا دختری نیکوکار را برای او خواستگاری کند. مادر شاه گفت: «در همسایگی ما زنی زیباست که در خوبی مانند ندارد، ولی عیب بزرگی دارد و آن این است که دو دست او را بریده‌اند». شاه دستور داد تا او را نزدش بیاورند. وقتی زن را دید شیفته‌ی زیبایی او شد و با او ازدواج کرد.

این همان زنی بود که به گدا دو قرص نان داده بود. وقتی شاه با او ازدواج کرد، زنان دیگرش به او حسادت کردند و برای شاه نوشتند که این زن دزد و بدکار است و به همین دلیل دو دستش را قطع کرده‌اند. شاه سخنان آن‌ها را باور کرد و به مادرش دستور داد تا او را از قصر بیرون برده در صحرایی

رهایش کند. مادر شاه دستور او را اطاعت کرد. آن زن که کودکی از شاه داشت در آن صحرای بی‌آب و علف‌گریان و نالان در حالی که گرسنه و تشنه بود پیش می‌رفت تا کنار نهر آبی رسید.

او از شدت تشنگی زانوهایش را روی زمین گذاشت تا آب بخورد که کودک از پشتش درون آب افتاد. زن که دیگر قدرت حرکت کردن نداشت، با نگرانی و ترس کودکش را نگاه می‌کرد. دو مرد از آنجا می‌گذشتند؛ پرسیدند: «برای چه گریه می‌کنی؟» زن جواب داد: «پسری بر دوش داشتم که هنگام آب خوردن به درون رودخانه افتاد». مردان گفتند: «می‌خواهی ما پسر تو را نجات بدهیم». زن گفت: «آری». مردان شروع به دعا کردند و هنوز دعای ایشان تمام نشده بود که پسر از آب بیرون آمد در حالی که سالم و سلامت بود. دوباره دو مرد گفتند: «دوست داری خداوند دست‌های تو را برگرداند؟» زن با خوشحالی جواب داد: «آری». پس آن دو دعا کردند و زن صاحب هر دو دست خود شد. سپس آن دو مرد پرسیدند: «می‌دانی ما که هستیم؟» زن جواب داد: «به خدا قسم نمی‌دانم». گفتند: «ما همان دو قرص نانی هستیم که در راه خدا به گدا دادی و به همین دلیل دست‌های تو را قطع کردند. اکنون فرزندان تو را بردار و به سلامت بازگرد و برای دست‌های خدا را شکر کن».

زن از آن‌ها تشکر کرد، شکر خداوند را به جای آورد و به خانه‌ی خود بازگشت.

داستان عابد و فایده‌ی صدقه

در بین قوم بنی اسرائیل مرد عابدی بود، همسرش هر روز پنبه می‌ریسید. عابد نخ‌ها را می‌فروخت و با آن مقدار دیگری پنبه می‌خرید و باقی‌مانده‌ی آن را دو قرص نان می‌گرفت تا روزشان را سپری کنند. روزی مرد به بازار رفت و نخ‌ها را فروخت. هنگام بازگشتن به خانه یکی از دوستانش را دید که از او تقاضای مقداری پول کرد. او هم تمام پولی را که داشت به او داد و دست خالی به خانه برگشت.

مرد نه پنبه‌ای و نه نانی خریده بود. زن پرسید: «برای چه پنبه و نان نیاوردی؟» مرد داستان نیازمندی دوستش را برای او تعریف کرد. زن با ناراحتی گفت: «حالا باید چه کار کنیم؟ نه چیزی برای فروختن داریم و نه پنبه‌ای برای ریسیدن!» زن در خانه گشت و کاسه‌ای شکسته و کوزه‌ای گلی پیدا کرد، آن‌ها را به همسرش داد تا به بازار ببرد و بفروشد. مرد به بازار رفت، ولی در آن‌جا کسی کالای او را نخرید. مرد سرگردان و حیران در بازار می‌گشت.

ناگهان مردی که ماهی‌گندیده‌ای در دست داشت او را دید. کسی ماهی او را نمی‌خرید. ماهی‌فروش به عابد گفت: «جنس‌های خود را با ماهی من عوض کن». عابد قبول کرد و کاسه و کوزه را به مرد داد و ماهی را گرفت و به خانه آورد. زن با دیدن ماهی گفت: «با این ماهی گندیده چه کار کنیم؟» عابد گفت: «آن را کباب کن تا بخوریم که خدا روزی‌رسان است». زن

مشغول پاک کردن ماهی شد که ناگهان مرواریدی درون شکم او پیدا کرد. آن را به مرد داد و گفت: «نگاه کن». عابد آن را گرفت و گفت اگر سوراخ شده باشد مال دیگری است و اگر سوراخ نشده باشد هدیه‌ای است که خداوند برای ما فرستاده است. پس با دقت نگاه کردند و متوجه شدند که سوراخ نیست.

عابد آن را نزد یکی از دوستانش که جواهرفروش بود، برد. آن مرد پرسید: «این را از کجا آوردی؟» عابد جواب داد: «هدیه‌ای است از سوی خدا». مرد گفت: «به نظر من این مروارید هزار درم ارزش دارد. آن را نزد فلان بازرگان ببر که او بیشتر از من تخصص دارد. او می‌تواند قیمت واقعی جواهر را به تو بگوید». عابد مروارید را نزد بازرگان برد. او گفت: «این مروارید را به هفتاد هزار درم از تو می‌خرم». پس پول‌ها را شمرد و به عابد داد. عابد پول‌ها را گرفت و به خانه رفت. وقتی به در خانه رسید گدایی را دید. گدا جلو آمد و گفت: «از آن چه خدا به تو بخشیده، سهم مرا بده». عابد گفت: «من هم دیروز مانند تو بودم. امروز که خدا به من لطف کرده است آن چه را که به من بخشیده با تو نصف می‌کنم». مرد عابد پول‌ها را دو تقسیم کرد و به گدا داد. گدا خندید و گفت: «این پول‌ها را نزد خودت نگاه دار. من نیازی به آن ندارم. من فرستاده‌ی خدا هستم آمده بودم تا تو را آزمایش کنم». گدا رفت و عابد شکر خدا را به جای آورد و با همسر خود در شادی و خوشی زندگی کردند.

داستان ابواحسان زبادی

ابواحسان داستان زندگیش را برای دوستانش این گونه تعریف کرد: «روزگاری بسیار فقیر بودم، بقال و نانوا برای گرفتن طلب خود پافشاری می کردند. من بسیار غصه دار و غمگین بودم و نمی دانستم چه باید بکنم». هیچ راهی برای نجات از طلبکاران پیدا نمی کردم، بسیار ناامید بودم، خدمتکارم نزد آمد و گفت: «مردی جلوی در است و تو را می خواهد». گفتم: «فوراً نزد من بیاوریدش». او را به اتاق من راهنمایی کردند. مردی از سرزمین خراسان بود. او وارد اتاق شد و به من سلام کرد. من جواب سلامش را دادم. پرسید: «ابواحسان زبادی تو هستی؟» گفتم: «آری با من چه کرداری؟» گفت: «من مردی غریب هستم و می خواهم به زیارت کعبه بروم. در این شهر تجارت کردم و مقدار ده هزار درم پول همراه دارم. نمی توانم این پول را با خود ببرم و کسی را هم نمی شناسم. مردم از امانت داری تو زیاد صحبت می کنند. می خواهم این پول را نزدت بگذارم و به سفر حج بروم و زمانی که بازگشتم، آن را از تو پس بگیرم». فوراً کیسه را به من داد.

من زرها را شمرده، تحویل گرفتم. او بیرون رفت و من فوراً در کیسه را باز کردم و بدهکاری خودم به بقال و نانوا را دادم و تمام قرض هایم را ادا کردم؛ با خودم گفتم تا این مرد از سفر حج بازگردد چند ماهی طول می کشد و تا آن زمان این پول را آماده می کنم. روز بعد خدمتکار نزد آمد و گفت: «مرد خراسانی جلوی در ایستاده است». من او را به درون خانه دعوت کردم.

او گفت: «من قصد سفر حج داشتم، ولی اکنون خبر مرگ پدرم به من رسیده و باید به سوی خراسان بروم. نزد شما آمدم تا امانتی خودم را از شما پس بگیرم». وقتی این سخن را شنیدم بسیار ناراحت شدم نمی‌دانستم چه بگویم ناچار گفتم: «چون در خانه صندوق محکمی نداشتم، ناچار آن را به خانه‌ی فردی مورد اعتماد بردم. فردا بیا و آن کیسه را پس بگیر».

مرد رفت و تمام شب را در ناراحتی و اضطراب گذراندم. خوابم نمی‌برد. خدمتکار را صدا زدم تا اسبم را زین کند و بیرون بروم. خدمتکار گفت: «ارباب، این وقت شب کجا می‌خواهید بروید؟» دوباره به اتاقم برگشتم، ولی خوابم نمی‌برد. هر بار از جا بلند می‌شدم و خدمتکار را صدا می‌کردم و هر بار او مرا از رفتن منع می‌کرد. بالاخره صبح شد و من فوراً سوار اسب شدم، نمی‌دانستم به کجا بروم. لگام اسب را رها کردم و در فکر بودم که اسب از سمت بغداد به سمت شرق رفت. ناگهان طایفه‌ای را دیدم با خود گفتم: «شاید راهزن هستند و در کمین منند». فوراً سر اسب را برگرداندم و به سمت دیگر رفتم. آن‌ها با سرعت به دنبال من می‌آمدند. وقتی به من رسیدند فریاد زدند و پرسیدند: «آهای جوانمرد! تو ابواحسان زیادی را می‌شناسی؟» گفتم: «ابواحسان من هستم». گفتند: «خلیفه تو را خواسته است». من به دنبال آن‌ها به راه افتادم و نزد خلیفه رفتم. خلیفه گفت: «تو کیستی؟» گفتم: «من مردی فقیر از خاندان یوسف هستم». خلیفه پرسید: «نامت چیست؟» من جواب دادم: «نام

من ابواحسان زیادی است». گفت: «داستان زندگی خود را برای من تعریف کن».

من تمام داستان خودم را برایش تعریف کردم. ناگهان شروع به گریه کرد و گفت: «ای ابواحسان، دیشب پیامبر را در خواب دیدم که می گفت ابواحسان زیادی را دریاب». من از خواب بیدار شدم چون تو را نمی شناختم، نگران بودم. هر بار که خوابم می برد همین خواب را می دیدم و تا صبح جرأت خوابیدن نداشتم. صبح زود خدمتکاران را فرستادم تا به دنبال برگردند و تو را پیدا کرده نزد من بیاورند. سپس خلیفه ده هزار درهم به من داد و گفت: «این پول ها را به مرد خراسانی بده». او سی هزار درهم دیگر هم به من داد و گفت: «این ها را هم نزد خودت داشته باش و خرج کن. وقتی طلب مرد خراسانی را دادی نزد من بیا تا مقامی به تو دهم و تو را بی نیاز کنم».

من از قصر خلیفه بیرون آمدم و به خانه ی خود برگشتم. نماز صبح را خواندم و در پایان نماز بودم که مرد خراسانی نزد من آمد. من کیسه ی پول را به او دادم. او نگاهی به کیسه کرد و گفت: «این کیسه ی پول من نیست. کیسه ی من چه شد؟» من تمام داستان را برای او تعریف کردم. مرد خراسانی شروع به گریه کرد و گفت: «به خدا قسم، اگر واقعیت را به من می گفتی؛ هیچ گاه پولم را از تو پس نمی گرفتم. مرا حلال کن که باعث رنج و سختی تو شدم». او خداحافظی کرد و رفت و من نزد خلیفه باز گشتم. او حکومت شهر مدینه را به من سپرد و بعد از آن در رفاه و خوشی روزگار گذراندم.

بخشندگی گوهر فروش

مردی مال و ثروت فراوانی داشت. او تمام مال و دارایی‌اش را خرج کرد و تمام ثروتش را از بین برد و فقیر و بی‌چیز شد. همسرش از او خواست تا از دوستانش پولی قرض بگیرد که بتواند با آن کار کند. او نزد یکی از دوستانش رفت و حال و روز خود را برایش تعریف کرد. دوستش پانصد درم زر سرخ به او قرض داد تا با آن به خرید و فروش مشغول شود. مرد زرها را گرفت و به بازار گوهرفروشان رفت و در مغازه‌ی پدرش مشغول خرید و فروش شد. چند روز گذشت. روزی سه مرد نزد او آمدند و درباره‌ی صاحب قبلی مغازه پرسیدند. مرد گفت: «صاحب قدیم مغازه پدرم بود و اکنون مرده است». پرسیدند: «آیا کسی می‌تواند شهادت بدهد که تو پسر او هستی؟» مرد گفت: «تمام مردم بازار مرا می‌شناسند و به این موضوع شهادت می‌دهند». مرد، بازاریان را جمع کرد و آنان شهادت دادند که او پسر صاحب مغازه است.

مردان کیسه‌ای به او دادند که معادل سی هزار دینار گوهر و نگین‌های گران‌بها بود. سپس گفتند: «این‌ها از پدرت نزد ما امانت است». آن سه رفتند و بعد زنی آمد و مشتری گوهری شد که پانصد دینار قیمت داشت. زن آن نگین را به قیمت سه هزار دینار خرید. مرد پانصد دیناری را که قرض گرفته بود برداشت و به سمت خانه‌ی دوستش رفت و گفت: «این پانصد دیناری که از شما قرض گرفتیم. آن را بردار که خداوند بلندمرتبه کار مرا هموار کرده است و در کارهایم گشایشی حاصل شده است».

مرد بخشنده خندید و گفت: «آن زمان که این پول را به تو بخشیدم به فکر پس گرفتن آن نبودم. من این کار را از روی کرم و بخشندگی انجام دادم. اکنون این کاغذ را بگیر و وقتی به خانه‌ی خود رسیدی آن را بخوان. این زرها را هم با خود ببر». مرد زرها و نامه را گرفت و به سمت خانه به راه افتاد. وقتی داخل خانه شد کاغذ را باز کرد و خواند. در آن نوشته شده بود:

من بخشیدم به امید عوض که مرا جود است از بخشش غرض
 سوی تو آنان که آوردند مال مرا بودند باب^۱، عم^۲، خال^۳ و مام^۴ من
 بود آن که بخرید آن گهر صد ره افزون از بهای شداد زر.

۱. باب: بابا، پدر

۲. عم: عمو

۳. خال: دایی

۴. مام: مادر

داستان خواب عجیب

در شهر بغداد مردی ثروتمند زندگی می‌کرد که به خاطر اتفاقات بدی که برایش افتاده بود، تمام اموالش را از دست داده بود و روزی خود را با سختی به دست می‌آورد.

شبی با ناراحتی خوابید و در خواب دید که کسی به او گفت: «روزی تو در مصر تعیین شده، به آن‌جا سفر کن». مرد از خواب بیدار شد و به سوی مصر حرکت کرد. هنگام شب به مصر رسید و در مسجدی خوابید. خانه‌ی مرد ثروتمندی، کنار مسجد بود. تعدادی از دزدان به آنجا آمدند و از دیوار مسجد وارد خانه شدند.

اهل خانه از خواب بیدار شدند، شیون و فریاد کردند تا نگهبانان رسیدند؛ دزدان فرار کردند. نگهبانان وارد مسجد شدند و مرد بغدادی را در آنجا پیدا کردند. او را گرفتند و آن‌قدر تازیانه زدند تا چیزی نمانده بود که هلاک بشود و روانه‌ی زندانش کردند. او سه روز در زندان ماند. روزی نگهبان او را صدا کرد و علت بیرون آمدنش از بغداد را پرسید. مرد گفت: «من در خواب دیدم که گوینده‌ای می‌گفت روزی تو در مصر است به سوی مصر برو. وقتی به این‌جا آمدم و از تو تازیانه خوردم، فهمیدم که روزی من چه بوده است!» نگهبان خندید و گفت: «ای نادان من سه بار در خواب دیدم که کسی به من می‌گفت در بغداد در فلان مکان و فلان محله خانه‌ای است که در زیر حوض آن مال زیادی وجود دارد. تو به آنجا برو و آن مال را بیرون بیاور، ولی من

این خواب را باور نکردم، تو از روی کم‌خردی به خاطر خوابی از شهری به شهری سفر کرده‌ای!» سپس چند درم به او داد تا به شهرش برگردد.

مرد بغدادی به شهرش برگشت به دنبال نشانی‌هایی که نگهبان داده بود رفت. متوجه شد که نشانی خانه‌ی خودش است. او داخل شد و زیر حوض را کند و مال زیادی از آن بیرون آورد.

داستان هارون و ابونواس

روزی هارون الرشید طبق عادت بعد از دیوان به خلوت آمده بود. شاعران و بزرگان هرکدام وارد شدند و در جای خویش نشستند. ابونواس از در وارد شد و خواست در جای خود بنشیند. خلیفه که حال خوبی نداشت و چند نفر هم از زشتی کار ابونواس به او شکایت کرده بودند؛ مسرور جلاد را خواست و دستور داد تا لباس ابونواس را از تن او بکنند و پالان خر روی او بگذارند و طناب بر گردن او بسته، در قصرهای خلیفه بگردانند تا کنیزان مسخره‌اش کنند. پس از آن سر او را بریده و برای خلیفه بیاورند. مسرور پالان بر دوشش انداخته بود و او را می‌گرداند. قصرهای خلیفه به تعداد روزهای سال بود و هرکس از کنیزان، ابونواس را در آن حالت می‌دید، می‌خندید و انگشتی یا چیز دیگری به او می‌داد.

وقتی ابونواس نزد خلیفه برگشت دامنش پر از طلا بود. در آن حال جعفر برمکی او را دید و پرسید: «ای ابونواس، چه گناهی کرده‌ای که چنین مجازاتی را برای تو تعیین کرده‌اند؟» ابونواس گفت: «هیچ گناهی نکرده‌ام، مگر این که شعرهای خوب خود را به خلیفه تقدیم کردم و خلیفه هم لباس‌های گران‌بها به من بخشید». خلیفه از این سخنان خنده‌اش گرفت، از گناهش گذشت و دستور داد تا کیسه‌ای طلا به او بدهند.

داستان مرد نادان

مرد نادانی افسار خرش را در دست داشت و در کوجه‌ها می‌گرداند. دو راهزن او را دیدند. یکی از ایشان گفت: «من این خر را از این مرد می‌گیرم». دیگری گفت: «چگونه می‌خواهی آن را بگیری؟» راهزن اول گفت: «همراه من بیا تا به تو نشان بدهم که چگونه آن را می‌گیرم». پس آن دزد به سمت مرد نادان رفت و افسار حیوان را باز کرد. خر را به دوستش داد و افسار را بر گردن خود بست و به دنبال مرد نادان به راه افتاد. دوست دزد، خر را از آن‌جا دور کرد. دزد اول که افسار را به گردن خود بسته بود، ایستاد و دیگر راه نرفت.

مرد هرچه افسار کشید او حرکت نکرد. پس به عقب برگشت و نگاه کرد و در کمال تعجب دید که به جای الاغش مردی افسار به گردن ایستاده است؛ با تعجب پرسید: «تو چه چیز هستی؟» دزد گفت: «من خر تو بودم و داستان من بسیار عجیب است». نادان گفت: «داستانت را برایم تعریف کن». دزد گفت: «من مادری نیکوکار و پیر دارم. روزی در حالی که مست بودم، نزد او رفتم. او از من خواست که توبه کنم و دیگر به سمت این گناه نروم. من او را زدم و از خود دور کردم. او مرا نفرین کرد و خداوند مرا به شکل خر درآورد و به دست تو انداخت. من تمام این مدت نزد تو بودم تا امروز که دوباره مادرم به یاد من افتاد و مرا بخشید و دعا کرد. خداوند مرا به صورت اول درآورد». مرد نادان گفت: «تو را به خدا سوگند می‌دهم اگر من بدی با تو کردم، حلال

کن». آن‌گاه افسار را از گردنش باز کرد و به سوی خانه رفت. او از این موضوع بسیار ناراحت بود. همسرش گفت: «چه اتفاقی برایت افتاده و خر کجاست؟»

مرد داستان خر را برای همسرش تعریف کرد. زن ناراحت شد و گفت: «ای وای بر ما! چگونه این همه وقت آدمیزادی را به جای خر نگه داشتیم و از او این همه کار کشیدیم؟! زن صدقه داد و از خدا طلب بخشش کرد. مرد مدت زیادی در خانه ماند و از ناراحتی نتوانست بیرون برود. روزی زن به او گفت: «ای مرد تا کی می‌خواهی بیکار در خانه بنشینی؟! بلند شو و به بازار برو و خری تازه بخر و مشغول کار شو». مرد از جا بلند شد و به بازار رفت. خر خود را در بازار دید که برای فروش گذاشته بودند. نزدیک رفت و او را شناخت. دهانش را نزدیک گوش او گذاشت و گفت: «ای خر، گمان می‌کنم که باز هم مست کرده‌ای و مادرت را ناراحت کرده‌ای. او هم تو را نفرین کرده و به این روز افتاده‌ای، ولی به خدا قسم که دیگر من تو را نمی‌خرم». پس او را به حال خود رها کرد و به دنبال خری دیگر گشت.

داستان انوشیروان و دختر دهاتی

روزی انوشیروان عادل سوار بر اسب خود شد و برای شکار از قصر بیرون رفت. او به دنبال آهوئی تیزپا می‌دوید که ناگهان متوجه شد از لشکر جامانده است. انوشیروان آهسته حرکت کرد تا به دهکده‌ای رسید. او که بسیار تشنه شده بود، جلوی خانه‌ای ایستاد و از اهل خانه تقاضای آب کرد. فوراً دختری بیرون آمد، وقتی او را دید به خانه برگشت و یک نی‌شکر را در لیوانی فشرد و با کمی آب مخلوط کرد و چیزی خوش عطر مانند خاک را درون آن ریخت و برای شاه آورد.

شاه از آن آب جرعه جرعه خورد تا تمام شد. سپس به دخترک گفت: «بسیار گوارا بود، ولی اگر این خاک را نداشت خیلی بهتر بود چون آن را ناصاف کرده بود». دخترک گفت: «ای شاهنشاه، من عمداً آن را ناصاف کردم». شاه پرسید: «برای چه؟» دخترک گفت: «وقتی دیدم بسیار تشنه هستید، آن را ناصاف کردم چون اگر زلال و صاف بود؛ آن را یک مرتبه سر می‌کشید و برایتان ضرر داشت». شاه از زیادی عقل دختر تعجب کرد و گفت: «این شکر را از چند نی بیرون آوردی؟» دختر جواب داد: «فقط یک نی فشردم». انوشیروان دستور داد تا رئیس آن ده صورت مالیاتشان را بیاورد. آن را دید، به نظرش بسیار ناچیز بود. با خود گفت: «وقتی به قصر برگردم مالیات این دهکده را بیشتر می‌کنم. دهکده‌ای که یک نی آن این همه آب داشته باشد، چنین مالیاتی برایش بسیار اندک است».

شاه بار دیگر به شکارگاه رفت و شب به در همان خانه برگشت و آب خواست. همان دخترک بیرون آمد و شاه را شناخت. او به خانه برگشت تا برای شاه آب بیاورد، ولی بیرون آمدنش طولانی شد. شاه بسیار عجله داشت، وقتی دختر آمد پرسید: «برای چه دیر کردی؟» دختر جواب داد: «از یک نی به اندازه‌ی مورد نیاز شکر بیرون نیامد، مجبور شدم سه، چهار نی را بفشارم؛ باز هم به اندازه‌ای که نی قبل شکر داده بود، از آن‌ها بیرون نیامد». شاه پرسید: «علت این اتفاق چیست؟» دخترک گفت: «نظر شاه درباره‌ی مالیات ما عوض شده است». شاه با تعجب پرسید: «از کجا فهمیدی؟» گفت: «از پیشینیان شنیده‌ام که وقتی نظر سلطان نسبت به قومی تغییر کند، برکت از آن قوم خواهد رفت». انوشیروان خندید و نظرش را نسبت به مالیات آن دهکده عوض کرد. دختر را به قصر آورد و به همسری خود برگزید.

داستان تدبیر زن

خسرو پرویز شاهی بود که ماهی بسیار دوست داشت. روزی با همسر خود شیرین نشسته بود که صیادی برای او ماهی بزرگی هدیه آورد. خسرو از آن ماهی خوشش آمد و چهار هزار درم آن را خرید. شیرین از این کار او ناراحت شد و گفت: «این کار تو بسیار بد بود، بعد از این، هر اندازه پول که به خدمتکاران خود بدهی در چشم آنان بی ارزش است و خواهند گفت که به من همان اندازه داد که برای یک ماهی به صیاد داد و اگر کمتر بدهی می گویند ارزش من از صیاد در نزد شاه کمتر است».

خسرو کمی فکر کرد و گفت: «راست می گویی، ولی برای شاه زشت است مالی را که بخشیده پس بگیرد». شیرین جواب داد: «من فکری دارم که بتوانی آن مال را پس بگیری». خسرو پرسید: «چه فکری؟» جواب داد: «دستور بده تا صیاد را بیاورند و از او پرس این ماهی نر است یا ماده؟ اگر گفت نر است بگو من ماهی ماده می خواهم و اگر گفت ماده است بگو ماهی نر می خواهم!» شاه صیاد را خواست. وقتی او آمد، پرسید: «این ماهی نرینه است یا ماده؟» صیاد زمین را بوسید و گفت: «ای شاه، این ماهی نه نر است نه ماده، این ماهی خنثی است». شاه از این جواب خندید و چهار هزار درم دیگر به او جایزه داد. صیاد پول ها را در کیسه ای گذاشت و آن را بر دوش خود گرفت که از قصر بیرون برود، ناگهان یک سکه از کیسه اش به زمین افتاد.

صیاد کیسه را زمین گذاشت و خم شد و یک درم را برداشت. شاه و شیرین او را نگاه می‌کردند. شیرین گفت: «ای شاه، خسیسی و پستی این مرد را نگاه کن. وقتی یک درم از او افتاد راضی نشد که آن را بگذارد تا یکی از غلامان بردارد». خسرو وقتی این را شنید، عصبانی شد و گفت: «راست گفتی!» دستور داد تا صیاد را به قصر بازگردانند. سپس به او گفت: «ای پست و خسیس، چرا برای یک درم که بر زمین افتاده بود، خم شدی؟» صیاد زمین را بوسید و گفت: «زندگی شاه دراز باد، من خم شدم و سکه را از زمین برداشتم نه برای خساست و پستی، بلکه به این دلیل که در یک روی آن صورت مبارک شاه و در روی دیگر نام مبارکتان را نقش کرده بودند. ترسیدم تا کسی ندانسته پای بر آن بگذارد و نام و صورت شاه را خوار کند».

خسرو از شنیدن این سخن بسیار خوشحال شد و چهار هزار درم دیگر به او جایزه داد و به جارچیان دستور داد تا در شهر ندا دهند که بعد از این هیچ کس نباید از زنان پیروی کند و سخن ایشان را بپذیرد؛ چون هر کس این کار را بکند به ازای هر یک درم دو درم زیان می‌کند!

پاداش طبابت

روزی هارون الرشید با ابو یعقوب ندیم و جعفر وزیر و ابونواس از قصر بیرون آمدند و در صحرا می‌گشتند. شیخی را که سوار خری بود دیدند. هارون الرشید به جعفر گفت: «از شیخ پرس که از کجا می‌آید؟» جعفر از مرد سؤال کرد و مرد گفت: «از شهر بصره می‌آیم». جعفر پرسید: «به کجا می‌خواهی بروی؟» گفت: «به شهر بغداد خواهم رفت». جعفر پرسید: «در بغداد چه کار داری؟» گفت: «چشم‌هایم درد می‌کند، می‌خواهم نزد پزشک بروم و دارویی برای آن تهیه کنم». هارون الرشید از سادگی مرد خوشش آمد و به جعفر گفت: «کمی سر به سر این مرد بگذار». جعفر گفت: «اگر بخواهم با او شوخی کنم سخن زشتی به من خواهد گفت». خلیفه گفت: «تو را به حقی که بر گردنت دارم قسم می‌دهم که با این مرد شوخی کن». جعفر به شیخ گفت: «می‌خواهی به تو دارویی بیاموزم تا از رفتن به نزد پزشک بی‌نیاز بشوی؟ آن زمان به من چه پاداشی می‌دهی؟» مرد گفت: «اگر مرا از رفتن این راه طولانی بی‌نیاز کنی، خداوند پاداش خوبی به تو خواهد داد». جعفر گفت: «گوش کن تا من دارویی را که هیچ‌کس بلد نیست به تو بیاموزم. صد مثقال از روشنائی آفتاب و صد مثقال از نور مهتاب و صد مثقال از نور چراغ را با هم یک‌جا جمع کن؛ سپس به مدت سه ماه آن‌ها را در مقابل باد قرار بده. پس همه را در هاوونی که ته ندارد، به مدت سه ماه بکوب. بعد آن را در سرمه‌دانی بگذار و

هنگام خواب استفاده کن. این کار را به مدت سه ماه انجام بده که خداوند تو را شفا می‌دهد».

وقتی شیخ این سخن را شنید، خود را روی خر کج کرد و بادی از او خارج شد و با ناراحتی به جعفر گفت: «این را فعلاً به عنوان پاداش نزد خود نگاه دار، وقتی خداوند مرا شفا داد کنیزی به تو می‌بخشم که تو را خدمت کند. زمانی هم که خداوند بلندمرتبه، هرچه زودتر مرگ را به سراغ تو فرستاد و روح به سوی دوزخ روانه شد؛ آن کنیز به خاطر علاقه‌ی زیادی که به تو دارد هر شبانه‌روز برایت گریه می‌کند». هارون الرشید با شنیدن سخنان او، آن قدر خندید که از پشت روی زمین افتاد و به آن مرد سه هزار درم بخشید.

داستان عمر و مردان نیکوکار

روزی عمر برای قضاوت بین مردم رفت. بزرگان در کنار او نشسته بودند. ناگهان جوانی زیباروی که لباس‌های نازکی بر تن داشت با دو پسر زیبای دیگر شروع به نزاع کردند. آن‌ها را نزد خلیفه آوردند. عمر به آن دو پسر گفت که دست از درگیری با جوان بردارند و داستان خود را تعریف کنند. آن دو گفتند: «ما برادریم و پدری داشتیم که بسیار مسن بود و بزرگ قبیله و داناترین فرد در بین آنان بود. روزی پدر ما برای گردش به باغش رفت، این جوان او را کشت و ما از تو می‌خواهیم در بین ما آن چه حکم خداست اجرا کنی». عمر با خشم به جوان نگاه کرد و گفت: «تو چه می‌گویی؟» مرد جوان که بسیار شیوا سخن می‌گفت، لبخندی زد و با کلمات زیبا عمر را سپاس گفت. پس از آن شروع به تعریف داستان کرد. او گفت: «به خدا قسم آن چه گفتند راست است، ولی داستان من این گونه بوده است: ای خلیفه من از اعراب بیابان‌نشین هستم».

در شهر من خشک‌سالی شد و اقوام در رنج و عذاب افتادند. من تمام مالم را همراه خانواده‌ام به این مکان آوردم؛ راهم به باغ‌های این شهر افتاد، چند شتر داشتم که برایم بسیار عزیز بودند. در میان آن‌ها شتر نری بود که نسلشان را زیاد می‌کرد. او مانند شاه در وسط شتران ماده حرکت می‌کرد. ناگهان یکی از شتران ماده سرش را به سوی باغ پدر ایشان برد و از دیوار آن شاخه‌ی درختی را که بیرون آمده بود، به دهان گرفت و شکست. پدر آنان

بیرون آمد در حالی که آتش از چشمانش می‌ریخت. او سنگی در دست داشت؛ در حالی که مانند شیر می‌غرید با سنگ شتر نر مرا زد و او را کشت. من وقتی شتر نرم را روی زمین مرده دیدم عصبانی شدم و همان سنگ را برداشتم و به سمت مرد پرتاب کردم. سنگ بر سر شیخ خورد و در جا مرد. او با همان سنگی که شتر نر مرا کشت کشته شد. من از آنجا فرار کردم. آن دو جوان به دنبال من آمدند و مرا گرفته نزد تو آوردند. عمر گفت: «اکنون که به جنایت خود اعتراف کردی راه فراری جز قصاص شدن نداری». جوان گفت: «آنچه که تو حکم کنی، اطاعت می‌کنم، ولی من برادری خردسال دارم که پدرش پیش از وفات، مال بسیاری برای او جدا کرده و نزد من گذاشته تا آن را نگه‌دارم و در زمانی که به سن بلوغ رسید به او تحویل بدهم. من آن مال را در زیرزمین پنهان کردم و اگر این زمان مرا بکشید، مالش از بین خواهد رفت و روزی که خداوند بین مردم حکم کند حق آن صغیر را از شما خواهد گرفت. اگر سه روز به من مهلت بدهی من مال کودک را به کسی بسپارم و به سوی تو برگردم».

عمر مدتی سر به زیر انداخت، پس به حاضران نگاه کرد و گفت: «در بین شما کسی ضامن این جوان می‌شود؟» کسی جواب نداد. جوان نگاهی به حاضران کرد و ابوذر را دید و گفت: «این ضامن من است». عمر نگاهی به ابوذر کرد و گفت: «ای ابوذر برگشتن او را ضامن می‌شوی؟» ابوذر گفت: «بله تا سه روز برگشتن او را ضامن می‌شوم». عمر به جوان سه روز مهلت داد.

سه روز گذشت و نزدیک بود که وقت تمام شود، ولی جوان هنوز حاضر نشده بود. عمر با یارانش نشسته بودند و ابوذر هم در میان آنها بود که آن دو جوان آمدند و گفتند: «ای ابوذر قاتل پدر ما کجاست؟ چگونه کسی که فرار کرده دوباره باز می‌گردد؟ ما از این مکان نمی‌رویم تا تو او را بیاوری و حق ما را از او بگیری». ابوذر جواب داد: «اگر مهلت به سر آمد و جوان برنگشت من خودم را به شما می‌سپارم و به ضمانت خود وفا می‌کنم». عمر گفت: «به خدا قسم اگر جوان نیاید حکم او را درباره‌ی ابوذر اجرا خواهیم کرد». حاضران برای بی‌گناهی ابوذر اشک می‌ریختند و بزرگان از آن دو جوان می‌خواستند که از قصاص بگذرند و دیه بپذیرند، ولی آنان به سخنان کسی گوش نمی‌دادند و فقط قصاص می‌خواستند. مردم برای ابوذر گریه می‌کردند.

ناگهان جوان از راه رسید و نزد عمر ایستاد و با زبانی شیوا او را سلام کرد در حالی که عرق از پیشانی‌اش می‌چکید به عمر گفت: «آن کودک را به دایی ام سپردم و جای مال را به او نشان دادم و در گرمای ظهر برای وفا کردن به عهدم شتافتم». مردم از راست‌گویی و وفای جوان خوشحال شدند. یکی از حاضران گفت: «چه جوان وفاداری، به عهد و پیمانش پایبند است». جوان گفت: «وقتی زمان مرگ فرا رسد از آن نمی‌توانی رها شوی و من به این دلیل به عهد خود وفا کردم که نگویند وفاداری در دنیا از بین رفته است».

ابوذر گفت: «ای عمر، به خدا قسم من ضامن این جوان شدم در حالی که او را نمی‌شناختم و نمی‌دانستم از کدام قبیله است و پیش از این او را ندیده

بودم. چون در مقابل حاضران به من روی آورد و مرا ضامن خود قرار داد
نخواستم که ناامیدش کنم تا مردم نگویند که جوانمردی در دنیا از بین رفته
است». آن دو جوان وقتی سخن او را شنیدند، گفتند: «ای عمر ما از خون پدر
خود گذشتیم و این جوان را بخشیدیم تا نگویند گذشت و نیکوکاری در
جهان یافت نمی‌شود».

عمر از بخشیدن آن دو جوان و راستی و خوش‌عهدی جوان قاتل و
جوانمردی ابوذر خوشحال شد. دیه‌ی پدر آن دو جوان را از بیت‌المال داد،
آن دو جوان گفتند: «برای رضای خدا از این پول می‌گذریم و چشم به مال
دنیا نداریم». پس هر کدام به دنبال کار خود از آن‌جا بیرون رفتند.

داستان دزد مغبون

دزدی توبه کرد و به راه راست بازگشت. او در بازار مغازه‌ای خرید و مشغول خرید و فروش شد. زمان زیادی گذشت، شبی مغازه‌اش را بست و به سمت خانه حرکت کرد. دزد دیگری خود را شبیه او کرد و به سوی مغازه رفت. کلیدها را از آستینش بیرون آورد و شاگرد را صدا زد و گفت: «این شمع‌ها را برای من روشن کن». شاگرد شمع را برداشت و رفت که روشن کند.

دزد در مغازه را باز کرد و شمع دیگری را روشن کرد. وقتی شاگرد برگشت او مشغول بررسی دفتر خرید و فروش بود و با دست شمارش می‌کرد. دزد تا صبح این کار را انجام داد و هنگام طلوع خورشید به شاگرد گفت که شتری برای من بیاور تا مقداری از کالاها را بار کنم. شاگرد شتربانی را آورد و دزد چهار بقچه کالای قیمتی را بار شتر کرد و از مغازه بیرون آمد و در را بست. سپس دو درم به شاگرد داد و با شتربان رفت.

وقتی خورشید بالا آمد، صاحب مغازه به بازار آمد. شاگرد به خاطر دو درم او را دعا کرد. صاحب مغازه از شنیدن این سخن تعجب کرد. وقتی در را باز کرد متوجه شد که دفتر خرید و فروش باز است و شمع آب‌شده روی میز ریخته است. خوب به اطراف نگاه کرد و چهار بقچه کالای قیمتی را ندید. داستان را از شاگرد پرسید. او تمام اتفاقاتی را که شب گذشته افتاده بود برایش تعریف کرد. صاحب مغازه گفت: «فوراً برو و شتربان را نزد من بیاور». او

شتربان را آورد. صاحب مغازه پرسید: «کالایی را که دیشب به تو دادند کجا بردی؟» شتربان جواب داد: «به کنار رود دجله و در فلان کشتی گذاشتم». پس با هم به آن مکان رفتند؛ شتربان ناخدا را به او نشان داد. صاحب مغازه از ناخدا درباره‌ی کالاهایی که شب قبل شتربان آورده بود، پرسید. ناخدا گفت که آن کالاهای را به فلان‌جا بردم و در آن‌جا شتری آوردند و کالاهای را بار آن کرده، بردند.

صاحب مغازه با کشتی به آن شهر رفت و شتربان را خواست و سؤالش را تکرار کرد. شتربان گفت که آن کالاهای را به فلان مکان بردم. آن دو با هم به آنجا رفتند. او در مغازه را باز کرد و تمام کالاهای خود را پیدا کرد. دزد عبایی روی آن‌ها انداخته بود. صاحب مغازه کالاهایش را بار شتر کرد و عبای را به شتربان داد و به راه افتادند. دزد که در راه مغازه بود، آن‌ها را دید و به دنبالشان به راه افتاد تا این‌که کالاهای را بار کشتی کردند. دزد وارد کشتی شد و به صاحب مال گفت: «خدا را شکر که مال خود را بدون کم و کاست به دست آوردی، از تو خواهش می‌کنم که عبای مرا پس بدهی!» بازرگان خندید و عبای خود را به او داد و هر کدام به راه خود ادامه دادند.

داستان خلیفه زاده‌ی پرهیزگار

هارون الرشید پسر شازده ساله داشت که ترک دنیا کرده بود، او تمام روز کنار قبر مردگان می نشست و با آنان سخن می گفت و می گریست. روزی پدرش با بزرگان و وزیران و غلامان در راهی می رفت، آنان پسر خلیفه را دیدند که لباسی پاره بر تن و دستاری کهنه بر سر داشت؛ با یکدیگر گفتند: «این پسر، خلیفه را در بین بزرگان و شاهان رسوا کرده است. اگر خلیفه او را سرزنش کند حتماً از این کار برمی گردد».

خلیفه سخنان آنان را شنید و با پسرش صحبت کرد. پسر به او نگاه کرد و جوابی نداد. پسر به مرغی که در ایوان قصر نشسته بود نگاه کرد و گفت: «ای پرنده، به آن خدایی که تو را آفریده، از آن جا فرود بیا و به دست من بنشین». مرغ فوراً پرواز کرد و روی دست او نشست. دوباره به او گفت: «برخیز و به جای خودت برگرد». دوباره بلند شد و به جای خودش برگشت. پسر دوباره گفت: «پایین بیا و روی دست خلیفه بنشین»، ولی مرغ از نشستن روی دست خلیفه امتناع می کرد. پسر گفت: «تو به خاطر دنیا دوستی که گرفتار آن شده‌ای، مرا رسوا کردی و من مجبورم که از تو جدا بشوم و تا روز قیامت نزد تو نیایم».

پس از آن به بصره رفت و در آن جا کارگری کرد و گل لگد می زد و روزی یک درم و اندکی مزد می گرفت. یک درم را صدقه می داد و اندک آن را می خورد. روزی ابو عامر بصری که دیوار خانه اش ریخته بود به مکان

کارگرها رفت. او می‌گوید: «چشمم به جوان زیبارویی افتاد». نزدش رفتم و پرسیدم: «تو هم کارگری؟» جواب داد: «آری». من او را با خود بردم. جوان برای من شرط گذاشت و گفت: «من یک درم و اندکی مزد می‌گیرم. وقتی صدای اذان را بشنوم باید اجازه بدهی نماز جماعت بخوانم». من شرط او را پذیرفتم. او به منزل من آمد و برایم چنان کار کرد که تا آن روز کسی چنین کاری برایم نکرده بود. من برایش ناهار آوردم قبول نکرد. فهمیدم که روزه است. وقتی صدای اذان را شنید، از کار دست کشید و وضو گرفت. من بهتر از آن وضو ندیده بودم، بعد برای نماز جماعت بیرون رفت. وقتی نمازش تمام شد دوباره مشغول کار شد. عصر شد به او گفتم کارگران تا این زمان کار می‌کنند.

او سخن مرا نپذیرفت و تا هنگام شب کار کرد تا صدای اذان را شنید. آن‌گاه دست از کار کشید. من دو درم به او مزد دادم. او پول‌ها را انداخت و گفت: «همان مقداری را که شرط کرده‌ای بده و بیشتر از آن نمی‌خواهم». من هرچه گفتم قبول نکرد و همان یک درم و اندکی را گرفت. او رفت و من فردا دوباره به مکان کارگران رفتم، ولی نتوانستم او را پیدا کنم؛ از دیگران درباره‌اش پرسیدم. گفتند که او فقط روزهای شنبه به این مکان می‌آید. صبر کردم، شنبه به آن مکان رفتم و او را پیدا کردم، گفتم برای کاری تو را می‌خواهم. جواب داد: «با همان شروطی که می‌دانی می‌آیم».

او را به خانه‌ام بردم و مشغول کار شد. من در گوشه‌ای ایستادم و او را تماشا کردم. او مشت‌های گل می‌گرفت و به دیوار می‌گذاشت، سنگ‌ها خود به خود روی دیوار می‌آمدند. با خودم گفتم: «این جوان از اولیا خداوند است». او آن روز هم مانند قبل کار کرد و هنگام شب مزدش را گرفت و رفت. شنبه‌ی دیگر دوباره سراغش رفتم. او را پیدا نکردم. احوالش را پرسیدم، به من گفتند: «در فلان خیمه بیمار است». آن خیمه متعلق به پیرزنی بود که بسیار پرهیزگار و باتقوا بود.

من به طرف آن خیمه که بانی درست شده بود، رفتم. وقتی داخل شدم دیدم که روی خاک خوابیده و خشتی زیر سرش گذاشته‌اند و صورتش مانند ستاره درخشان است. سلام کردم و به جوانی و غریبی او گریستم؛ از او خواستم اگر حاجتی دارد به من بگوید؟ گفت: «آری، وقتی فردا به این‌جا بیایی مرا مرده می‌یابی. از تو می‌خواهم که مرا غسل بدهی و قبری برایم بکنی که هیچ‌کس نداند کجاست و مرا با این لباس کفن کن. ابتدا لباسم را بگرد و آن‌چه را که در جیبم یافتمی نزد خود نگاه دار. وقتی مرا به خاک سپردی و نماز خواندی به سوی بغداد برو و در انتظار خلیفه هارون الرشید بنشین. وقتی بیرون آمد سلام مرا برسان و آن‌چه در جیب من بود به او بده».

جوان تشهد گفت و شروع به حمد و ستایش پروردگار کرد. من با گریه از آن خیمه بیرون رفتم. فردا وقتی برگشتم دیدم که مرده است. او را غسل دادم و جیب لباسش را شکافتم. در جیب او یاقوتی دیدم که صد دینار قیمت

داشت. او را به خاک سپردم و به سوی بغداد راه افتادم. وقتی به دارالخلافه رسیدم در انتظار هارون الرشید نشستم. عاقبت خلیفه بیرون آمد. نزدیک رفتم و یاقوت را دادم. او یاقوت را شناخت و بی‌هوش شد.

خدمتکاران او را گرفتند، وقتی به هوش آمد، خواست تا مرا با احترام به قصر ببرند. سپس نزد آمد و پرسید: «صاحب این یاقوت چه شد؟» من تمام آن‌چه را که دیده بودم برایش تعریف کردم. او گریه می‌کرد و می‌گفت: «خوشا به حال فرزند که سعادت‌مند شد و بدا به حال من که زیانکار شدم». سپس زنی را صدا زد. زن وارد شد، وقتی مرا دید خواست باز گردد که خلیفه گفت: «مشکلی نیست داخل شو». زن سلام کرد و داخل شد. خلیفه یاقوت را به او داد. زن وقتی آن را دید فریاد بلندی زد و بی‌هوش روی زمین افتاد. وقتی به هوش آمد، پرسید: «ای خلیفه چه اتفاقی برای پسرم افتاده است؟» خلیفه خواست تا داستان را برایش تعریف کنم. من هم فرمانش را اطاعت کردم. زن با ناله گفت: «ای فرزند، من بسیار دوست داشتم تا تو را ملاقات کنم. ای کاش کنارت بودم و جرعه‌ای آب به تو می‌دادم و چشمانت را می‌بستم». زن هم چنان گریه می‌کرد. من پرسیدم: «ای خلیفه مگر او پسر تو بود؟» خلیفه جواب داد: «آری، او قبل از خلافت من با نیکوکاران و عالمان رفت و آمد می‌کرد. وقتی من خلیفه شدم از من گریخت، از مادرش خواستم که این یاقوت را به او بدهد تا در زمان احتیاج از آن استفاده کند».

مادرش با التماس یا قوت را به او داد و او فرمان مادر را اطاعت کرد. خلیفه از من خواست تا قبر پسرش را به او نشان بدهم. من آن‌ها را به مزار پسرشان بردم. خلیفه بر روی قبر افتاد و بسیار گریست و برای فرزندش طلب بخشش کرد. من به خلیفه گفتم که من از فرزند شما چیزهای زیادی یاد گرفتم و از با گریه آن مکان را ترک کردم.

داستان عاشق معصوم

ابوبکر در سفرش از شهر انبار به دهی نزدیک عموریه رسید. او در بیرون معبد انوار توقف کرد. رئیس دیر که نامش عبدالمسیح بود، نزدش آمد و ابوبکر را با خود به کلیسا برد. او در آنجا چهل راهب دید، آن شب برای او مهمانی شایسته‌ای برپا کردند. ابوبکر فردا صبح از کلیسا بیرون آمد، در طول آن شب عبادت شایسته‌ای از راهبان دید و در این فکر بود که چگونه راهبان با سختی و مشقت به عبادت می‌پردازند.

ابوبکر به شهر عموریه رفت و کار خود را انجام داد و سپس به سوی انبار برگشت. سال بعد قصد زیارت خانه کعبه را کرده بود. او به راه افتاد و عاقبت به مکه رسید. ابوبکر گفت: «وقتی دور خانه‌ی کعبه طواف می‌کردم؛ عبدالمسیح را همراه پنج تن از یارانش دیدم که مشغول طواف بودند. او را خیلی خوب می‌شناختم. فوراً نزدش رفتم و پرسیدم، تو عبدالمسیح راهبی؟» جواب داد: «من عبدالله راغبم». او را بوسیدم و گریستم. دستش را گرفتم و به سمت حرم آمدم، خواستم تا علت مسلمان شدنش را تعریف کند. او لبخندی زد و گفت: «مسلمان شدن من بسیار جالب است». روزی جمعی از مسلمانان در ده نزدیک کلیسای ما ساکن شدند. آن‌ها جوانی را برای خریدن غذا فرستادند. جوان در بازار دختری مسیحی را که بسیار پاک و پرهیزگار بود مشغول نان فروختن دید. او عاشق زیبایی دختر شد.

بعد به سمت دوستان خود آمد و موضوع را با آنان در میان گذاشت و خواست که بدون او به سفر خود ادامه بدهند. دوستانش او را سرزنش کردند، ولی او به سخنان آنان توجه نکرد. جوان از نزد دوستانش برخاست و داخل دهکده شد و جلوی خانه‌ی دختر نشست. دختر علت ماندنش را پرسید و او راز عاشق شدنش را برملا کرد. دختر از او روی برگرداند. جوان سه روز در آن مکان ماند و غذا نخورد. وقتی دختر حال و روزش را دید، پدر و مادر خود را آگاه کرد. آن‌ها به کودکان یاد دادند تا به او سنگ بزنند. پهلوه‌ای او شکسته شد و سرش شکافت، ولی جوان از حرف خود برنمی‌گشت. اهل دهکده قصد کشتن او را کردند.

مردی نزد آمد و مرا از حال جوان آگاه کرد. من از معبد بیرون آمدم و او را بر خاک افتاده دیدم. خون را از رویش پاک کردم و او را همراه خود به معبد بردم و زخم‌هایش را معالجه کردم. او چهارده روز نزد من بود تا کمی قوت گرفت. سپس از معبد بیرون آمد و دوباره به در خانه‌ی دختر رفت و در آن‌جا نشست. دختر وقتی او را دوباره دید دلش برای او سوخت، نزدش رفت و گفت: «اگر تو دین مرا قبول کنی با تو ازدواج می‌کنم». جوان از این حرف خوشش نیامد. دختر با ناراحتی گفت: «حالا که چنین است دست از من بردار و بازگرد». جوان گفت: «دل از من اطاعت نمی‌کند و گرنه همین کار را می‌کردم». دختر رفت و کودکان بار دیگر اطرافش جمع شدند و او را با سنگ

زدند تا روی زمین افتاد. من از معبد بیرون رفتم و او را با خود بردم. قبل از این که به معبد برسد با جهان وداع کرد.

من او را خارج دهکده به خاک سپردم. در هنگام نیمه شب دخترک هم فریاد بلندی کشید. مردم دهکده نزدش آمدند و علت را پرسیدند. دختر گفت: «در همین ساعت که خوابیده بودم، جوان نزد من آمد و دست مرا گرفت تا به بهشت برود، ولی نگهبان از ورود من خودداری کرد». من به وسیله‌ی آن جوان مسلمان شدم و وارد بهشت شدم. در بهشت قصرها و درختان زیادی دیدم که نمی‌شود آن‌ها را توصیف کرد. او قصری از گوهر و یاقوت به من نشان داد و گفت که از آن من است. سپس گفت که من بدون تو وارد این قصر نخواهم شد و تو بعد از پنج شب به من می‌پیوندی. او از درختی دو سیب چید و به من داد و گفت که یکی از آن را خودت بخور و دیگری را به راهب بده. من یکی را خوردم که بسیار لذیذ بود. او مرا به در خانه رساند و رفت.

وقتی از خواب بیدار شدم دهانم بوی سیب می‌داد و سیب دیگر در دستم بود. فوراً دختر را با سیب به معبد آوردند و داستانش را تعریف کردند. من سیب را قسمت کردم و با یارانم آن را خوردیم بسیار لذیذ و خوشمزه بود. گمان کردم که شیطان دختر را فریب داده است. آن دختر چیزی نمی‌خورد تا شب پنجم که از خانه بیرون آمد و به سمت قبر جوان رفت. او خودش را روی قبر جوان انداخت و در همان جا مرد.

خانواده‌اش از این موضوع آگاه نبودند. هنگام صبح دو مرد و دو زن مسلمان وارد دهکده شدند و گفتند: «یکی از افراد خاص خداوند در دهکده ی شما فوت کرده و ما مشغول خاک‌سپاری او هستیم». اهل دهکده به دنبال دختر گشتند و او را روی قبر جوان پیدا کردند. اهالی دهکده و مردان مسلمان بر سر خاک‌سپاری دختر با هم دعوا داشتند و در میان آن‌ها درگیری به وجود آمد. دو شیخ مسلمان گفتند: «چهل راهب کلیسای شما با هم جمع شوند، اگر توانستند جنازه‌ی دختر را از روی زمین تکان دهند او را طبق آئین خودتان دفن کنید و گرنه ما او را به خاک می‌سپاریم».

اهالی دهکده راضی شدند. چهل تن از راهبان نتوانستند او را از روی قبر بلند کنند. پس با طنابی او را بستند و سعی کردند تا آن را بکشند، ولی طناب پاره شد و دختر از جایش تکان نخورد. اهل دهکده هم به کمک راهبان آمدند، ولی او تکان نخورد. یکی از آن دو شیخ جلو رفت و او را در ردای خود پیچید. سپس جنازه را روی دوشش انداخت و به سمت غاری که در آن نزدیکی بود رفت. دو زن آمدند و او را غسل دادند، دو شیخ بر او نماز خواندند و در پهلوی قبر جوان به خاک سپردند و باز گشتند. ما تمام این‌ها را مشاهده کردیم و بعد از آن من و تمام راهبان به اتفاق اهالی دهکده به دین اسلام درآمدیم. یکی از شیوخ تمامی احکام اسلام را به ما آموزش داد و از آن‌جا رفت.

داستان عجوز پرهیز کار

مردی که عازم سفر حج شده بود، در راه به خاطر خستگی زیاد خوابش برد. وقتی از خواب بیدار شد، کسی را اطراف خود ندید. پس تنها به سمت خانه‌ی کعبه راه افتاد و بعد از مدتی متوجه شد که راه را گم کرده است؛ چشمش به خیمه‌ای افتاد، نزدیک رفت و پیرزنی را دید که سگی در کنارش خوابیده بود. او به خیمه نزدیک شد و سلام کرد و از پیرزن مقداری غذا خواست. پیرزن گفت: «به صحرا برو و هرچه توانستی مار شکار کن تا آن‌ها را برایت بریان کنم». مرد گفت: «من جرأت شکار کردن و خوردن مارها را ندارم». پیرزن جواب داد: «ترس من همراه تو می‌آیم و مارها را شکار می‌کنم».

او به همراه پیرزن به راه افتاد، سگ هم دنبال آن‌ها می‌آمد. پیرزن به اندازه‌ی کافی از مارها شکار کرد و آن‌ها را بریان کرد. حاجی که چاره‌ای نداشت؛ مشغول خوردن مارها شد.

پس از آن تشنگی بر او غلبه کرد و از پیرزن آب خواست. گفت: «کنار چشمه برو و آب بنوش». حاجی کنار چشمه رفت و مقداری آب نوشید، متوجه شد که آب آن تلخ است، ولی چاره‌ای جز خوردن نداشت. دوباره نزد پیرزن برگشت و گفت: «تو چگونه در این مکان زندگی می‌کنی در حالی که آب این جا تلخ و غذای آن مار است». پیرزن پرسید: «مگر سرزمین و شهر تو چگونه است؟» مرد جواب داد: «در شهر من خانه‌های بزرگ و میوه‌های لذیذ

و آب‌های گوارا و گوشت‌های خوشمزه وجود دارد که جز در بهشت در جای دیگر یافت نمی‌شود». پیرزن پرسید: «این‌ها را می‌دانم، ولی به من بگو آیا شاهی دارید که به شما ستم کند؟ مثلاً اگر یکی از شما گناهی کنید، مال او را بگیرد و از خانه‌اش بیرون کند؟» حاجی جواب داد: «آری، از این اتفاقات پیش می‌آید». پیرزن گفت: «به خدا سوگند، تمام آن چیزهایی که گفتی زهری کشنده است که با من سازگار نیست. نشنیده‌ای که بزرگ‌ترین نعمت‌ها سلامتی و تندرستی است، البته این هم با داشتن شاه امکان‌پذیر نیست؛ چون شاهان دوست دارند که مردم از آن‌ها بترسند و به همین دلیل لجباز و خیانت‌کار هستند و اگر شاهی ضعیف باشد، سرزمینش خراب و ویران خواهد شد».

حاجی حرف‌های زن را قبول داشت، پس بدون هیچ اعتراضی او را ترک کرد و رفت.

داستان ملک‌الموت

یکی از پادشاهان قدیم، تصمیم گرفت که با بزرگان دولت همراه شود و در شهر به گشت و گذار بپردازد. او به بزرگان دستور داد تا وسایل مورد نیاز را تدارک ببینند و از جامه‌داران خواست تا بهترین لباس را که شایسته‌ی شاهان است آماده کنند. سربازان اسبی را که در بین گله‌ی اسبان همانند نداشت برای او آوردند. سپس زیباترین لباس را پوشید و بر بهترین اسب نشست و به همراه لشکری باشکوه از قصر خارج شد. شیطان به او نزدیک شد و دست بر پیشانی او گذاشت و باد تکبر و غرور بر او دمید. شاه به خود می‌بالید و می‌گفت: «امروز کسی در این جهان نیست که همانند من شکوه و جلال داشته باشد».

او با غرور فراوان در شهر می‌گشت و خود را آن‌قدر بزرگ می‌دانست که به کسی نگاه نمی‌کرد. مردی که لباس‌های کهنه بر تن داشت، از میان جمعیت بیرون آمد و در برابر شاه ایستاد و سلام کرد. شاه سلام او را جواب نداد. مرد فوراً افسار اسبش را گرفت. شاه فریاد زد و گفت: «دست را بردار، مگر نمی‌دانی افسار اسب چه کسی را گرفته‌ای؟» مرد جواب داد: «آری می‌دانم، ولی من نیازی دارم که می‌خواهم به تو بگویم». شاه گفت: «صبر کن تا از اسب پایین بیایم، آن زمان خواسته‌ات را بگو». مرد گفت: «خواسته‌ی من رازی است و آن را فقط در گوش تو خواهم گفت». شاه گوش خود را نزدیک دهان مرد برد. آن شخص گفت: «من ملک‌الموت، عزرائیل، هستم و اکنون می‌خواهم روح تو را با خود ببرم». شاه گفت: «به من مهلت بده تا به

قصر بازگردم و با زن و فرزندانم خداحافظی کنم». عزرائیل گفت: «این کار ممکن نیست چون زمان تو به پایان رسیده است».

پس جان او را گرفت. شاه از اسب به زمین افتاد. عزرائیل از آن جا گذشت تا به مرد نیکوکاری رسید، به او سلام کرد. مرد جواب سلام او را داد. عزرائیل گفت: «ای مرد نیک من خواسته‌ای دارم که باید به تو بگویم». مرد گفت: «خواسته‌ات را بگو». عزرائیل گفت: «من ملک‌الموت هستم». مرد نیکوکار جواب داد: «دروود خدا بر تو باد و ستایش، خداوند را که تو نزد من آمدی. من انتظار تو را می‌کشیدم و مشتاق ملاقات تو بودم». عزرائیل گفت: «اگر کاری داری آن را تمام کن». مرد جواب داد: «چه کاری واجب‌تر از دیدار پروردگار». عزرائیل پرسید: «چگونه جان تو را بگیرم؟» مرد گفت: «اجازه بده تا وضو بگیرم و نماز بخوانم. وقتی به سجده رفتم جان مرا بگیر». عزرائیل گفت: «دستور خداوند این است که از تو اطاعت کنم».

پس آن مرد برخاست، وضو گرفت و مشغول خواندن نماز شد. وقتی سر به سجده گذاشت، ملک‌الموت جان او را گرفت و مرد نیکوکار به دیدار خداوند شتافت.

داستان دوم ملک‌الموت

پادشاهی بود که مال و ثروت بی‌شماری داشت. او تمام چیزهایی را که خدا آفریده، جمع کرده بود و در لذت و رفاه کامل زندگی می‌کرد. بعد از آن دستور داد تا قصری بلند و محکم که پرازنده‌ی شاهان است برای او بنا کنند. او برای قصر دو در قرار داد و نگهبانان زیادی برای مراقبت از آن گماشت. روزی تمام خاندان خود را جمع کرد و به آشپز دستور داد تا غذایی لذیذ درست کند. بعد از صرف غذا بر تخت شاهانه‌ی خود نشست و به بالش باشکوه خود تکیه زد و گفت: «ای نفس بدسرشت، من تمام دنیا را برای تو جمع کردم؛ اکنون آسوده باش و از این نعمت‌های گوارا بخور و در تمام عمر از آن استفاده کن».

هنوز صحبت پادشاه تمام نشده بود که مردی با لباس‌های کهنه به شکل گدایان جلوی در قصر آمد. او کیسه‌ای بر گردن آویخته بود. مرد محکم در قصر را کوبید، طوری که نزدیک بود دیوارهای قصر بریزد. غلامان به سمت در حمله بردند و بر سر مرد فریاد زدند و گفتند: «ای وای بر تو، این چه کار است! صبر کن تا غذا خوردن شاه تمام بشود، آن زمان از پس‌مانده‌ی آن تو را سیر خواهیم کرد». مرد گفت: «به شاهتان بگویند نزد من بیاید که می‌خواهم به او سخنی بگویم و کار ضروری دارم». غلامان ناراحت شدند و گفتند: «دور شو، تو که هستی که می‌خواهی شاه را جلوی در ملاقات کنی و از او می‌خواهی از قصر بیرون بیاید؟!» مرد جواب داد: «شما پیغام مرا به شاه برسانید».

غلامان نزد شاه رفتند و پیغام او را رساندند. شاه با خشم به آنان گفت: «چرا او را کتک نزد دید و از جلوی در بیرون نینداختید؟» مرد در قصر را محکم تر کوبید. غلامان با چماق و اسلحه به سویش رفتند و قصد کشتن او را کردند. مرد بر سر آنان فریاد زد و گفت: «در جای خویش بمانید که من ملک الموتم». غلامان بسیار ترسیدند و لرزه بر اندامشان افتاد و از حرکت بازماندند. این خبر را به شاه رساندند. او گفت: «به عزرائیل بگوید که دیگری را به جای من ببرد». عزرائیل جواب داد: «من نمی توانم این کار را بکنم. من در این لحظه برای تو آمده ام تا بین تو و نعمت هایی که جمع کرده ای فاصله بیندازم».

شاه آهی کشید و گریست و گفت: «نفرین خدا به مال و ثروت که مرا مغرور کرد و از پرستش پروردگار باز داشت. گمان می کردم که جمع آوری آنان برای من مفید است، ولی اکنون فهمیدم که جز حسرت و آه فایده ای ندارد. اینک من تهیدست از این جهان می روم و مالم برای دشمنانم باقی می ماند».

به خواست خداوند در و دیوار قصر زبان گشودند و گفتند: «برای چه ما را نفرین می کنی؟ خود را نفرین کن که خداوند من و تو را از خاک آفرید و مرا در اختیار تو گذاشت تا از من بهره ببری و توشه ی آخرت خود را جمع کنی و به فقیران بخشش کنی تا در آخرت یار و همراه تو باشد. ولیکن تو آن را جمع کردی و در خزانه گذاشتی و شکر خداوند را به جای نیاوردی. اکنون

با حسرت و آه مرا برای دشمنانت گذاشتی و می‌روی! پس گناه من چیست؟»
عزرائیل جان شاه را در حالی که روی تخت نشسته بود، گرفت و نگذاشت
که غذایش را تا آخر بخورد. شاه از تخت روی زمین افتاد.

داستان سوم ملک الموت

شاهی بزرگ از بنی اسرائیل بر تخت پادشاهی خود نشسته بود. مردی با صورتی ترسناک و هیكلی عجیب جلوی در قصر آمد. شاه از آمدن او نگران شد و از هیئتش ترسید، به سوی او رفت و گفت: «ای مرد، تو کیستی که بدون اجازه‌ی من به قصر آمدی؟» مرد گفت: «من با اجازه‌ی خداوند به این جا آمدم و هیچ کس نمی‌تواند مانع ورود من بشود. من برای رفتن نزد شاهان نیاز به اجازه ندارم و از لشکر انبوه آنان نمی‌ترسم. چون هیچ کدام از آنان نمی‌توانند به من آسیب بزنند. من بر هم زننده‌ی لذات هستم».

شاه وقتی این سخنان را شنید لرزه بر اندامش افتاد و بی‌هوش شد. وقتی به هوش آمد از او پرسید: «مگر تو ملک الموت هستی؟» جواب داد: «آری». شاه گفت: «تو را به خدا قسم می‌دهم که یک روز به من مهلت بدهی تا از گناهانم توبه کنم، به درگاه خداوند رفته از او عذرخواهی کنم و مالی را که نزد منست به صاحبانش پس بدهم؛ زیرا من طاقت حساب و جواب روز قیامت را ندارم». عزرائیل فریاد زد: «هیئات که این خواسته‌ی تو انجام‌شدنی نیست. چگونه من به تو مهلت بدهم که عمر تو به سرآمده و از نفس‌های تو عددی بیش نمانده و مرگ تو نوشته شده است». شاه گفت: «یک ساعت به من مهلت بده». عزرائیل گفت: «زندگی تو تمام شده و جز نفسی باقی نمانده است». شاه گفت: «وقتی مرا در قبر بگذارند چه کسی نزد من می‌آید؟» عزرائیل جواب داد: «فقط اعمال با تو خواهد بود». شاه گفت: «من اعمالی انجام نداده‌ام». عزرائیل

گفت: «پس در این صورت جای تو در دوزخ است و آرامگاه تو در آتش خواهد بود». پس عزرائیل جان او را گرفت و شاه از تخت روی زمین افتاد و فریاد و ناله در سرزمین او بلند شد.

داستان چهارم ملک الموت

اسکندر مقدونی در سفرهایش از شهری گذشت که مردم آنجا از مال دنیا چیزی نداشتند. آن‌ها جلوی در خانه‌ی خود قبر کنده بودند و هر روز چند بار آنجا را جارو می‌کردند و به عبادت خداوند مشغول می‌شدند. غذای آن‌ها گیاه بود و به حیوانات آزار نمی‌رساندند. اسکندر کسی را نزد آنان فرستاد و بزرگ ایشان را خواست. او از اسکندر اطاعت نکرد و گفت: «من به او نیازی ندارم».

اسکندر خودش نزد او رفت و از بزرگ ایشان پرسید: «برای چه این قبرها را جلوی در خانه‌ی خود کنده‌اید؟» گفت: «برای این که همیشه به آن‌ها نگاه کنیم و مرگ را در نظر داشته باشیم. آخرت را فراموش نکنیم و دوستی دنیا را در دل‌هایمان از بین ببریم و از عبادت پروردگار غافل نشویم». اسکندر با تعجب پرسید: «چرا با خوردن گیاهان روزگار خود را به سر می‌برید؟» مرد گفت: «چون دوست نداریم شکم خودمان را محل دفن حیوانات بکنیم». پس بزرگ قبیله جمجمه‌ی سری را برداشت و نزد اسکندر گذاشت و گفت: «ای اسکندر آیا می‌دانی که صاحب این سر که بود؟» گفت: «نه، به خدا قسم نمی‌دانم». مرد جواب داد: «این سر ظالم‌ترین پادشاه دنیاست که به مردم ستم می‌کرد و وقت خود را برای جمع کردن مال صرف می‌کرد. وقتی مُرد، خداوند آتش را جایگاه او قرار داد». سپس دست دراز کرد و جمجمه‌ی دیگری را آورد و پرسید: «صاحب این جمجمه را می‌شناسی؟» اسکندر جواب داد: «به

خدا قسم نمی‌شناسم». گفت: «این عادل‌ترین و مهربان‌ترین پادشاه زمان خود بود. وقتی مُرد خداوند او را در بهشت جای داد».

پس مرد دستش را بر اسکندر گذاشت و گفت: «تو جزء کدام‌یک از این دو گروه هستی؟» اسکندر بسیار گریه کرد و آن مرد را در آغوش گرفت و گفت: «اگر به هم‌نشینی من مایل باشی وزارت من را به تو می‌دهم و در سرزمین‌هایم شریکت می‌کنم». مرد جواب داد: «من به این چیزها علاقه‌ای ندارم». اسکندر پرسید: «علت آن چیست؟» جواب داد: «تمام مردم به خاطر مال و کشورشان دشمن تو هستند و به خاطر گذشتن من از مال و مقام، دوست منند. چون من مالی در دنیا ندارم و طمع کار نیستم و قناعت می‌کنم». اسکندر او را در آغوش گرفت و پیشانی‌اش را بوسید و از آن‌جا رفت.

داستان انوشیروان عادل

انوشیروان پادشاهی عادل بود. روزی خود را به بیماری زد و به بزرگان دولت دستور داد تا سراسر مملکتش را بگردند و برای درمانش خشت کهنه‌ای از دهکده‌ای ویران بیاورند تا با آن دارویی بسازند و او را درمان کنند. سربازان کل کشور را گشتند و نزد شاه آمدند و گفتند که در تمام کشور شهری خراب پیدا نکردیم که خشت کهنه‌ی آن را برایت بیاوریم. انوشیروان خوشحال شد و خدا را شکر کرد و گفت: «قصد من این بود که از ویرانی‌های سرزمینم آگاه بشوم و آن‌جا را آباد کنم. اکنون که فهمیدم چنین جایی وجود ندارد خیالم راحت شد».

او به بزرگان جایزه داد و کشورش را آبادتر از قبل کرد. او می‌دانست که مملکت هرچه آبادتر باشد، جمعیت مردم بیشتر می‌شود و عدل و داد در بین مردم گسترش می‌یابد.

داستان فضل خدا

بزرگی گفت: «در یک شب تاریک مشغول طواف خانه‌ی کعبه بودم». صدای ناله‌ای دردناک را شنیدم که می‌گفت: «ای خداوند کریم، لطف و مهربانی تو بی‌نهایت است و من بر سر عهد و پیمانم با تو هستم». دلم از شنیدن این ناله لرزید، به سوی صدا رفتم و زنی را دیدم که طواف می‌کند و آه می‌کشد. سلام کردم و او جوابم را داد، پرسیدم: «تو را به خداوند قسم می‌دهم بگو چه پیمانی است که تو بر آن پایبند هستی؟» زن جواب داد: «چون مرا قسم دادی می‌گویم، به آن نگاه کن». وقتی به جایی که زن نشان داد نگاه کردم، دیدم کودکی خوابیده است. زن گفت: «من این کودک را حامله بودم و به قصد حج آمدم. وقتی سوار کشتی شدم باد تندی وزید و کشتی ما شکست». من روی تخته‌ای نشستم و نجات یافتم و در روی همان تخته این کودک را به دنیا آوردم. کودک در آغوش من بود و موج ما را با خود به این طرف و آن طرف می‌برد.

یکی از ملوانان کشتی رسید و گفت: «از وقتی که تو را در کشتی دیدم عاشقت شدم، حالا که به تو رسیده‌ام می‌خواهم که با من ازدواج کنی؛ وگرنه تو را در این دریا غرق می‌کنم». گفتم: «وای بر تو، از غرق شدن کشتی و طوفانی که به پا شد درس عبرت نگرفتی؟» ملوان جواب داد: «من بارها غرق شدن کشتی‌ها و طوفان را به چشم خود دیده‌ام و از این چیزها نمی‌ترسم».

گفتم: «ما گرفتار بلایی شدیم و فقط با اطاعت کردن می‌توانیم از آن خلاص بشویم نه با گناه».

مرد شروع به اصرار کرد و من می‌خواستم او را فریب بدهم. گفتم: «صبر کن تا کودکم بخوابد». او نوزاد را از من گرفت و به درون دریا انداخت. وقتی این را دیدم بسیار ترسیدم و سرم را به سوی آسمان بلند کردم و گفتم: «ای خداوند، در میان من و این بلا تو قرار بگیر و مانع شو». هنوز دعایم تمام نشده بود که جانوری از درون دریا بیرون آمد و مرد را از روی تخته برد و من تنها ماندم؛ از دوری فرزندم غمگین بودم و شروع به خواندن دعا کردم.

یک شبانه‌روز گذشت. صبح از دور بادبان کشتی را دیدم. امواج دریا مرا به سوی کشتی بردند تا بالاخره به آن رسیدم. اهل کشتی مرا از آب گرفتند و سوار کردند. وقتی درون کشتی را نگاه کردم، نوزادم را دیدم. گفتم: «ای مردم این پسر منست. چگونه نزد شما آمده است؟» گفتند: «ما در دریا حرکت می‌کردیم که ناگهان کشتی ایستاد و جانوری به بزرگی یک شهر در جلوی ما نمایان شد. این کودک را در پشت آن دیدیم که انگشت خود را می‌مکید؛ ما او را گرفتیم و سوار کشتی خود کردیم».

زن هم داستان خود را برای آنان تعریف کرد و شکر خداوند را به جای آورد و با خداوند عهد بست که هرگز از خانه‌ی کعبه دور نشود. مرد گفت: «من کیسه‌ی پولم را بیرون آوردم تا به او کمک کنم». زن با خشم گفت: «ای

باطل، از من دور شو. چگونه من یاری و بزرگواری خداوند بلندمرتبه را بینم
و از دیگران کمک بخواهم». من از نزد او دور شدم.

داستان بنده‌ی مقرب

در شهر بصره خشک‌سالی شد و باران نبارید. مردم بیرون شهر رفتند تا برای آمدن باران دعا کنند، ولی دعایشان مستجاب نشد. پس من به همراه تعدادی از صالحان و کودکان دبستانی بیرون رفتیم، وارد مصلا شدیم و دعا کردیم؛ باز هم دعایمان مستجاب نشد. نصف روز گذشت و مردم ناامید بازگشتند. من و دوستم ثابت بنانی در مصلا ماندیم. هنگام شب، غلامی سیاه‌روی و زیبا و چاق که لباس پشمی بر تن داشت به مصلا آمد. او وضو گرفت و دو رکعت نماز خواند؛ سپس سر به آسمان بلند کرد و دعا خواند. هنوز مناجات او به پایان نرسیده بود که ابرها در آسمان پیدا شدند و باران مانند سیلاب بارید.

هنوز از در مصلا بیرون نیامده بودیم که در کوچه و خیابان رودی جاری شد. ما از کار آن سیاه‌پوست شگفت‌زده شدیم. من نزدش رفتم و گفتم: «ای سیاه‌ک، خجالت نکشیدی که در دعایت به خدا گفتی به دلیل علاقه‌ای که به من داری باران ببار. در حالی که تو نمی‌دانی خداوند دوست دارد یا نه؟» غلام گفت: «ای مرد، از من دور شو. تو به کارهای خویش مشغولی، زمانی که خداوند معرفت خود را به من بخشید تو کجا بودی؟ او اگر این کارها را برایم کرد به خاطر محبتی است که نسبت به من دارد». او به راه افتاد.

من صدایش زدم و خواستم که کمی صبر کند. گفت: «وظیفه‌ی من اطاعت و عبادت خداوند است و نمی‌توانم صبر کنم». ما کمی دورتر به دنبال

غلام حرکت کردیم. شب از نیمه گذشته بود، غلام وارد خانه‌ی مرد برده فروش شد. ما نیمه‌ی دیگر شب را جلوی در خانه برده فروش ایستادیم. صبح شد. برده فروش از خانه بیرون آمد. نزدش رفتم و پرسیدم: «نزد تو غلامی هست که می‌خواهم آن را به ما بفروشی؟» جواب داد: «من بیش از صد غلام دارم که همه فروشی هستند. کدام یک را می‌خواهی؟» او صد غلام را به ما نشان داد، ولی آن غلام در بیشان نبود. می‌خواستیم از خانه بیرون بیایم که در اتاق ویرانی باز شد و غلامک را کنار در ایستاده دیدیم. گفتیم: «به خدا قسم این همان غلام است». من از برده فروش خواستم تا آن غلام را به من بفروشد. برده فروش گفت: «این غلام بسیار شوم است، شب‌ها گریه می‌کند و روزها غصه می‌خورد». گفتیم: «من او را می‌خواهم». برده فروش گفت: «آن غلام را بگیر و به جای آن هرچه می‌خواهی بده، به شرط آن که تمام عیب‌هایش را قبول کنی». من غلام را صدا زدم و برای آن بیست دینار به برده فروش دادم. نامش را پرسیدم. او گفت: «نام من میمون است». من دستش را گرفتم و به سمت خانه حرکت کردم. غلام پرسید: «برای چه مرا خریدی؟ من شایسته‌ی خدمت کردن به خلق خدا نیستم». گفتیم: «تو را خریدم تا خودم به تو خدمت کنم». غلام با تعجب پرسید: «برای چه این قدر نسبت به من مهربانی؟» گفتیم: «تو همان فردی هستی که دیشب در مصلا بودی». غلام گفت: «چگونه از رازم آگاه شدی؟» گفتیم: «من همان کسی هستم که دیشب با تو بحث کردم».

او همراه من آمد تا به مسجد رسیدیم. غلام وارد مسجد شد و دو رکعت نماز خواند. پس از آن گفت: «ای خداوند در بین من و تو رازی بود که مردم را از آن باخبر کردی و مرا در بین آنها رسوا گردانیدی. دیگر شایسته نیست که زندگی کنم مرا همین حالا بمیران». این را گفت و به سجده رفت. یک ساعت منتظر شدم دیدم سرش را از روی مهر بلند نمی کند. نزدیک او رفتم و تکانش دادم، متوجه شدم که به رحمت خدا پیوسته است. من دست و پای او را گرفتم و گوشه‌ای کشیدم به چهره‌اش نگاه کردم و دیدم که خندان است. سیاهی چهره‌ی او به سفیدی تبدیل شده بود و رویش مانند ماه می درخشید. جوانی از در وارد شد و سلام کرد و گفت: «خداوند به من و شما در غم برادرمان میمون صبر و شکیبایی عنایت کند. این کفن را بگیر و او را کفن کن». من میمون را غسل دادم و کفن بر تنش کردم و او را به خاک سپردم. اکنون آن قبر بسیار معروف است، برای کسانی که برای بارش باران دعا می کنند.

داستان شاه عابد

مردی در بین بنی اسرائیل به پرستش پروردگار معروف بود. او هر دعایی می‌کرد خیلی زود مستجاب می‌شد. مرد در کوه‌ها زندگی می‌کرد و شب‌زنده‌دار بود. خداوند ابری را بالای سر او قرار داده بود تا همه‌جا سایه‌بان او باشد و در وقت تشنگی آب خوش و گوارایی از آن می‌بارید. روزی او در پرستش خداوند سستی کرد. خداوند ابر را از او گرفت و دعاهایش مستجاب نشد. مرد خود را ملامت می‌کرد و حسرت و افسوس می‌خورد. شب خوابید، در خواب به او گفتند: «اگر می‌خواهی که خداوند ابر را به تو برگرداند باید پادشاهی را که در فلان شهر است ملاقات کنی و از او بخواهی که دعایت کند».

مرد به سوی آن شهر به راه افتاد و از مردم درباره‌ی شاهشان پرسید. آن‌ها قصر را نشان دادند و او وارد شد. در آن‌جا غلامی را دید که بر تخت نشسته است. مرد سلام کرد و غلام جوابش را داد و پرسید: «چه می‌خواهی؟» مرد گفت: «من مردی مظلوم هستم که می‌خواهم شاه را ببینم و حاجتم را به او بگویم». غلام گفت: «امروز نمی‌توانی شاه را ببینی، چون شاه فقط هفته‌ای یک روز افراد نیازمند را ملاقات می‌کند. صبر کن تا آن روز برسد». مرد از کار شاه خوشش نیامد و با خود گفت: «چگونه چنین کسی می‌تواند اولیاء خداوند باشد». او از قصر بیرون آمد و منتظر روزی شد که غلام گفته بود.

روز موعود فرا رسید. مرد عابد به سمت قصر شاه حرکت کرد. جلوی در قصر گروهی از مردم را دید که منتظر اجازه‌ی ورود هستند. عابد هم کنار آنان ایستاد. وزیر شاه بیرون آمد و اجازه‌ی ورود داد. مردم به همراه عابد داخل قصر شدند. او شاه را دید که نشسته و بزرگان دولت برحسب مرتبه و مقام خود در اطرافش ایستاده بودند. وزیر یک یک افراد را نزد شاه می‌برد تا نوبت به عابد رسید. شاه عابد را نگاه کرد و گفت: «ای صاحب ابر، بنشین تا وقتم آزاد شود». مرد عابد از شنیدن این سخن تعجب کرد و در گوشه‌ای نشست تا کار شاه به پایان رسید. بزرگان کشور هم رفتند.

شاه دست عابد را گرفت و در قصر همراه خود می‌برد تا به دری رسیدند. شاه آن در را باز کرد و وارد خرابه‌ای شد، در آنجا عبادت‌گاهی بود که حصیری کهنه و کاسه‌ای سفالین و سجاده داشت. پس شاه جامه‌ی شاهانه را از تن بیرون آورد و لباسی پشمین و زبر بر تن کرد و نشست. از مرد خواست تا بنشیند و همسرش را صدا زد. زن با مهربانی جواب داد. شاه گفت: «امروز می‌دانی مهمان ما کیست؟» زن گفت: «آری می‌دانم. او صاحب ابر است». گفت: «بیرون بیا تا او را ببینی». زن بیرون آمد در حالی که سر و بدن خود را پوشانده بود. او بسیار لاغر و ضعیف بود. شاه پرسید: «ای برادر، می‌خواهی از کارهای ما آگاه بشوی یا قصد تو این است که دعا کنیم و بروی». مرد می‌خواست که از کار آن‌ها آگاه بشود. شاه گفت: «پدران من شاه بودند و پادشاهی از ایشان به من ارث رسیده است؛ وقتی آنان مردند و سلطنت به من

رسید، دلم می‌خواست که در روی زمین گشت و گذار کنم و مردم را به خودشان واگذار کنم، ولی ترسیدم که ظلم و فساد زیاد شود. به همین دلیل سلطنت را ترک نکردم و در مقام شاهی باقی ماندم. سپس غلامانی را برای ترساندن افراد شرور در قصر قرار دادم و خود هفته‌ای یک روز از خانه بیرون می‌روم و به خواست و نیاز مردم توجه می‌کنم. پس از آن به این مکان می‌آیم و با همسرم که دخترعمه‌ی منست مشغول عبادت می‌شوم. ما روزها روزه می‌گیریم و از لیف‌های خرما چیزهایی می‌بافیم و آن را می‌فروشیم و وسایل افطارمان را آماده می‌کنیم. چهل سال است که بدین گونه زندگی می‌کنیم. تو نیز امشب در نزد ما باش تا کالای خود را بفروشیم و خوردنی بگیریم و با هم افطار کنیم. شب در نزد ما باش و روز به دنبال کار خود برو.»

پایان روز، پسری دوازده ساله آمد و کالایی را که آنان بافته بودند گرفت و به سوی بازار برد. آن‌ها را فروخت و نان و سرکه خرید و آورد. آن‌ها افطار کردند و عابد، شب را در همان‌جا خوابید. نیمه شب، شاه و همسرش برای عبادت بلند شدند و تا بامداد نماز خواندند و گریستند. وقتی صبح شد، شاه گفت: «ای خداوند، این بنده‌ی توسست و از تو می‌خواهد ابرش را به او بازگردانی؛ دعای او را اجابت کن». شاه دعا کرد و زن آمین گفت. ناگهان ابر را در آسمان دیدند. عابد با ایشان خداحافظی کرد و همراه ابر بازگشت. بعد از آن هرگاه خواسته‌ای داشت نزد آنان می‌رفت و خواسته‌اش برآورده می‌شد.

داستان شجاع پرهیز کار

می گویند عمر بن خطاب لشکری از مسلمانان را آماده‌ی مقابله با دشمنان کرد. آن‌ها قلعه‌ای محکم و استوار را محاصره کردند. در میان لشکر مسلمانان دو برادر بسیار شجاع و باجرات بودند. امیران قلعه به پهلوانان خود گفته بودند اگر این دو برادر مسلمان به میدان جنگ بیایند برای نابودی ما کافست و دیگر نیازی به دیگران نیست. دشمنان هر روز برای آن‌ها دام پهن می کردند و منتظر فرصتی برای از بین بردن آن دو برادر بودند. عاقبت یکی را شهید و دیگری را اسیر کردند. اسیر را به قلعه نزد امیرشان بردند. امیر گفت: «من دوست دارم که این اسیر به دین ما درآید تا یار و یاور ما باشد». یکی از سرهنگان گفت: «اعراب علاقه‌ی زیادی به زنان دارند. من دختر زیبایی دارم که هر بیننده‌ای را شیفته‌ی خود می کند. اگر اجازه دهید دخترم را نزد او ببرم». امیر قبول کرد.

سرهنگ دخترش را با لباس‌های زیبا نزد اسیر برد. دختر مانند خدمتکاری برای او غذا برد. اسیر مسلمان، از خدا طلب پاکدامنی کرد و مشغول خواندن قرآن و عبادت شد. اسیر صدای زیبایی داشت و دختر با شنیدن صدای او و دیدن پاکی او عاشقش شد. هفت روز گذشت و دختر هر روز شیفته‌ی اسیر می شد و با خود می گفت: «ای کاش این مسلمان مرا به دین اسلام دعوت کند». بعد از مدتی دختر دیگر صبر و تحمل نداشت، خود را بر پای اسیر انداخت و گفت: «تو را قسم می دهم که به سخن من گوش کنی». اسیر گفت:

«سخن تو چیست؟» دختر گفت: «دین اسلام را به من بیاموز». جوان شهادتین را برای دختر گفت و او را با آئین اسلام آشنا کرد. دختر گفت: «ای جوان زیاروی، قصد من از قبول اسلام ازدواج با تو بود». جوان گفت: «باید دو شاهد عادل داشته باشیم و مهریه پرداخت کنیم. من نه دو شاهد عادل دارم و نه قادر به پرداخت مهر هستم. اگر تو چاره‌ای بیایی تا از این مکان فرار کنیم و به سرزمین من برویم، قول می‌دهم که جز تو همسری نگیرم».

دختر قبول کرد. او نزد پدر و مادرش رفت و به آن‌ها گفت: «این مسلمان عاشق من شده و می‌خواهد به دین ما درآید، ولی می‌گوید در شهری که برادرم کشته شده این کار ممکن نیست. او می‌خواهد از این شهر بیرون برود تا با خیال راحت خواسته‌ی شما را عملی کند. اگر شما او را همراهم نفرستید، من خواسته‌ی شما را برآورده می‌کنم». پدر دختر نزد امیر قلعه رفت و ماجرا را برایش تعریف کرد. امیر خوشحال شد و اجازه داد تا دختر به همراه جوان به دهکده‌ای در آن نزدیکی بروند. آن دو به آن دهکده رفتند و روز را منتظر ماندند. وقتی هوا تاریک شد، قصد حرکت کردند.

آن‌ها سوار اسبی شدند و تا صبح راه رفتند. صبح هر دو وضو گرفتند و نماز صبح را خواندند. در این هنگام صدای سم اسبان و فریاد جنگجویان را شنیدند. جوان گفت: «لشکریان شما به ما رسیدند، اکنون چاره چیست؟» دختر گفت: «ای وای بر تو، مگر از آنان می‌ترسی؟» جوان گفت: «آری می‌ترسم».

دختر گفت: «چه شد آن قدرت پروردگار و یاری او که برایم تعریف می

کردی؟! بیا تا با هم به درگاه خداوند زاری کنیم و از او کمک بخواهیم، شاید ما را یاری کند». پس هر دو مشغول دعا شدند. جوان دعا کرد و دختر آمین گفت. پس جوان صدای برادر شهید خود را شنید که گفت: «ای برادر، غمگین مباش که اینان لشکریان مسلمان هستند. اینان فرشتگان خداوند هستند و به عنوان شاهدان عروسی شما آمده‌اند. شما هنگام طلوع آفتاب در شهر مدینه خواهید بود. پس سلام مرا به عمر بن خطاب برسان».

صدای ملائک شنیده شد که آن دو را سلام کردند و گفتند: «خداوند از ابتدای خلقت، این دختر را برای ازدواج با تو آفریده بود». پس آن دو در میان فرشتگان با هم ازدواج کردند و به سمت مدینه به راه افتادند. عمر در شهر خود از خواب بیدار شد و قبل از بیدار شدن همه، وارد محراب شد. دو مرد بیشتر در پشت سر او نبودند. عمر همیشه نمازش را با سوره‌ی انعام یا نساء شروع می‌کرد تا آنانی که خواب مانده بودند بیدار شوند و آن‌هایی که دور بودند برسند. هنوز رکعت نخستین تمام نشده بود که مسجد پر از نمازگزاران می‌شد. آن زمان رکعت دوم را با سوره‌ی کوتاه تمام می‌کرد، ولی آن روز عمر در رکعت نخست سوره‌ای کوتاه و در رکعت دوم سوره‌ای کوتاه‌تر خواند و با اصحابش به دیدار عروس و داماد رفتند. یارانش از شنیدن سخنان او تعجب کردند. عمر جلوتر از همه به سمت دروازه‌ی شهر مدینه رفت و جوان و همسرش را ملاقات کرد. وقتی وارد شهر شدند به دستور عمر مجلس

عروسی برپا کردند. جوان با همسرش سال‌ها زندگی کرد و خداوند فرزندان زیادی به آنان بخشید.

دختر باتقوا

ابراهیم گاهی اوقات دوست داشت تا به سرزمین‌های مسیحیان برود و گشت و گذار کند. روزی از شهر خود خارج شد و به سفر رفت. او گفت: «در طول راه به هر مسیحی رسیدم، نگاهش را از من دزدید و دور شد، وارد شهری شدم؛ نزدیک دروازه‌ی آن غلامانی با اسلحه ایستاده، آماده‌ی تیراندازی بودند». وقتی چشمشان به من افتاد از جا بلند شدند و گفتند: «تو پزشک هستی؟» جواب دادم: «آری». گفتند: «باید به قصر شاه برویم». پس مرا به قصر بردند. شاه به من نگاه کرد و پرسید: «تو پزشکی؟» من جواب مثبت دادم. گفت: «او را نزد دخترم ببرید، پیش از رفتن از شرطی که داریم آگاهش کنید». غلامان مرا از اتاق بیرون آوردند و گفتند: «شاه دختری دارد که گرفتار بیماری لاعلاجی شده است. پزشکان از معالجه‌ی او درمانده شده‌اند و هر درمانی کرده‌اند فایده‌ای نداشت. پادشاه هم آنان را کشت. اکنون تصمیمت را بگیر، چه می‌کنی؟» من شرط آنان را قبول کردم و به ایشان گفتم: «مرا نزد دخترک ببرید».

مرا به اتاقی که دختر بود، بردند و در زدند. صدای ظریف دختر بلند شد: «پزشک را که صاحب رازهای عجیب است نزد من بیاورید». پیرمردی سالخورده در اتاق را باز کرد و گفت: «داخل شو». وارد اتاق شدم و در اطراف آن انواع گوناگون گل‌های خوش‌بوی دیدم. در گوشه‌ی اتاق پرده‌ای آویخته بودند؛ مقابل پرده نشستم. صدای دختر را شنیدم: «ای برگزیده‌ی مسلمانان چرا

سلام نکردی؟» من از سخن او تعجب کردم و گفتم: «او مرا از کجا شناخت؟» دختر گفت: «وقتی دل‌ها پاک باشند و با هم یکی شوند، زبان، راز دل‌ها را آشکار می‌کند. من دیشب از خداوند متعال خواستم یکی از اولیای خود را برای من بفرستد تا بیماری مرا بهبود بخشد، از گوشه‌های خانه ندا رسید که ابراهیم خواص را به سوی تو می‌فرستم.» من تعجب کردم و گفتم: «از بیماری خودت برایم توضیح بده.» گفت: «چهار سال است که به اسلام روی آورده‌ام، ولی دوستانم گمان می‌کنند که دیوانه هستم و هر پزشکی که می‌آید از من می‌ترسد.» پرسیدم: «چه کسی اسلام را به تو شناساند.» گفت: «از روی برهان‌ها و نشانه‌ها به دین اسلام درآمدم.» من مشغول صحبت با او بودم که شخصی وارد شد و پرسید: «پزشک با تو چه کرد؟» دختر گفت: «پزشک درد مرا می‌داند و داروی آن را می‌شناسد.» خدمتکار با رویی گشاده مقابلم ایستاد و به من خبر خوش داد. سپس نزد شاه رفت و او را از موضوع آگاه کرد.

شاه از من پذیرایی کرد و هفت روز در نزد دختر رفت و آمد کردم. آن‌گاه از من پرسید: «ای مسلمان، چه وقت به سرزمینت خواهیم رفت.» گفتم: «تو چگونه جرأت می‌کنی تا از این کشور خارج شوی؟» گفت: «کسی که تو را به سوی من آورد مرا هم به سرزمین تو خواهد برد.» گفتم: «درست می‌گویی؟» هنگام صبح از دروازه‌ی شهر بیرون رفتیم و به قدرت خداوند از چشم‌های مردم پنهان شدیم. ابراهیم گفت که مشتاق‌تر از آن دختر کسی را

برای اقامه‌ی نماز ندیدم. او هفت سال در بیت‌الله الحرام ساکن بود تا به رحمت
پروردگار از دنیا رفت و در خاک مدفون شد.

داستان گم‌گشتگان

مردی نیکوکار از قوم بنی‌اسرائیل مال فراوان و پسری پرهیزگار داشت. وقتی زمان مرگش فرا رسید، پسرش در کنار او نشست و گفت: «ای پدر، اگر وصیتی داری به من بگو». پدر گفت: «ای فرزند، هیچ کس چه نیکوکار و چه بدکار را به خدای تعالی قسم نده». آن مرد، مُرد و فرزندش در جای او نشست. بدکاران قوم بنی‌اسرائیل وقتی خبر مرگ مرد نیکوکار را شنیدند؛ یکی یکی نزد پسرش آمدند و گفتند که من مقدار زیادی مال نزد پدرت امانت گذاشته بودم. اگر از آن باخبری که به من پس بده و گرنه حاضرم سوگند بخورم. پسر به وصیت پدر عمل کرد و هیچ کدام را قسم نداد و هر کدام هر چه می‌خواستند به آنان می‌داد. بدکاران این کار را تکرار کردند تا تمام مال پسر را از چنگش بیرون آوردند و فقیر شد.

آن پسر زنی نیکوکار و دو فرزند داشت، به او گفت: «مردم مال زیادی از من خواستند و هر چه داشتم به آن‌ها دادم و دیگر چیزی برایم نمانده است؛ اگر بعد از این کسی مالش را از ما بخواهد گرفتار سختی و مشکل خواهیم شد. بهتر است جایی برویم که کسی ما را نشناسد و در آن‌جا زندگی کنیم». پس زن و فرزندانش را با خود سوار کشتی کرد، در حالی که نمی‌دانستند به کدام شهر می‌رود. اتفاقاً کشتی آنان شکست و مرد و زن و کودکانشان هر کدام به تخته‌ای جداگانه افتادند و موج آن‌ها را از هم جدا کرد. زن به ساحل شهری افتاد و یکی از کودکان به ساحل شهر دیگری رسید. دیگری را

ساکنان کشتی پیدا کردند و نجات دادند، ولی مرد را موج آب به جزیره‌ای دور برد.

مرد وقتی از آب بیرون آمد، وضو گرفت و نماز خواند. ناگهان از درون دریا اشخاصی با شکل‌های گوناگون بیرون آمدند و با او نماز خواندند. مرد به سمت درختی رفت و از میوه‌ی آن قدری خورد تا گرسنگی‌اش برطرف شد. سپس چشمه‌ی آبی یافت و از آن نوشید و شکر خداوند را به جای آورد. او سه روز در جزیره بود و هر زمان که نماز می‌خواند، افرادی با شکل‌های گوناگون از آب بیرون می‌آمدند و او را همراهی می‌کردند. در این زمان ندایی شنید: «ای مرد نیکوکار و ای کسی که به وصیت پدرت عمل کردی، نگران نباش که در این جزیره گنج‌های زیادی است که مال از دست‌رفته‌ی تو را جبران می‌کند. آن مال‌ها را خداوند برای تو نگاه داشته است و آن‌ها در فلان مکان است. تو به آن مکان برو و مال‌ها را بیرون بیاور که ما کشتی‌ها را به سوی تو می‌فرستیم تا بتوانی اموالت را از این جزیره بیرون ببری».

مرد به مکانی که گفته شد رفت و گنج‌ها را بیرون آورد، به خواست خداوند کشتی‌ها به سوی جزیره روان شدند و او با آن‌ها احسان می‌کرد و می‌خواست تا کشتی‌های دیگر را به سویش راهنمایی کنند. هنوز ده سال نگذشته بود که جزیره تبدیل به شهری بزرگ و آباد شد. مرد نیکوکار هم پادشاه شهر شد و هر کس به آنجا می‌آمد با نیکوکاری شاه از همه چیز بی‌نیاز می‌شد. طولی نکشید که نام این شهر بر سر زبان‌ها افتاد. پسر بزرگ مرد را کسی برده

بود و به او علم و دانش آموخته بود و پسر دیگرش را مردی بازرگان برده و آموزش داده بود. همسرش هم وارد شهری شد و به خاطر نیکوکاری و صداقتش حسابدار بازرگان شده بود، مرد او را سوار کشتی می‌کرد و با خود همه جا می‌برد. پسر بزرگ نام این شهر را شنید و به آن جا سفر کرد، ولی نمی‌دانست که شاه آن کیست. وقتی به شهر پدرش رسید، شاه با نیکویی با او رفتار کرد و چون سواد و دانش زیاد او را دید؛ خواست تا در قصرش بماند و کاتب شاه باشد.

پسر دیگر هم از عدل و داد شاه شنید و به سوی شهر حرکت کرد. شاه که امانت‌داری و صداقتش را دید، او را وکیل و ناظر خود کرد و هیچ یک از آنان دیگری را نشناخت. بازرگان که همسر مرد را با خود همراه کرده بود، سوار کشتی شدند تا به آن جزیره رسیدند. او هدایای زیادی با خود برداشت و به قصر شاه رفت. شاه از داروهای گران‌بهای او بسیار شاد شد و نام آن‌ها را پرسید و مورد مصرفشان را یاد گرفت و از بازرگان خواست که بماند. بازرگان گفت: «در کشتی زنی نیکوکار همراه منست که عهد کرده‌ام از او مراقبت کنم، من از برکت دعای او به این جا رسیدم». شاه گفت: «چند نگهبان به همراه فردی امانت‌دار می‌فرستم که در کشتی بمانند، از او و اموالت پاسبانی کنند». بازرگان راضی شد و نزد شاه ماند. شاه کاتب و وکیل خود که دو پسرش بودند را به کشتی فرستاد تا یکی در جلو و دیگری در عقب آن مراقب باشند. آن دو سوار کشتی شدند و مشغول دعا و راز و نیاز بودند. یکی از دو برادر

گفت: «می ترسم که خواب بر ما چیره شود، بهتر است که کنار هم بنشینیم و از گذشته‌های خود تعریف کنیم». برادر دیگر گفت: «چه بگویم که روزگار بین من و پدر و مادر و برادرم جدایی انداخت. برادری داشتم که هم نام تو بود، در فلان شهر سوار کشتی شدیم و در راه باد، کشتی ما را شکست و ما پراکنده شدیم». دیگری با تعجب پرسید: «برادر نام مادرت چه بود؟» گفت: «نام مادر من فلانه بود». پرسید: «نام پدرت چه بود؟» گفت: «پدرم فلان نام را داشت». ناگهان مرد جوان خود را در آغوش برادرش انداخت و گفت: «به خدا قسم که تو برادر منی. چون داستان من و نام پدر و مادر من هم همینست». مادر در اتاق کشتی نشسته بود و سخنان آنان را می شنید، ولی نزد آنان نرفت. صبح شد. یکی از دو برادر به دیگری گفت: «بیا به منزل من برویم و با هم صحبت کنیم». آن دو رفتند و بازرگان به کشتی آمد. زن را غمگین دید، پرسید: «برای تو چه اتفاقی افتاده است؟» زن گفت: «آن دو جوانی که دیشب فرستادی از من خواستند که در امانتم خیانت کنم». بازرگان عصبانی شد، نزد شاه رفت و او را از رفتار آن افراد امین آگاه کرد. شاه که به خاطر امانت‌داری آنان را بسیار دوست داشت، دستور داد تا حاضر شوند. زن را آوردند تا همه چیز را در حضور آنان بگوید. شاه پرسید: «از آن دو نفر امانت‌دار چه دیدی؟» زن گفت: «تو را به خدا قسم می‌دهم که از آنان بخواه سخنان دیشب را تکرار کنند». پرسید: «آنچه دیشب گفتید را تعریف کنید». آنان سخنانی را که با هم گفته بودند تعریف کردند، شاه از روی تخت خود را به آغوش

فرزندانش انداخت و گفت: «به خدا قسم شما پسران منید». زن نقاب روی صورتش را برداشت و گفت: «من نیز مادر ایشان هستم».

شاه از این که همسر و فرزندانش را کنار خود داشت بسیار خوشحال بود و آن‌ها در خوشی و آرامش به زندگی خود ادامه دادند.

داستان حاسب کریم‌الدین

حکیمی به نام دانیال در یونان زندگی می‌کرد که حکیمان به دانش او اعتماد داشتند و از او اطاعت می‌کردند، ولی فرزندی نداشت. شبی به آینده‌ی خود فکر کرد و از این‌که وارثی ندارد، گریه‌اش گرفت. یادش آمد که هرکس با زاری و التماس خدای تعالی را بخواند، دعوتش اجابت و حاجتش برآورده می‌شود. او تمام شب را دعا کرد تا خداوند پسری به او عطا کند. پس از چند روز دعا، سوار کشتی شد و به سمت شهری حرکت کرد، ولی هنوز کشتی دور نشده بود که به مانعی برخورد کرد و شکست، تمام کتاب‌هایش درون دریا ریخت. او خود را به تخته‌ای رساند در حالی که پنج ورق از باقی مانده‌ی کتاب‌ها در دستش بود.

وقتی به ساحل رسید، به خانه برگشت و آن اوراق را در صندوق گذاشت و بر در آن قفل زد. همسرش به او مژده داد که باردار است. حکیم گفت: «اگر من مُردم و فرزندانم پسر بود، نام او را حاسب کریم‌الدین بگذار و او را خوب تربیت کن و این چند ورق را به او بده. اگر این پنج ورق را بخواند و معنی آن‌ها را بفهمد داناترین فرد روزگار خود خواهد شد». بعد از چند روز بیمار شد و در مدت کوتاهی مُرد. اهل خانواده برایش بسیار گریستند و او را غسل داده به خاک سپردند. بعد از چند ماه همسر حکیم پسری زیباروی به دنیا آورد و نام او را حاسب کریم‌الدین گذاشت. ستاره‌شناسان نزدش آمدند و گفتند: «عمر این کودک بسیار طولانی است. البته در ابتدای جوانی سختی بزرگی

برایش اتفاق می‌افتد؛ اگر از آن سختی نجات یابد علم و حکمت فراوان نصیبش می‌شود». مادر با جدیت مشغول تربیت کودک شد. وقتی پنج‌ساله شد او را به دبستان فرستاد تا علم بیاموزد، ولی او علاقه‌ای به آموختن نداشت. پس او را از دبستان بیرون آورد و نزد صاحبان صنعت فرستاد. بعد از مدتی که از صنعت هم چیزی نیاموخت، مادرش از ناراحتی برای او گریه کرد. او جوانی شده بود و علاقه‌ای به آموزش و یادگیری نداشت. مردم گفتند: «برایش زن بگیر تا به خاطر تأمین مخارج زنش مشغول کاری بشود».

دختری را برای او در نظر گرفتند و با او ازدواج کرد، ولی باز هم کار نکرد. در همسایگی آنان چند هیزم کش بودند، آنان که نگرانی مادر حاسب را دیدند، نزدش آمدند و گفتند: «برای پسر ت خر و تیشه و ریسمان بخر تا با ما به کوه بیاید و هیزم جمع کند. شب ما هیزم‌ها را می‌فروشیم و سهم تو را می‌دهیم». مادرش بسیار خوشحال شد و خر و تیشه و ریسمان را تهیه کرد و پسر را به آن‌ها سپرد. هیزم‌کشان او را با خود به سمت کوه بردند. آن‌ها تا هنگام شب هیزم جمع کردند و آن را بار الاغ کرده به شهر آوردند و فروختند و قیمت آن را بین خودشان تقسیم کردند.

مدتی بدین ترتیب گذشت. روزی هیزم‌کشان مشغول جمع‌آوری هیزم بودند که باران سختی بارید. آن‌ها به غار بزرگی که در آن نزدیکی بود رفتند. حاسب در گوشه‌ی غار دورتر از بقیه نشست و با تیشه‌ای که در دست داشت آهسته آهسته به زمین ضربه می‌زد. ناگهان از صدای تیشه فهمید که زمین

خالی است. یک ساعت زمین را کند و تخته‌ای چوبی پیدا کرد که با حلقه‌ای آهنین در آن را بسته بودند. او بسیار خوشحال شد و هیزم کشان را خبر کرد. همه دور او جمع شدند و تخته را از زمین بیرون آوردند و در زیر آن دری دیدند. در را باز کردند و چاهی پر از عسل یافتند. تصمیم گرفتند به شهر بروند و کوزه بیاورند و عسل‌ها را در آن ریخته بفروشند و قیمتش را بین خود تقسیم کنند. قرار شد یک نفر آن‌جا بنشیند و نگهبانی بدهد. حاسب این کار را انجام داد و بقیه به شهر رفتند و ظرف‌ها را آوردند. پس آن‌ها را پر از عسل کردند و بار الاغ کرده به شهر می‌بردند و می‌فروختند، ولی حاسب هم چنان مشغول نگهبانی بود.

چند روز این کار را انجام دادند و بعد از آن یکی از هیزم کشان گفت: «اولین کسی که چاه عسل را پیدا کرد حاسب بود، مبادا او تمام قیمت عسل را بخواهد که آن زمان ما نمی‌توانیم کاری کنیم. اکنون باید تمام عسل را از چاه بیرون بیاوریم و او را در ته چاه بگذاریم تا از گرسنگی بمیرد». پس به راه افتادند و باقی‌مانده‌ی عسل‌ها را بار الاغ خود کردند. حاسب فریاد زد که مرا هم از چاه بیرون بیاورید، ولی کسی جواب نداد. آن‌ها خرهای خود را برداشتند و به شهر برگشتند. او گریه کرد و کمک خواست، ولی فایده‌ای نداشت. هیزم کشان به شهر رسیدند و عسل‌ها را فروختند و گریان نزد مادرش رفتند و گفتند: «خداوند در مرگ پسر تو صبر عطا فرماید». مادر با ناراحتی پرسید: «علت مرگ او چه بود؟» گفتند: «مشغول جمع کردن هیزم

بودیم که باران تندی بارید. ما به غاری پناه بردیم، الاغ حاسب فرار کرد. او به دنبال الاغ رفت که گرگی گرسنه حاسب و الاغش را پاره کرد و خورد». مادر از شنیدن این سخنان ناراحت شد و بر سر و صورت خود زد و برای پسرش عزاداری کرد. هیزم‌کشان با قیمت عسل برای خود مغازه باز کردند و به بازرگانی مشغول شدند و روزگار خود را با شادی سپری می‌کردند؛ اما حاسب درون چاه گریه کرد و نالید. ناگهان عقربی بزرگ روی زمین افتاد. حاسب بلند شد و آن را کشت و با خود گفت: «این چاه پر از عسل بود، این عقرب از کجا به این چاه آمد!» او اطرافش را خوب نگاه کرد؛ روشنایی کوچکی دید. چاقویش را بیرون آورد و آنجا را کند، دریچه‌ای باز شد. از آن دریچه داخل شد و راهرویی بزرگ دید. در راهرو پیش رفت که دری آهنی پیدا کرد که با قفلی بزرگ بسته شده بود و کلیدی طلایی داشت. جلو رفت و از شکاف در، داخل را نگاه کرد. نور زیادی به چشمش خورد. فوراً کلید را برداشت و در را باز کرد و یک ساعت در آن جا جلو رفت، به دریاچه‌ای رسید که چیزی مانند آب در آن موج می‌زد. پس به آن نزدیک شد و تختی طلایی که با جواهرات آراسته شده بود، دید. در اطراف آن تخت، کرسی‌های طلایی و نقره‌ای بود. آن‌ها را شمرد، تعدادشان دوازده هزار کرسی بود. بالای تختی که در وسط تخت‌های دیگر بود رفت و روی آن نشست، از دیدن آن همه طلا و جواهر تعجب کرده بود، از خستگی خوابش برد. بعد از گذشت یک ساعت صدای سوتی شنید. چشم‌هایش را باز کرد و دید که در

روی کرسی‌ها ماران بزرگی نشسته‌اند. بسیار ترسید و گلویش خشک شد و از زندگی ناامید شد. چشم‌های ماران مانند ستاره می‌درخشید.

حاسب به سوی دریاچه نگاه کرد و در آب آن مارهای کوچک زیادی دید. ساعتی گذشت و ماری بزرگ به طرف او آمد که سینی بزرگی در پشتش بود و درون سینی ماری مانند بلور می‌درخشید، صورتش شبیه انسان‌ها بود و به زبان آدمیان سخن می‌گفت. مار وقتی نزدیک حاسب رسید به او سلام کرد. یکی از مارها جلو آمد و او را از درون سینی بیرون آورد و روی کرسی نشاند. مار سفید به زبان خودشان با مارها سخن گفت. تمام مارها از بالای کرسی‌ها پایین افتادند و او را دعا کردند. مار سفید به آنان اجازه‌ی نشستن داد و آن‌ها نشستند. مار گفت: «ای جوان، ترس، من ملکه‌ی ماران هستم». حاسب با شنیدن این سخن دلش آرام گرفت. ملکه به ماران اشاره کرد تا خوردنی آماده کنند. آنان مقدار زیادی سیب و انگور و پسته و گردو و بادام آوردند و در مقابلشان گذاشتند. ملکه نام حاسب را پرسید و او نامش را گفت. ملکه گفت: «ای حاسب، از این میوه‌ها بخور که در نزد ما جز این خوردنی نیست و از ما ترس». او شروع به خوردن کرد و بعد از آن شکر خداوند را بر زبان آورد. آن زمان ماران سفره را از مقابلش جمع کردند. ملکه پرسید: «اهل کجایی و چگونه به این مکان آمدی؟ داستان تو چیست؟».

حاسب ابتدا ماجرای پدرش و بعد مشکلاتی را که با مدرسه رفتن و آموزش صنعت داشت تعریف کرد. سپس داستان هیزم جمع کردن و پیدا

کردن عسل و خیانت هیزم‌کشان و آمدن عقرب و سپس پیدا کردن آن مکان، همه و همه را برای ملکه‌ی مارها تعریف کرد. ملکه وقتی این سخنان را شنید، گفت: «مطمئن باش که اتفاقی به جز خیر و خوبی برایت نمی‌افتد. من می‌خواهم مدتی طولانی در نزد بمانی تا تمام عجایبی را که دیده‌ام برایت تعریف کنم». حاسب اطاعت کرد. ملکه‌ی مارها شروع به تعریف داستان‌های عجیب و غریب کرد. حاسب از شنیدن این داستان‌ها تعجب کرده بود و گاهی گریه می‌کرد و به ملکه التماس می‌کرد که اجازه بدهد تا به خانه‌اش برگردد. ملکه هر بار با رفتن او مخالفت می‌کرد. حاسب از اصرار خسته شد و پرسید: «ای ملکه تو این چیزها را از کجا می‌دانی؟» ملکه‌ی مارها گفت تمام این‌ها را در نامه‌ای که از یکی از دوستانم دریافت کردم نوشته بودند، حاسب شروع به خواهش و تمنا کرد تا ملکه اجازه‌ی رفتن بدهد. عاقبت ملکه تسلیم شد و اجازه داد تا به خانه‌اش برود، ولی از او خواست وقتی به شهر خود برگشت هرگز به گرمابه نرود. حاسب شروع به قسم خوردن کرد و گفت که تمام عمرش به گرمابه داخل نمی‌شود. ملکه به یکی از ماران اجازه داد تا او را روی زمین ببرند.

حاسب وقتی جلوی در غار رسید با خوشحالی به سمت خانه‌اش حرکت کرد. هنگام غروب بود که به منزل خود رسید، در زد؛ مادرش در را باز کرد، از شدت خوشحالی فریادی زد و او را در آغوش گرفت و گریست. همسرش هم بیرون آمد و حاسب را دید، او را سلام کرد و گریست. بعد از مدتی

حاسب از احوال هیزم فروشان پرسید. مادر تمام آن‌چه را که آن‌ها به او گفته بودند برایش تعریف کرد و گفت: «آنان امروز مال و ثروت فراوان و زندگی راحتی دارند. حاسب از مادر خواست تا نزد آنان برود و بگوید که فرزندم برگشته است، برای دیدن او بیایید». هیزم فروشان وقتی این سخن را شنیدند از ترس رنگ چهره‌شان تغییر کرد. آنان لباس‌های گران‌بهای را به مادرش دادند تا به خانه برود. مادر نزد حاسب برگشت و لباس‌ها را به او داد و گفت که فردا آنان برای دیدن تو می‌آیند. هیزم فروشان با بازرگانانی دوست شده بودند، با آنان مشورت و تمام ماجرا را تعریف کردند. بازرگانان گفتند: «تنها راه چاره این است که نصف مال خود را به او بدهید تا از ضررهایی که می‌تواند به شما بزند در امان باشید». هیزم فروشان قبول کردند.

فردا صبح همه به منزل حاسب رفتند و هرچه را که سهم او می‌دانستند برایش بردند و عذرخواهی کردند. سپس از حاسب خواستند تا با هم به گرمابه بروند. گفت: «من سوگند خورده‌ام که تمام عمر به گرمابه نروم». هر شب یکی از آن‌ها حاسب را مهمان‌خانه‌ی خود کرد. او دعوت آنان را پذیرفت و هفت شب گذشت. حاسب در مغازه‌ای مشغول بازرگانی شد. بازرگانان شهر نزد او آمدند و با او رفت و آمد می‌کردند. روزی از جلوی گرمابه‌ای می‌گذشت که چشمش به دوستی افتاد. آن‌ها یکدیگر در آغوش گرفتند و سلام و احوالپرسی کردند. دوستش از او خواست تا به گرمابه برود و خود را بشوید تا او مهمانی برایش ترتیب بدهد. حاسب گفت: «من سوگند خورده‌ام که در

تمام عمر به گرمابه نروم». مرد او را تهدید کرد که اگر به گرمابه نرود و مهمانی او را نپذیرد، دوستی آن‌ها پایان می‌یابد. حاسب با نگرانی گفت: «ای برادر می‌خواهی خانه‌ام را خراب و فرزندانم را بی‌پدر کنی؟!». مرد التماس کرد. کارکنان گرمابه بیرون آمدند و حاسب را به داخل برده لباس‌هایش را از تن بیرون آوردند.

حاسب در گوشه‌ی دیوار نشست و ظرفی آب بر سر ریخت. ناگهان بیست مرد وارد گفتند: «برخیز، سلطان تو را می‌خواهد». یکی از آن افراد جلوتر رفت تا وزیر را آگاه کند. وزیر با شصت خدمتکار به سوی گرمابه آمد و ایستاد. حاسب او را سلام کرد، وزیر یک‌صد دینار به صاحب گرمابه داد و دستور داد تا اسبی برای حاسب بیاورند. سپس به سمت قصر به راه افتادند. وقتی وارد قصر شدند حاسب دید که سفره‌های بزرگی پهن کرده‌اند. آن‌ها خوردند و نوشیدند و وزیر دو لباس بسیار گران‌بها به او داد و گفت: «سلطان ما به بیماری جذام مبتلا شده است و به مرگ نزدیک است. کتاب‌های ما می‌گویند که زندگی او در دست توست». حاسب تعجب کرد. پس آن‌ها وارد اتاق شاه شدند. او پادشاه فارس بود و بر هفت سرزمین بزرگ حکمرانی می‌کرد. او لشکر بزرگی از پهلوانان را در نزد خود داشت. وقتی حاسب رسید شاه خوابیده بود، صورت خود را با دستمالی بسته و از شدت درد ناله می‌کرد. حاسب از هیبت پادشاه تعجب کرد زمین را بوسید و او را دعا کرد. وزیر اعظم حاسب را سلام کرد و او را دست راست شاه روی کرسی نشانند و گفت: «ما همه

غلامان تو هستیم و اگر تو نیمی از مملکت ما را بخواهی دریغ نمی‌کنیم؛ چون درمان شاه در دست توست». او را بالای سر شاه برد. حاسب روی شاه را برداشت و بیماری او را بسیار سخت دید. وزیر دستش را بوسید و گفت: «از تو می‌خواهیم که شاه را معالجه کنی و در عوض هرچه بخواهی به تو می‌دهیم». حاسب گفت: «درست است که من پسر دانیال نبی هستم، ولی از علم طب چیزی نمی‌دانم. من سی روز به مدرسه‌ی طب رفتم و چیزی نیاموختم. دلم می‌خواست که چیزی می‌دانستم و شاه را معالجه می‌کردم». وزیر گفت: «سخن بیهوده نگو. اگر تمام پزشکان شرق و غرب هم جمع شوند باز هم جز تو کسی نمی‌تواند شاه را معالجه کند». حاسب با تعجب گفت: «چگونه او را معالجه کنم که نه درد را می‌شناسم و نه درمان را؟!». وزیر گفت: «تو داروی این بیماری را بهتر از هر کسی می‌شناسی؛ زیرا داروی آن ملکه‌ی ماران است و تو او را دیده‌ای و مکانش را می‌دانی و در نزد او بوده‌ای».

وقتی حاسب این سخنان را شنید دانست که علت این مشکل وارد شدن او به گرمابه است. او از کار خود پشیمان شد، ولی سودی نداشت. پس خود را به نادانی زد و به وزیر گفت: «ملکه‌ی مارها کیست؟ من او را نمی‌شناسم و در تمام عمر نامش را نشنیده‌ام». وزیر گفت: «در نزد ما دروغ نگو که ما دلیلی داریم مبنی بر این که تو دو سال نزد ملکه‌ی ماران بودی؟». وزیر دستور داد و فوراً کتابی حاضر کردند. او کتاب را باز کرد و گفت: «در این کتاب داستان رفتن تو نزد ملکه‌ی ماران و برگشتن تو به روی زمین بعد از دو سال نوشته

شده و اینکه وقتی به گرمابه بروی شکم تو سیاه می‌گردد». حاسب به شکم خود نگاه کرد و متوجه شد که شکمش سیاه شده است. گفت: «شکم من مادرزاد سیاه بوده است». وزیر گفت: «من در هر گرمابه سه تن از خدمتکاران را گماشتم تا هرکس وارد شد شکم او را ببینند و مرا باخبر کنند. پس وقتی تو وارد گرمابه شدی شکمت را دیدند و مرا باخبر کردند؛ و گرنه من این نوشته‌ها را باور نداشتم». اکنون می‌خواهم که مکان مار را به من نشان بدهی و بعد به دنبال کار خود بروی. من فردی را برای گرفتن مار می‌فرستم. حاسب از دادن آدرس ملکه خودداری می‌کرد، ولی بزرگان دائم نزدش می‌آمدند و با التماس جای ملکه را می‌پرسیدند. حاسب همیشه می‌گفت: «من او را ندیده‌ام و نمی‌شناسم».

وزیر جلاد را خواست و دستور داد لباس حاسب را از تنش بیرون بیاورد و او را با شدت شلاق بزند. جلاد او را آنقدر شلاق زد تا مرگ را جلوی چشمانش دید. وزیر پرسید: «جای ملکه‌ی ماران را می‌دانی؟» او جواب نداد. این بار با مهربانی حاسب را بلند کرد و لباس گران‌بهایی بر او پوشاند و دوباره جای ملکه‌ی ماران را پرسید. حاسب گفت: «آن مکان را که بیرون آمدم نشان می‌دهم». وزیر خوشحال شد و به اتفاق بزرگان سوار اسب شدند و رفتند تا به همان کوه رسیدند. حاسب در حالی که گریه می‌کرد وارد غار شد و درون چاه عسل رفت و مکانی را که از آنجا بیرون آمده بود به وزیر نشان داد. وزیر جلو رفت و دود آتش را در آنجا دمید و شروع به خواندن ورد کرد و گره

زد و به این سوی و آن سوی فوت کرد. وزیر مردی جادوگر بود و این کارها را خوب می دانست. بعد از خواندن ورد با آوازی بلند گفت: «ای ملکه‌ی ماران بیرون بیا». در بزرگی باز شد و صدای فریادی مثل آواز رعد به گوش رسید؛ همه فکر کردند که چاه ریزش کرده است. گروهی روی زمین افتادند و گروهی از ترس فرار کردند.

ناگهان ماری به اندازه‌ی یک فیل بیرون آمد، از چشم و دهانش آتش می بارید و در پشت آن، سینی طلایی که با جواهر آراسته شده بود، به چشم می خورد و درون آن ماری بود که به زبان انسان‌ها سخن می گفت. او همان ملکه‌ی ماران بود تا چشمش به حاسب افتاد، گفت: «ای عهدشکن، تو ننگتی که به عهد و پیمانم پایبند می‌مانم؟! کجاست آن وفاداری؟! کجاست آن عهدی که با من بستی؟! کجاست آن قسم‌هایی که خوردی تا به گرمابه‌ی نروی؟! ولی سرنوشت من این بوده و خداوند نابودی مرا در دستان تو قرار داده است و چاره‌ای جز آن نیست. من باید بمیرم تا شاه از بیماری خلاص بشود». ملکه گریست و حاسب هم شروع به گریه کرد. وزیر پست، با دیدن ملکه‌ی ماران دست دراز کرد تا او را بگیرد. ملکه‌ی ماران گفت: «ای پلیدک دستت را کوتاه کن! وگرنه آتشی به تو می‌بارم که خاکستر شوی». ملکه روی به حاسب کرد و گفت: «تو نزدیک بیا و مرا با دست خود بگیر و درون آن سینی که آورده‌اید بگذار که مرگ من از ابتدای خلقتم به دست تو رقم خورده است و از آن نمی‌توانم فرار کنم». حاسب جلو رفت و ملکه‌ی ماران را گرفت و

درون سینی گذاشت و به سمت شهر حرکت کردند. در طول راه ملکه‌ی ماران سرش را کنار گوش حاسب برد و گفت: «ای حاسب، درست است که عهد و پیمان خود را شکستی ولیکن گناه از تو نبوده و سرنوشت من این چنین است. اکنون تو را نصیحتی می‌کنم که اگر به آن گوش بدهی سود خواهی کرد». حاسب گفت: «ای ملکه، هرچه بگویی انجام می‌دهم». گفت: «وقتی به خانه‌ی وزیر رسیدی او به تو می‌گوید که این مار را بکش و گوشت آن را سه قسمت کن. تو بگو من نمی‌توانم او را بکشم. بگذار او خود مرا بکشد». وقتی گوشت را سه قسمت کرد، شخصی نزدش می‌آید تا او را به اتاق شاه ببرد. وزیر مرا در دیگ مسین می‌گذارد و آن را روی آتش قرار می‌دهد تا چربی گوشتم بیرون بیاید و به تو می‌گوید: «تو آن چربی را بگیر و در شیشه بریز و یک ساعت صبر کن تا خنک بشود؛ پس از آن، چربی را بنوش که هر درد و بیماری که داشته باشی از تنت بیرون می‌رود. وقتی دوباره از گوشت چربی بیرون آمد، آن را بگیر و در شیشه بریز تا من آن را بنوشم که کم‌درد سختی دارم و دوی آن همین چربی است». وزیر دو شیشه به تو می‌سپارد و خود نزد شاه می‌رود، تو تمام این کارها را بکن و چربی اول گوشت را در شیشه بریز و برای او نگاه دار و از نوشیدن آن دوری کن. پس وقتی گوشت دوباره چربی داد آن را بگیر و در شیشه‌ای بریز و برای نوشیدن خودت نگاه دار. وقتی وزیر نزد تو بازگردد شیشه‌ی دوم را از تو می‌خواهد و تو شیشه‌ی اول را به او بده و بین که بعد از نوشیدن آن چه اتفاقی برایش می‌افتد.

بعد از آن تو شیشه‌ی دوم را بنوش تا تمام علوم دنیا را بدانی. سپس گوشت‌ها را بیرون بیاور و در ظرف مسی بریز و آن را به شاه بده تا بخورد. وقتی شاه آن را خورد، گوشت در شکم شاه جای می‌گیرد، تو شکم شاه را با دستمالی ببند و تا هنگام ظهر صبر کن تا شکمش خنک شود. پس از آن مقداری نوشیدنی به او بده که فوراً به خواست خداوند درمان خواهد شد. این نصیحت من به توست پس به آن گوش بده و عمل کن. آن‌ها پیش رفتند تا به قصر وزیر رسیدند. وزیر و حاسب داخل شدند و لشکریان پراکنده شدند. حاسب سینی ملکه‌ی ماران را روی زمین انداخت. وزیر از او خواست تا مار را بکشد و حاسب جواب داد که در تمام عمر حیوانی را نکشته‌ام و نمی‌توانم این کار را بکنم.

وزیر ملکه مارها را کشت و حاسب گریه کرد. وزیر خندید و گفت: «ای نادان، چرا باید از کشتن ماری گریان بشوی؟!» سپس شروع به تکه‌تکه کردن مار کرد. بعد تمام اتفاقاتی که ملکه‌ی ماران گفته بود، افتاد. شخصی وزیر را نزد شاه برد و او دو شیشه به حاسب داد و همان حرف‌ها را زد. وزیر به سمت قصر شاه رفت و حاسب تمام کارهایی را که ملکه گفته بود، انجام داد. وقتی گوشت پخته شد آن را از روی آتش برداشت و به انتظار وزیر نشست. وقتی وزیر از نزد شاه برگشت به حاسب گفت: «چه کار کرده‌ای؟» حاسب جواب داد: «کاری را که خواسته بودی انجام دادم». وزیر پرسید: «شیشه‌ی اول را چه کار کردی؟» حاسب گفت: «آن را نوشیدم». وزیر گفت: «پس چرا هیچ

تغییری در بدن تو نمی‌بینم». حاسب گفت: «چرا، تمام بدن من از نوک سر تا پاهایم آتش گرفته است». وزیر لبخندی زد و گفت: «شیشه‌ی دوم کجاست؟» حاسب شیشه‌ی اول را آورد. وزیر خیال کرد که این دومین شیشه است. پس فوراً آن را سر کشید. هنوز از گلوی او فرو نرفته بود که تن او تاول زد، روی زمین افتاد و مرد. حاسب به سخن ملکه‌ی ماران اعتماد کرد و با خود گفت: «اگر شیشه‌ی دوم ضرر داشت، وزیر آن را برای خود نمی‌خواست». پس بر خداوند توکل کرد و دومین شیشه را نوشید و فوراً سینه‌ی او مخزن علم و حکمت شد. پس گوشت را در ظرف مسین ریخت و از خانه بیرون رفت.

او در خیابان سرش را بلند کرد و هفت آسمان و ستارگان را دید و چگونگی حرکت ستارگان را دانست، انگار زبان همه را می‌دانست و با گیاه و حیوان ارتباط برقرار می‌کرد و از راز جهان آگاهی داشت. حاسب به قصر شاه رسید و خبر درگذشت وزیر را به او رساند. شاه از شنیدن مرگ وزیرش عصبانی شد و بسیار گریست. شاه گفت: «وزیر شهمور چند دقیقه پیش در نهایت سلامتی در نزد من بود، او رفت که برای من گوشت بیاورد؛ چه اتفاقی روی داد که او مرد؟» حاسب برای شاه توضیح داد که وزیر چربی موجود در گوشت مار را خورد و اتفاقات را تعریف کرد. شاه با ناراحتی گفت: «بعد از وزیر شهمون برای من چه اتفاقی خواهد افتاد؟» حاسب گفت: «ای پادشاه بزرگ، نگران نباش که من در مدت سه روز شما را معالجه می‌کنم و در تن شما چیزی از بدی و بیماری باقی نخواهد ماند». شاه از این خبر خوشحال شد

و گفت: «من می‌خواهم از این بیماری خلاص بشوم حتی اگر یک سال طول بکشد».

حاسب از جا بلند شد و گوشت ملکه‌ی ماران را آورد و به شاه خوراند و سپس شکم او را با دستمالی بست و از او خواست تا بخوابد و با پارچه‌ای روی صورت شاه را پوشاند. بعد از مدتی او را بیدار کرد و کمی نوشیدنی به او داد و دوباره از او خواست تا صبح بخوابد. او سه روز این کار را انجام داد؛ طوری که از فرق سر تا نوک پای شاه عرق کرد. عاقبت تمام بیماری از بدن او بیرون آمد و چیزی از جذام در بدنش نماند. سپس او را به گرمابه برد و بدنش را شست و لباس شاهانه پوشاند و شاه بر تخت نشست و به حاسب اجازه‌ی نشستن داد. سفره‌ای پهن کردند و تمام بزرگان و وزرا و امرا و لشکریان برای شادباش نزد شاه آمدند. آن‌ها خوردند و نوشیدند و شاه حاسب را به آنان نشان داد و گفت: «از این پس، وزیر من این مرد است که مرا معالجه کرد. من او را جای وزیر شمه‌ور، به عنوان وزیر بزرگ خود گماشتم. هر کس از او اطاعت کند، از من اطاعت کرده است».

حاضران فوراً از جای برخاستند و دست حاسب را بوسیدند و تبریک گفتند. شاه لباسی گران‌بها که پنج هزار دینار زر سرخ قیمت داشت به همراه سیصد کنیز رومی زیبا و سیصد کنیز حبشی و پانصد شتر که پر از کالاهای گران‌قیمت بود به حاسب بخشید. بزرگان هم هدیه‌های گران‌بهایی به او بخشیدند. حاسب به همراه بزرگان و وزرا سوار اسب شدند تا به خانه‌ای که

شاه برای او در نظر گرفته بود، رسیدند. حاسب بر صندلی وزارت نشست و بزرگان دست او را بوسیدند و شادباش گفتند. خانواده‌ی حاسب از این ماجرا بسیار خوشحال شدند. هیزم‌کشان نزدش آمدند و تبریک گفتند. حاسب با تعدادی از غلامان به خانه‌ی وزیر شمشور رفت و هرچه وسایل در آن‌جا بود به خانه‌ی خود منتقل کرد. او به قدرت پروردگار صاحب دانش و علوم شد و در تمام کشورها زبانزد شد. روزی به مادر خود گفت: «مادر پدر من دانیال مردی دانا و دانشمند بود، به من بگو که کتاب‌های او کجاست؟» مادرش صندوقی را که از پدر برجای مانده بود، آورد و گفت: «کتاب‌های پدرت همه غرق شد و فقط این پنج صفحه باقی مانده است و چیز دیگری نیست».

حاسب در صندوق را باز کرد و ورق‌ها را بیرون آورد و خواند، به مادرش گفت: «ای مادر، این‌ها ورق‌هایی از کتابی بزرگ است؛ بقیه‌ی آن کجاست؟» مادر گفت: «پدرت با تمام کتاب‌هایش در کشتی نشست و وقتی کشتی شکست تمام کتاب‌هایش در آب فرو رفت و جز این پنج ورق چیزی نمانده است. او از من خواست که وقتی فرزندم به دنیا آمد و پسر بود این پنج صفحه را به او بدهم». حاسب ورق‌ها را گرفت و تفسیر بسیاری علوم را در آن‌ها یافت. او بعد از آن زندگی خوب و راحتی داشت و تا پایان عمر در وزارت شاه با شادی و خوشی زندگی کرد.

داستان سندباد

در زمان خلافت هارون الرشید، مردی فقیر و بی چیز، در شهر بغداد زندگی می کرد. او هر روز از یک طرف شهر به سمت دیگر بار می برد و مخارج زندگی خود را تأمین می کرد. در یکی از روزهای گرم و طاقت فرسا، سندباد بار سنگینی بر دوش داشت و به سمت مقصد پیش می رفت. او به خاطر سنگینی بار و گرمای هوا درمانده و رنجور شده بود. عرق از سر و رویش می ریخت و قدم هایش را به سختی برمی داشت تا به خانه ی بزرگی که متعلق به بازرگانی ثروتمند بود، رسید. خدمتکاران جلوی درب خانه را آب و جارو کرده بودند و باد خنکی از درون خانه می وزید. سندباد بارش را زمین گذاشت تا در آن هوای خنک و لطیف کمی استراحت کند. صدای نغمه و آواز از درون خانه به گوشش رسید. او که غرق در شادی شده بود، از جا بلند شد و قدم به درون خانه گذاشت. وقتی داخل شد باغ بزرگی دید که غلامان و خدمتکاران زیادی در حال رفت و آمد بودند و انواع غذاها در آن جا یافت می شد.

سندباد سرش را به سوی آسمان بلند کرد و گفت: «ای آفریدگار زمین و آسمان و ای روزی دهنده ی جانوران، به خاطر تمام گناهانم از تو طلب آمرزش می کنم و می دانم که هیچ کس حق ندارد به حکم تو اعتراض کند. تو ذات پاکی هستی که هر کس را که بخواهی بی نیاز و هر که را که بخواهی محتاج می کنی. یکی را عزت و دیگری را ذلت می دهی. به هر کس که

بخواهی روزی بی‌شمار و نعمت فراوان و هوای خوب و نوشیدنی و خوردنی می‌دهی و هر کس را که نخواهی هیچ نمی‌دهی. یکی را خوشبخت و دیگری را چون من بدبخت خواهی کرد» و آهی کشید. سپس بار را از روی زمین برداشت و خواست حرکت کند که پسری خردسال و زیبا با لباسی گران‌قیمت از خانه بیرون آمد و آستین او را کشید و گفت: «با من به داخل خانه بیا که اربابم می‌خواهد تو را ببیند».

سندباد کمی فکر کرد، نتوانست از خواسته‌ی ارباب سرپیچی کند. بارش را در راهرو گذاشت و با پسر داخل خانه شد. وقتی وارد شد، مجلس شادی برپا بود و بزرگانی با لباس‌های گران‌بها در کنار هم نشسته بودند و گفتگو می‌کردند. در آن مجلس انواع خوردنی یافت می‌شد و خدمتکاران زیادی مشغول پذیرایی از مهمانان بودند. خوب دقت کرد در بالای مجلس مردی بزرگ و محترم دید که موهای سرش به سفیدی می‌زد، ولی بسیار خوش‌صورت و زیبا بود و افتخار و عزت از او می‌بارید. سندباد حمال از دیدن این همه شکوه و جلال مرد بازرگان، مات و مبهوت شده بود. با خود گفت: «این‌جا قصر یکی از پادشاهان است». پس در نهایت ادب و احترام جلو رفت و سلام کرد و سرش را پایین انداخت.

صاحب‌خانه از او خواست تا نزدیکش بنشیند، به او خوشامد گفت و شروع به سخن گفتن کرد و از هر سویی پرسید. سفره‌ی بزرگی پهن کردند و انواع خوردنی در آن گذاشتند. سندباد حمال نام خدا را بر زبان آورد و

شروع به خوردن کرد و پس از آن خداوند را شکر گفت. صاحب‌خانه پرسید: «نام تو چیست و به چه کاری مشغولی؟» جواب داد: «ای خواجه، نام من سندباد حمال است. بار مردم را بر دوش می‌کشم و مزد می‌گیرم تا خرج زندگیم را تأمین کنم.» صاحب‌خانه خندید و گفت: «نام من هم سندباد است؛ من و تو هم نام هستیم. مرا سندباد بحری می‌گویند. من از تو می‌خواهم ایاتی را که در جلوی در منزلم زمزمه می‌کردی، دوباره برایم بخوانی.» سندباد خجالت کشید و گفت: «این بی‌ادبی را بر من ببخش که خستگی و گرسنگی، ادب انسان را از بین می‌برد.» صاحب‌خانه گفت: «بی‌ادبی نبود، من از آن ابیات بسیار خوشم آمد.»

سندباد حمال وقتی علاقه‌ی او را دید شروع به خواندن کرد. سندباد بحری از آن ابیات خوشش آمد و گفت: «داستان زندگی من بسیار عجیب است و می‌خواهم برای تو تعریف کنم. من به این سعادت و خوشبختی نرسیدم، مگر با بدبختی و سختی زیاد و رنج‌های فراوانی که کشیدم. من هفت سفر رفته‌ام و در هر سفر داستانی عجیب و غریب برایم اتفاق افتاده است.»

داستان سفر اول سندباد بحری

من پدری بازرگان و ثروتمند داشتم. وقتی پدرم مرد مال و ثروت فراوانی برایم به جای گذاشت. من به اتفاق دوستانم هر روز مشغول خوش گذرانی بودم تا تمام مالم از دست رفت. وقتی به خود آمدم هیچ پولی نداشتم، من که نگران شده بودم تمام دارایی و خانه‌ی پدرم را فروختم و سه هزار دینار جمع کردم، با خود فکر کردم که بهترین کار سفر کردن است. پس مقدار زیادی کالا خریدم و سوار کشتی شدم و به اتفاق بازرگانان دیگر به سمت شهر بصره حرکت کردیم. ما به شهرهای زیادی رفتیم و کالاهای خود را با قیمتی خوب فروختم و وسایلی تازه خریدیم. در طول راه، به جزیره‌ای رسیدیم که مانند بهشت زیبا بود. ناخدا کشتی را کنار جزیره نگه داشت و مسافران پیاده شدند. هریک به دنبال کاری رفت، گروهی مشغول آتش درست کردن بودند تا غذایی آماده کنند. گروهی در کنار ساحل مشغول شست و شوی لباس‌هایشان بودند و گروهی مانند من به گردش در جزیره پرداختند.

ناگهان صدای ناخدا به گوشمان رسید که فریاد زد و گفت: «ای مسافران، زود به کشتی برگردید. بارهایتان را رها کنید و جانتان را نجات بدهید. این جا جزیره نیست این نهنگ بزرگی است که ماسه رویش ریخته و درخت پشش رویده است، به خاطر روشن کردن آتش، نهنگ از خواب بیدار شد و چیزی نمانده که همه را بلعد. بلند شوید و خودتان را نجات بدهید». مسافران از شنیدن این سخنان نگران شدند و هرکس هرچه داشت رها کرد و به سوی

کشتی رفت. گروهی به کشتی رسیدند و سوار شدند و گروهی جا ماندند. کشتی حرکت کرد و نهنک در دریا فرو رفت و من به اتفاق کسانی که هنوز سوار کشتی نشده بودیم، در حال غرق شدن بودیم. من تخته‌ای را که با آن لباس می‌شستند پیدا کردم و رویش نشستم و به دنبال کشتی در دریا پا زدم، ولی نتوانستم به آن برسم. ناخدا حتی به پشت سرش نگاه هم نکرد. عاقبت کشتی از چشمم ناپدید شد و من تمام شب را روی تخته نشسته بودم.

بالاخره خورشید طلوع کرد و من به امید نجات پا زدم، تا هنگام شب به این طرف و آن طرف رفتم که ناگهان بادی شروع به وزیدن کرد و مرا به سوی جزیره‌ای برد. من به شاخه‌ای از درختان آن جزیره آویزان شدم و خودم را روی ماسه‌های ساحل انداختم. در این زمان چشمم به پاهایم افتاد و دیدم که ماهیان تمام گوشت پایم را خورده‌اند؛ مانند جنازه روی زمین افتادم و از شدت خستگی خوابم برد؛ با تابش خورشید، احساس گرما کردم و بیدار شدم. تمام پاهایم زخم شده و تاول زده بود. روی دست و زانو به این طرف و آن طرف رفتم و از میوه‌ی درختان خوردم. چند شبانه‌روز این کار را انجام دادم تا ضعف و ناتوانیم از بین رفت. چوبی از درخت کندم، به آن تکیه کردم و مشغول گردش در جزیره شدم. مدتی گذشت و کار من هر روز همین بود. روزی در کنار جزیره مشغول گشت و گذار بودم که متوجه شدم اسبی را کنار ساحل بسته‌اند. وقتی به حیوان نزدیک شدم شیهه‌ای کشید و مردی از زیرزمین بیرون آمد و فریاد زد: «تو کیستی و برای چه به این جزیره آمدی؟»

گفتم: «من مردی غریب هستم که در دریا غرق شدم و خداوند مرا نجات داد و به این مکان رساند».

مرد مرا به همراه خود به زیرزمین برد و از آنجا به خانه‌ای بزرگ رسیدیم. او برایم مقدار زیادی خوردنی و نوشیدنی آورد و من که بسیار گرسنه بودم شروع به خوردن کردم و تمام اتفاقاتی را که برایم افتاده بود تعریف کردم. او از شنیدن سخنان من بسیار تعجب کرد، گفت: «ما نگهبانان گله‌ی اسب شاه مهرجان هستیم. در این وقت سال اسب‌های ماده را به این جزیره می‌آوریم و کنار ساحل می‌بندیم. اسب‌های نر وحشی با دیدن آن‌ها از دریا بیرون می‌آیند و با اسب‌های ما زاد و ولد می‌کنند. آن‌ها هنگام رفتن می‌خواهند اسب‌های ماده را با خود ببرند. اسب ماده که بسته شده نمی‌تواند همراه او برود و شیهه می‌کشد، ما صدای او را می‌شنویم و از زیرزمین بیرون می‌آییم تا اسب‌های نر فرار کنند. اسب‌های ماده را به آخور شاه می‌بریم و وقتی کراهش به دنیا بیاید بسیار قیمتی است. حالا هم منتظر اسب دریایی هستم و بعد به اتفاق تو به قصر شاه مهرجان می‌رویم. او به تو کمک خواهد کرد تا به شهرت باز گردی».

من آن مرد را دعا کردم. ناگهان صدای اسب ماده بلند شد و ما به سمت ساحل حرکت کردیم. گله‌دار محکم روی طبل کوبید و گروهی از اطراف نیزه به دست در حالی که فریاد می‌زدند؛ جلو آمدند. اسب نر فرار کرد و داخل دریا شد. آنان داستان مرا پرسیدند و گله‌دار همه را برایشان تعریف کرد. پس هر کدام سوار بر اسبی شدیم و به سمت قصر شاه مهرجان حرکت کردیم.

آن‌ها به محض ورود به قصر داستانم را برای شاه تعریف کردند و او مرا به حضورش پذیرفت. او بسیار مهربان بود و بزرگی و نویسندگی بندر را به من سپرد و هر روز بیشتر از قبل به من محبت می‌کرد. من مدتی طولانی در نزد او ماندم. در این مدت هر کشتی که به ساحل می‌رسید جلو می‌رفتم و درباره‌ی شهر بغداد می‌پرسیدم، ولی هیچ‌کس آن‌جا را نمی‌شناخت. روزی نزد شاه رفته بودم، در نزد او گروهی هندی دیدم. من با آن‌ها مشغول صحبت شدم. آنان از شهرم پرسیدند و من توضیحاتی دادم، ولی آن‌ها هم شهر بغداد را نمی‌شناختند. من در قصر شاه مهرجان عجایب زیادی دیدم که تا به حال به چشم خود ندیده بودم. روزها در جزایر اطراف آن می‌گشتم و شب‌ها ناامید به خانه‌ام می‌رفتم. روزی در کنار دریا ایستاده بودم که کشتی به بندر رسید. ناخدا بادیان آن را بست و لنگر را در ساحل محکم کرد و دستور داد تا هرچه در کشتی هست را تخلیه کنند. من هم مشغول نوشتن بارها شدم. ناخدا پرسید: «چیزی در کشتی مانده؟» گفتند: «آری، بارهای کسی که در جزیره غرق شد، هنوز در کشتی است. ما می‌خواهیم آن‌ها را بفروشیم و پولش را به زن و فرزندان‌ش بدهیم». کنجکاو شدم و پرسیدم: «نام صاحب این کالاها چیست؟» گفتم: «سندباد بحری». به چهره‌اش دقت کردم و او را شناختم و فریاد زدم: «سندباد بحری من هستم». بعد شروع به تعریف غرق شدنم و اتفاقاتی که در آن جزیره پیش آمده بود، کردم. سپس داستان نجات یافتنم و آمدنم به آن شهر را برایش گفتم. ناخدا سخنان مرا باور نکرد و فکر کرد که قصد دارم آن

مال را تصاحب کنم و با ناراحتی گفت: «سندباد در دریا غرق شد، من با چشمان خودم دیدم». پس مجبور شدم که تمام داستان زندگی خودم را از شهر بغداد و ماجرای سوار شدنم به کشتی و تمام اجناسی را که در کشتی داشتم، حتی صحبت‌هایی را که در هر شهر با ناخدا می‌کردم همه را برای آن‌ها تعریف کنم.

بالاخره ناخدا سخنان مرا باور کرد و مرا شناخت. وسایلم را از کشتی بیرون آوردند، نامم روی تمام آن‌ها نوشته شده بود. من آن‌ها را باز کردم و مقداری وسایل قیمتی برای شاه هدیه بردم و به اتفاق اهل کشتی نزد شاه مهرجان رفتم. شاه وقتی از سخنانم مطمئن شد بیشتر به من احترام گذاشت و هدایای گران‌بهایی به من بخشید. کالاهایم را در آن شهر فروختم و وسایل دیگری خریدم و هنگام حرکت کشتی، از شاه مهرجان قدردانی کردم و اجازه‌ی سفر گرفتم. شاه مال زیادی به من بخشید، پس خداحافظی کردیم و سوار کشتی شدیم. بعد از چند شبانه‌روز به شهر بصره رسیدیم و مدت کمی در آن‌جا ماندیم و دوباره راهی بغداد شدیم. وقتی به شهر بغداد رسیدیم با مال فراوانی به سمت خانه‌ام حرکت کردم. همسر و فرزندان از دیدنم بسیار خوشحال شدند. من فوراً خدمتکارانی خریدم تا در خانه به خانواده‌ام خدمت کنند و باغ‌ها و کاروانسراها و خانه‌های بزرگی خریدم و تمام رنج سفر و درد غربت را فراموش کردم و مشغول شادی و خوش‌گذرانی شدم.

این پایان سفر اول من بود و فردا داستان سفر دوم خود را برایتان تعریف می‌کنم. سپس یک‌صد مثقال زر سرخ به سندباد حمال بخشید، چون آن روز مونس او بود. سندباد حمال تشکر کرد و به خانه رفت. صبح زود از خواب بیدار شد و نماز صبح را خواند و نزد سندباد بحری آمد. او حمال را نزد خود نشانید و به اتفاق دوستانش مشغول خوردن صبحانه شدند. بعد از آن بحری شروع به تعریف کرد.

سفر دوم سندباد بحری

سندباد بحری گفت: «روزها گذشت و من در کمال خوشبختی زندگی می‌کردم. روزی دوباره هوس گشتن در جزایر و دریاها به فکرم رسید. فوراً کالاهایی خریدم و به ساحل آمدم و در کشتی بزرگی که افرادی مسلح از آن مراقبت می‌کردند، مکانی کرایه کردم و سوار شدم». همان روز به راه افتادیم و باد مراد شروع به وزیدن کرد و ما از دریایی به دریایی و از جزیره‌ای به جزیره‌ای در حرکت بودیم و در هر شهری که وارد می‌شدیم، کالای خود را به قیمت خوب می‌فروختیم و کالاهای جدید می‌خریدیم و سود زیادی می‌کردیم. کشتی همین‌طور جلو می‌رفت تا به جزیره‌ی بزرگی رسیدیم که پر از درختان میوه و آب‌های گوارا بود. ناخدا کشتی را نگاه داشت و همه مشغول گردش در آن مکان بهشتی شدیم. من مقداری آب خوردم و در کنار رود نشستم. نسیم خنکی وزید و خوابم برد. وقتی بیدار شدم انسانی ندیدم؛ نه از کشتی خبری بود و نه از بازرگانان. کشتی رفته بود و هیچ‌کس به یاد من نبود؛ مرا در جزیره تنها گذاشتند و رفتند. من که هیچ خوردنی و پوشیدنی با خود نداشتم بسیار نگران و اندوهگین در کناری نشستم و گریه کردم و از سفر پشیمان شدم، چون بار اول کسی بود که مرا نجات بدهد، ولی این بار...

پس از درختی بالا رفتم و به اطراف نگاه کردم. جز آب و آسمان و درختان جزیره چیزی دیده نمی‌شد. وقتی خوب نگاه کردم چیزی سفید که مانند گنبدی گرد و بزرگ بود به چشمم خورد؛ از درخت پایین آمدم و به

سمتش رفتم. گنبد را پیدا کردم و اطرافش گشتم. بسیار نرم و لغزنده بود و نمی‌توانستم داخل آن بشوم. بزرگی آن به اندازه‌ی پنجاه قدم من بود. هوا تاریک شد. فکر کردم که ابری جلوی نور خورشید را گرفته است. سرم را بلند کردم و خوب نگاه کردم و پرنده‌ای بزرگ دیدم که در آسمان می‌پرید و جلوی نور خورشید را گرفته بود. یادم افتاد که دریانوردان و مسافران درباره‌ی پرنده‌ی بزرگی صحبت می‌کردند که جوجه‌های خود را با گوشت فیل سیر می‌کرد و تخمش به بزرگی گنبد و به رنگ سفید بود. نام آن پرنده رخ بود. بسیار تعجب کردم. پرنده روی تخم نشست و خوابید. من دستارم را از سرم باز کردم و یک سر آن را به کمرم و سر دیگرش را به پای پرنده بستم؛ به این امید که مرا به شهری یا آبادی برساند. آن شب را تا صبح بیدار ماندم تا اگر پرنده پرواز کرد غافلگیر نشوم.

صبح زود با طلوع خورشید، رخ از روی تخم بلند شد و آن قدر در آسمان بالا رفت که زمین قابل دیدن نبود؛ بعد در قله‌ی کوهی فرود آمد. من با سرعت خودم را از پای او باز کردم و در کناری نشستم. آن مرغ در حالی که چیزی را با چنگال خود گرفته بود، به آسمان پرید؛ خوب نگاه کردم دیدم ماری بزرگ است که از روی زمین برداشته و به سمت دریا می‌برد. به اطراف نگاه کردم، دیدم که بالای کوهی هستم که در پایین آن روستایی بزرگ و پهناور بود. کوه به قدری بلند بود که هیچ کس جرأت بالا رفتن از آن را نداشت؛ از کار خودم پشیمان شدم. عاقبت غم و اندوه را رها کردم و با هر سختی که بود

از کوه پایین آمدم و وارد بیابان شدم. بیابان پر از افعی و مارهای بزرگ بود و سنگ‌های آن همه الماس بود. مارها از ترس پرنده، شب‌ها بیرون می‌آمدند و روزها مخفی می‌شدند. من در بیابان، به دنبال مکانی امن بودم تا در هنگام شب از چنگ مارها در امان باشم، ولی جایی نیافتم. بسیار ناراحت بودم که وسیله‌ی مرگ خودم را فراهم کردم. ناگهان چشمم به غاری افتاد و در نزدیک آن دریچه‌ای دیدم. خداوند را شکر کردم و وارد غار شدم و با سنگ بزرگی در آن را بستم. وقتی خیالم راحت شد درون غار را نگاه کردم. ماری بزرگ دیدم که در بالای غار روی تخم‌هایش نشسته است. بسیار ترسیدم و به خداوند پناه بردم. آن شب تا صبح نخوابیدم و با طلوع آفتاب از غار بیرون رفتم و در بیابان به حرکت خود ادامه دادم که لاشه‌ی گوسفندی دیدم. یادم افتاد که بازرگانان از کوه الماس چیزهایی برایم تعریف می‌کردند و می‌گفتند: «هرکس بخواهد صاحب الماس بشود، گوسفندی را کشته پوست می‌کند. سپس گوشت آن را تکه تکه می‌کند و از روی کوه به داخل بیابان می‌اندازد. الماس‌ها به لاشه می‌چسبند و پرنده‌ای آن را می‌بیند، به سمتش رفته با چنگال‌هایش آن را برمی‌دارد. وقتی پرنده به بالای کوه رسید، بازرگانان با فریاد و سر و صدا آن پرنده را که اغلب کرکس است، می‌ترسانند تا لاشه را بیندازد و الماس‌هایی که به آن چسبیده را صاحب می‌شوند. فقط از این راه می‌توان به الماس رسید و غیر از این راهی ندارد».

وقتی لاشه را دیدم فکری به ذهنم رسید هرچه می توانستم از آن الماس ها در جیب و لباسم ریختم. بعد لاشه را به شکمم چسباندم و خودم را با دستار به لاشه بستم و منتظر ماندم. کرکسی آمد و مرا به همراه لاشه با خود به هوا برد. صدای بلندی به گوش رسید و کرکس لاشه را انداخت. من دستار را از خودم باز کردم و در کنار لاشه ایستادم؛ در حالی که لباس هایم خون آلود شده بود. بازرگانی نزدیک آمد و الماسی به لاشه ندید. او از من ترسید و چیزی نگفت. بعد از مدتی پرسید: «تو کیستی و برای چه به این جا آمدی؟» گفتم: «من هم انسان هستم و قصه ای عجیب دارم». آن گاه مقداری از الماس هایی را که در جیب داشتم به او دادم. وقتی خیالش راحت شد، نزد من نشست. بازرگانان دیگر هم آمدند و مشغول گفتگو شدیم. من مقداری از الماس هایم را به آنها بخشیدم.

شب فرا رسید و با هم در جایی امن خوابیدیم. روز از جا بلند شدیم و در آن کوه بزرگ به راه افتادیم، در راه مارهای بزرگی را دیدیم و عاقبت به جزیره ی رسیدیم که پر از درختان کافور بود. اگر کسی می خواست کافور آنان را جمع کند باید با سیخ بالای آن را سوراخ می کرد تا کافور جاری می شد و تبدیل به صمغی سخت می شد. البته درخت هم خشک می شد و تبدیل به هیزم می شد. در آن جزیره حیوان وحشی به نام کرگدن دیده می شد که از شتر بسیار بزرگ تر بود و یک شاخ در وسط سرش داشت که بسیار بلند بود. گاو میش هم بود که فیل را شکار می کرد و پرنده رخ هر دوی آنان را می

گرفت و برای غذای جوجه‌هایش می‌برد. خلاصه من با مقداری از الماس‌هایم با بازرگانان داد و ستد کردم و از آنان مقداری پول و لباس و وسایل گرفتم و باهم به شهرهای مختلف رفتیم و خرید و فروش کردیم. عاقبت به شهر بصره رسیدیم. چند روز در آن‌جا ماندیم و بعد من راهی بغداد شدم در حالی که الماس‌هایی بزرگ و اجناسی گران‌بها با خود داشتم. زن و فرزندان از دیدنم بسیار خشنود شدند و من به فقیران صدقه دادم و مشغول خوش‌گذرانی شدم. بازرگانان نزد آمدند و از عجایب سفر، پرسیدند و من هریک را برایشان تعریف کردم.

این بود داستان سفر دوم من در دریا‌های غریب، فردا داستان سفر سوم خود را برای شما تعریف خواهم کرد. سپس صد مثقال زر سرخ به سندباد حمال بخشید. دوستانش و سندباد شام خوردند و پس از قدردانی از خانه‌ی او رفتند. صبح روز بعد سندباد نماز صبحش را خواند و به منزل او آمد. دوستانش هم جمع شدند و بعد از خوردن صبحانه شروع به تعریف کرد.

داستان سفر سوم سندباد

سندباد بحری گفت: «امروز داستان سفر سوم خودم را برایتان تعریف می‌کنم که از دو داستان قبلی عجیب‌تر است. وقتی از سفر دوم به نزد خانواده‌ام برگشتم، مشغول خوش گذرانی بودم». یک روز سود سفرهایم را به خاطر آوردم و دوباره هوای سفر فکر و مغز مرا پر کرد. پس کالاهایی کمیاب خریدم و از بغداد به بصره رفتم و در آن‌جا کشتی بزرگی پیدا کردم که بازرگانان نیکنامی در آن بودند و راهی دریا شدیم. ناخدا از جزیره‌ای به جزیره‌ی دیگر حرکت کرد، ما خرید و فروش کردیم و سودهای زیادی عایدمان شد. روزی ناخدا روی عرشه ایستاده بود و به اطراف نگاه می‌کرد. ناگهان به سر و صورت خود سیلی زد و دستور داد تا بادبان‌ها را بکشند. ما با عجله نزدش رفتیم و علت را جویا شدیم. گفت: «باد مخالف وزید و ما را از مسیر درست منحرف کرد و اکنون به کوه بوزینگان می‌رویم که هیچ‌کس از آن‌جا جان سالم به در نبرده است». هنوز سخن ناخدا تمام نشده بود که بوزینگان کشتی را محاصره کردند، تعدادشان به قدری زیاد بود که از درگیر شدن و کشتن آن‌ها ترسیدیم. آن‌ها بسیار زشت و ترسناک بودند، چشمانی زرد و چهره‌ای سیاه و یالی مانند شیر داشتند. هیچ‌کس سخن آنان را نمی‌فهمید و از کارشان آگاه نبود. قدشان چهار وجب بیشتر نبود و از طناب بالا می‌رفتند و با دندان آن را می‌بریدند. پس کشتی به وسیله‌ی باد به کوه بوزینگان برده شد. آن‌ها بازرگانان را به جزیره بردند و تمام کالاهای ما را

برداشتند و در جزیره تخلیه کردند. بعد کشتی را به جایی بردند که ما نمی دانستیم. ما در جزیره گشتیم و از میوه‌های آن خوردیم که ناگهان خانه‌ای آباد دیدیم.

همگی فوراً به آن سمت رفتیم، قصری بزرگ که از چوب‌های گران‌قیمت درست شده بود در جلوی چشم ما ظاهر شد که درهای بسیاری داشت؛ داخل شدیم و دیگه‌های بزرگی دیدیم که روی اجاق قرار داشت و استخوان‌های زیادی در اطراف آن ریخته بود، ولی کسی در قصر نبود. بسیار تعجب کردیم و در سالن قصر کمی نشستیم و به خاطر خستگی زیاد خوابیدیم. غروب زمین زیر پاهای ما شروع به لرزیدن کرد و آوازی از هوا شنیدیم. شخصی درشت هیکل و سیاه‌روی که شبیه انسان بود و قدبلندی داشت وارد شد. چشمانش مانند شعله‌ی آتش و دندان‌هایش مانند خنجر و دهانش مانند چاه بود. لبانی مانند شتر داشت و گوش‌هایش پهن و دراز و تا کمرش آویزان بود و ناخن‌هایی مانند درندگان داشت. ما از دیدن او به هراس افتادیم و از شدت ترس قدرت حرکت کردن نداشتیم. وقتی وارد شد، کمی نشست سپس از جا بلند شد و نزد ما آمد. مرا از روی زمین برداشت و اطرافم را نگاه کرد و مانند قصاب که گوسفند را امتحان می‌کند، سعی کرد چاقی مرا بفهمد، ولی چون گوشتی در من ندید، مرا روی زمین گذاشت و دیگران را بلند کرد. یکی یکی همه را امتحان کرد تا به ناخدا رسید. او که بسیار چاق بود نتوانست جان سالم به در برد. پس او را روی زمین انداخت، پایش را روی

گذاشت و گردنش را شکست و به سیخ کشید و روی آتش گرداند تا بریان شد. آن گاه گوشتش را کند و خورد و استخوان‌هایش را در کناری گذاشت و خوابید. صبح زود بیدار شد و از قصر بیرون رفت. ما با هم شروع به سخن گفتن کردیم و از تنهایی خود نالیدیم. سپس از قصر بیرون آمدیم تا در جزیره بگردیم و راهی برای نجات پیدا کنیم، ولی نتوانستیم. شب شد و ما از ترس دوباره به همان قصر برگشتیم.

غول دوباره آمد و زمین لرزید. یکی یکی ما را امتحان کرد تا کسی را پسندید و مانند قبل او را کشت و خورد و خوابید. صبح زود دوباره بیرون رفت و ما به جزیره رفتیم و خواستیم که خود را در دریا غرق کنیم که یکی از بازرگانان گفت: «چاره‌ی ما غرق شدن در دریا نیست. باید او را بکشیم تا آسوده شویم». گفتم: «بهتر است این تخته‌ها را جمع کنیم و چیزی مانند کشتی بسازیم و بعد از کشتن او، روی آن سوار بشویم و به دریا برویم». همگی گفتند: «این بهتر است». پس وارد قصر شدیم و تخته‌ها و چوب‌ها را بیرون آوردیم و چیزی شبیه کشتی ساختیم. مقداری غذا و خوردنی روی آن قرار دادیم و در کنار ساحل پنهانش کردیم. هوا تاریک شده بود، ناچار به داخل قصر رفتیم. موقع شام آن غول آمد و ما را امتحان کرد تا یکی را پسندید و مانند قبل خورد و خوابید. ما دو سیخ را برداشتیم و به سمت او که خوابیده بود رفتیم و با تمام توانایی خود سیخ‌ها را در چشمانش فرو کردیم. فریادی کشید و از جا بلند شد و دنبالمان گشت، ولی ما را پیدا نکرد. پس به سمت در

قصر رفت آن را پیدا کرد و خارج شد. آن قدر پاهایش را محکم می‌کوبید که زمین می‌لرزید. پس از آن با جفت خود که بزرگ‌تر و زشت‌تر بود برگشت. ما از دیدن آن دو بسیار ترسیدیم. فوراً به سمت کشتی خود رفتیم و سوار آن شده وارد دریا شدیم.

غول سنگ‌های بزرگی به سمت ما پرتاب کرد و همه را کشت جز من و دو نفر دیگر را که توانستیم فرار کنیم. ما به جزیره‌ای رسیدیم و تمام روز در آن جا گشتیم و شب کمی خوابیدیم. ناگهان با صدایی بلند بیدار شدیم و اژدهای بزرگی را در مقابل خود دیدیم. او یکی از دوستانم را قورت داد و رفت. ما از دیدن این موضوع بسیار وحشت کردیم چون از دست غول سیاه نجات پیدا کردیم و گرفتار اژدها شدیم. روز از جا بلند شدیم و در جزیره آب و غذا خوردیم و هنگام شب به درخت بلندی رسیدیم. از آن بالا رفتیم و روی بلندترین شاخه‌های آن خوابیدیم. وقتی هوا تاریک شد دوباره اژدها آمد و در جلوی چشمان من دوستم را خورد و رفت. من از درخت پایین آمدم و تمام شب را مانند مرده‌ی متحرک راه رفتم. هنگام صبح مقداری آب و میوه خوردم و وقتی هوا در حال تاریک شدن بود، تخته‌های کشتی را پیدا کردم و در چهار طرف خود بستم و خوابیدم. هوا تاریک شد و اژدها دوباره مرا پیدا کرد. او به سمتم آمد و چند بار خواست مرا بلعد، ولی چوب‌ها مانع بلعیدنش بود. او مرا بیرون می‌انداخت و می‌رفت و دوباره به سمتم می‌آمد و سعی می‌کرد مرا بخورد، ولی باز هم نمی‌توانست. چند بار این کار را انجام داد و

عاقبت رفت. بعد از رفتنش، من مانند مرده‌ی بی‌جان بودم؛ بسیار ترسیده بودم. چوب‌ها را از اطرافم باز کردم و در جزیره گشتم تا انتهای آن را پیدا کردم. کنار ساحل نشسته بودم که از دور کشتی دیدم. چوبی از درخت کندم و آن را تکان دادم و سر و صدا کردم.

ناخدا بالاخره مرا دید و کشتی را به سوی جزیره راند تا مرا سوار کردند. آن‌ها لباس بر تنم کردند و مقداری غذا و نوشیدنی دادند. من از آنان تشکر کردم و همراهشان وارد جزیره‌ی سلاطه شدیم. بازرگانان از کشتی پیاده شدند تا کالاهایشان را بفروشدند و اجناس جدید خریداری کنند. ناخدا گفت: «شخصی در کشتی ما بود که در دریا غرق شد و مال بسیاری از او نزد ما مانده است. اگر تو بخواهی می‌توانی آن‌ها را بفروشی و من از سود آن مقداری به عنوان دستمزد به تو می‌دهم و بقیه‌ی پول را نگه می‌داریم تا به شهر خودش رفته تحویل زن و فرزندانش بدهیم». من قبول کردم. ناخدا دستور داد تا بارها را خالی کنند و به نویسنده‌ی کشتی گفت: «این بارها را به نام سندباد بحری بنویس». گفتم: «به خدا قسم سندباد بحری من هستم که در جزیره غرق شده بودم». پس صبر کردم تا تمام بازرگانان در یکجا جمع شدند و درباره‌ی خرید و فروششان صحبت می‌کردند. من نزد صاحب کشتی رفتم و پرسیدم: «شما صاحب این کالاها را می‌شناسید؟» گفت: «نه، جز این که صاحب این‌ها مردی به نام سندباد بحری اهل بغداد بود. روزی ما کشتی خود را در جزیره‌ای نگاه داشتیم. او در آن‌جا ناپدید شد و دیگر کسی او را ندید». من فریاد زدم و

گفتم: «ای ناخدا، سندباد بحری من هستم. من غرق نشدم بلکه با بازرگانان مشغول تفریح در جزیره شدم که خوابم برد و وقتی بیدار شدم از کشتی و ساکنانش اثری نبود. این اموال متعلق به منست. بازرگانی که در کوه الماس جواهرات جمع می‌کردند شاهدند که من سندباد بحری هستم».

وقتی بازرگانان سخن مرا شنیدند اطرافم جمع شدند و گروهی از آنان حرف‌های مرا تأیید کردند. یکی از آنان گفت: «یادتان هست که من تعریف کردم و گفتم که در کوه الماس لاشه را بالا کشیدم و مردی زیر آن خوابیده بود. شما سخن مرا باور نکردید». همه حرف‌های او را تأیید کردند. آن بازرگان گفت: «این همان مرد است که این الماس‌های گران بها را به من هدیه داد و به لاشه گوسفند چسبیده بود». او داستان سفرهایش با سندباد را تعریف کرد و گفت: «خدا او را فرستاده تا راستی سخنان مرا به شما ثابت کند». ناخدا وقتی این سخنان را شنید نزد آمد و با دقت به من نگاه کرد و گفت: «نشانی‌های کالاهایت را بگو». من تمام کالایی را که همراه داشتم برای او نام بردم و سپس تمام سخنانی را که به او گفته بودم یادآوری کردم. وقتی از گفته‌های من مطمئن شدند یک یک مرا در آغوش گرفتند و شکر خداوند را به جای آوردند. پس کالاهایم را تحویل دادند و من در آن سفر بسیار سود کردم و شکرگزار خداوند بودم تا به شهر بصره رسیدیم. چند روزی در آن جا بودیم و بعد وارد بغداد شدیم من به یتیمان و بیوه‌زنان صدقه دادم و در کنار خانواده و دوستانم روزگار را به خوشی می‌گذراندم.

پس او مانند قبل یک صد مثقال زر سرخ به سندباد حمال بخشید و سفره پهن کردند و خوردنی خوردند و همه به سوی خانه‌هایشان روانه شدند تا صبح روز بعد به خانه‌ی سندباد بحری بروند و داستان سفر چهارم او را بشنوند. صبح روز بعد حمال برخاست نماز صبح را به جا آورد و به خانه‌ی بحری آمد. تمام دوستان آمدند و بعد از خوردن صبحانه سندباد شروع به تعریف سفر چهارم کرد.

داستان سفر چهارم سندباد بحری

او گفت: «وقتی به شهر بغداد رسیدم دوستان و خانواده‌ام را ملاقات کردم و هرروز به اتفاق آنان مشغول خوش‌گذرانی در باغ‌های شهر بودیم. روزی نفس بر من غلبه کرد و هوای مسافرت و سودهای بی‌شمار آن را به سرم انداخت». کالاهای زیادی که مناسب تجارت دریا باشد، خریدم و از بغداد به بصره رفتم و در آن‌جا به همراه تعدادی بازرگان سوار کشتی شدم و در امان خداوند به راه افتادیم. مدتی باد موافق وزید و ما جزیره به جزیره و دریا به دریا پیش رفتیم و سودهای کلانی نصیبمان شد. روزی باد مخالف وزید و ناخدا در وسط دریا لنگر انداخت و ما مشغول دعا به درگاه پروردگار شدیم. ناگهان طوفان شد و بادبان‌ها و کشتی را درهم شکست و ساکنان کشتی و کالاهایشان غرق شدند. من هم در دریا افتادم و نصف روز شنا کردم تا تخته‌ای از کشتی به سویم آمد، با تعدادی از بازرگانان به آن چسبیدیم و پا زدیم تا به جزیره‌ای رسیدیم. ما با حالتی نیمه‌جان وارد ساحل شدیم و از گیاهان آن‌جا مقداری خوریدیم تا از گرسنگی نمیریم و شب هم در کنار آن جزیره خوابیدیم. صبح در اطراف جزیره مشغول گشت و گذار شدیم که ناگهان در دوردست قصری زیبا دیدیم. ما تا میانه روز راه رفتیم تا به قصر رسیدیم و افرادی برهنه بیرون آمدند و بدون هیچ سخنی ما را به داخل قصر نزد شاهشان بردند. شاه به ما اجازه‌ی نشستن داد و برای ما غذایی آوردند که هیچ‌کدام از ما آن‌ها را نمی‌شناختیم. من میلی به خوردن نداشتم و عقب

نشستم، ولی دوستانم از آن بسیار خوردند. بعد فهمیدم که نخوردن من به خاطر لطف خداوند بوده است، چون دوستانم به محض خوردن غذا، حالشان دگرگون شد؛ عقل از سرشان پرید و مانند دیوانگان همیشه در حال خوردن بودند. روغن نارگیل آوردند و به آنها خوراندند و بدنشان را چرب کردند. دوستانم که چشمانشان کج شده بود هر روز مانند گوسفندان توسط شخصی به چرا می‌رفتند.

من به خاطر آنان خیلی ناراحت بودم، ولی کاری از دستم برنمی‌آمد. فهمیدم که آنها آتش‌پرست هستند و شاهشان غول است. هرکس که به آن شهر بیاید یا کشتی‌اش بشکند و در بیابان گم شود توسط آنان دزدیده می‌شود. آنها این افراد را غذا می‌دهند تا جاق بشوند و پس از آن او را مانند گوسفند ذبح می‌کنند و نپخته به شاهشان می‌دهند تا بخورد. من به خاطر دوستانم اندوهگین شده، بیمار و لاغر شدم و پوستم به استخوانم چسبید. آنان مرا از بین دوستانم جدا کرده رها کردند. من از آن‌جا دور شدم و با ریشه‌ی گیاهان خود را زنده نگه داشتم تا به کوهی رسیدم و در آن‌جا چوپانی دیدم که مشغول چرای دوستانم و تعداد زیادی از دیگر مردمان بود. آن شخص به من نگاه کرد، وقتی متوجه شد که عاقلم، از دور اشاره کرد و گفت که برگرد و از راهی که در دست راست توست برو تا نجات یابی. من به آن راه رفتم و مدتی دویدم تا دیگر چوپان را ندیدم. هوا تاریک شده بود و من کمی نشستم، دلم می‌خواست که بخوابم، ولی از ترس و گرسنگی خوابم نبرد. نیمه‌های شب

بلند شدم و در آن جزیره به راه افتادم و از ریشه‌ی گیاهان خوردم تا از گرسنگی نمیرم. هفت شبانه‌روز راه رفتم و عاقبت روز هشتم از دور سیاهی دیدم. من تا هنگام غروب با ترس و ناامیدی پیش رفتم تا افرادی را دیدم که دانه‌ی فلفل می‌چیدند. با ترس و نگرانی نزدیک شدم، آنان به محض دیدن من به سمت آمدند و نام و نشان مرا پرسیدند. من داستان خودم را برایشان تعریف کردم و آن‌ها از شنیدن آن شگفت‌زده شدند و گفتند: «آن‌ها طایفه‌ی زنگیان هستند. تو چگونه توانستی از نزد آنان جان به دربری؟» وقتی کارشان تمام شد سفره‌ای پهن کردند و با هم غذایی خوردیم.

سپس سوار کشتی شدیم و به جزیره‌ی آنان رفتیم. مرا نزد شاهشان بردند و داستان خودم را از ابتدا تا پایان برایش تعریف کردم. او هم از شنیدن داستانم تعجب کرد و مرا نزد خود نگاه داشت. من در آن شهر گردش می‌کردم و از میوه‌ها و خوراکی‌های خوشمزه‌ی آنان لذت می‌بردم. آن‌جا شهری بسیار آباد بود که بازارها و کالاهای فراوانی داشت، با مردم شهر انس گرفتم. روزی در شهر مشغول گشت و گذار بودم که دیدم مردم آن شهر روی اسب‌هایی بدون زین می‌نشینند. بسیار تعجب کردم و علت آن را از شاه پرسیدم. آن‌ها نمی‌دانستند زین چیست و اسمش را هم نشنیده بودند. از شاه اجازه گرفتم تا آهنگری و نجاری را نزدم بیاورد و من برایش زین بسازم. او تمام وسایل مورد نیازم را فراهم کرد. من به نجار دستور چیزی را که می‌خواستم دادم. او آن را ساخت و من با پشم، نمدی ساختم و رویش گذاشتم. سپس چگونگی رکاب

را به آهنگر آموختم و او آن را برایم ساخت و من زین را بر بهترین اسب شاه گذاشتم و آن را نزدش بردم. شاه بسیار خوشش آمد و سوار شد؛ متوجه شد که بسیار راحت است. او مال زیادی به من بخشید.

پس از آن وزیر شاه و بزرگان درخواست زین کردند و من برای هر کدام آن‌ها زین ساختم و از این کار مال فراوانی به دست آوردم. شاه که از علمم خوشش آمده بود به من مقامی بلند بخشید و عزت و احترام می‌گذاشت و مرا بسیار دوست داشت. روزی نزد شاه نشسته بودم که گفت: «تو نزد ما بسیار گرامی و عزیز هستی و یکی از ما به حساب می‌آیی. ما طاقت جدایی تو را نداریم و از تو می‌خواهم که دختری از بین ما انتخاب کنی و به همسری بگیری تا در شهر ما بمانی». من که بسیار خوشحال شدم جوابی ندادم. شاه علت را پرسید و گفتم: «ای شاه، هرچه تو بگویی اطاعت می‌کنم». آن‌ها دختری زیبا و صاحب مال را به عقد من درآوردند. شاه خدمتکاران و مال فراوانی به من بخشید و در کمال خوشی و آرامش زندگی می‌کردم و با خود می‌گفتم: «هر زمان که خواستم به شهر بغداد برگردم همسرم و اموالم را با خود خواهم برد»، ولی انسان از تقدیر خود آگاه نیست.

روزی زن همسایه مرد و من چون با آن‌ها دوست بودم برای تسلیت‌گویی نزدشان رفتم. او را دیدم که غمگین نشسته است، خواستم که در این مصیبت صبور باشد و گفتم: «ای دوست، نگران نباش که خداوند زنی بهتر از او نصیبت می‌کند و امیدوارم عمر تو طولانی باشد». او از شنیدن این سخنان گریان شد

و گفت: «چگونه می‌توانم زن دیگری بگیرم که از عمر من فقط امروز باقی مانده است». من تعجب کردم و سعی کردم او را به زندگی امیدوار کنم. گفت: «به خدا قسم که فردا مرا نمی‌بینی!» علت این موضوع را پرسیدم، گفت: «در شهر ما رسم است که وقتی زنی یا مردی می‌میرد، همسرش را با او زنده در گور می‌گذارند تا از دنیا لذتی نبرد». من با ناراحتی گفتم: «این عادت بسیار زشت و ناپسند است». در این صحبت‌ها بودیم که مردمان آمدند و زن را آماده‌ی دفن کردند. او را در تابوت گذاشتند و به همراه شوهر به خارج شهر رفتند. آن‌ها در بیرون شهر در پای کوه، سنگی بزرگ را برداشتند و چاهی نمایان شد. ابتدا جنازه‌ی زن را در چاه انداختند و پس از آن شوهر زن را با طنابی بسته به همراه کوزه‌ای آب و هفت قرص نان، پایین فرستادند. مرد وقتی به ته چاه رسید طناب‌ها را باز کرد و آن‌ها طناب را بیرون آوردند. مردم دوباره تخته‌سنگ را روی چاه گذاشتند و بیرون رفتند. من با خود گفتم: «این نوع مرگ از انواع قبلی سخت‌تر و دردناک‌تر است». پس نزد شاه آمدم و علت این کار را پرسیدم. شاه گفت: «رسم ما همین است و از نظر ما زن و شوهر نباید هیچ‌گاه از هم جدا شوند». من پرسیدم: «آیا با مردمان غریب هم همین‌طور رفتار می‌کنید؟» شاه جواب داد: «آری». پرسیدم: «اگر همسر من هم بمیرد با من این‌گونه رفتار می‌کنید؟» شاه گفت: «آری، حق این است».

اتفاقاً هنوز چند روزی نگذشته بود که زن من بیمار شد و بعد دو سه روز مردمان شهر برای تسلیت نزد آمدند. شاه هم همراه آنان بود. پس همسر من

را غسل کردند و با زیورآلات گران بها آراستند و در تابوتش گذاشتند و به سمت کوه حرکت کردند. سنگ روی چاه را برداشتند و زنم را در چاه انداختند و پس از آن همه با من وداع کردند. من فریاد زدم و گفتم که من مردی غریب هستم و از آئین شما خبر نداشتم. آن‌ها به سخنان من توجهی نکردند، مرا گرفتند و در چاه انداختند و کوزه‌ای آب و هفت قرص نان همراهم کردند. سپس رفتند. وقتی دقت کردم دیدم غاری بزرگ است. من در آن مکان ماندم در حالی که روز و شب را نمی‌دانستم. مردگان زیادی در اطرافم گندیده بودند. من با مقدار کمی آب و غذا روزگار گذراندم تا از گرسنگی نمیرم. در آن غار روی استخوان مردگان خوابیدم و خودم را سرزنش کردم که چرا از این شهر زن گرفته‌ام؟!

روزها گذشت و توشه و خوراک من کم شد. روزی با خود فکر کردم که اگر غذا و آبم تمام شود چه کنم که ناگهان سنگ کنار رفت و زنی را با طناب به درون چاه فرستادند. زن گریه می‌کرد و می‌نالید. من پشت سنگ پنهان شدم. وقتی زن را به همراه آب و غذا داخل فرستادند و در چاه گذاشتند، استخوان پای مرده‌ای را برداشتم و بر سر زن زدم تا مرد. بعد آب و نانم را برداشتم. البته باز هم کم خوردم تا زمان بیشتری غذا داشته باشم. بعد از آن هر بار که مرده‌ای را به همراه همسرش به چاه می‌انداختند من آن فرد زنده را می‌کشتم و آب و غذایش را برمی‌داشتم تا از گرسنگی و تشنگی نمیرم. روزی صدای پاشیدم. استخوانی برداشتم و به سمت صدا رفتم. او فرار کرد. دنبالش

رفتم و متوجه شدم از وحشیان است. در بالای غار نور خورشید را دیدم. من به سمت نور رفتم و فهمیدم که غار به بیرون راه دارد، راهرویی دیدم که از پشت کوه به غار زده‌اند. وحشیان از آن راه به درون غار می‌آمدند و گوشت مردگان را می‌خوردند.

من از این موضوع بسیار شاد شدم و جان تازه‌ای به بدن من دادم، از آن سوراخ بیرون آمدم و خودم را بالای کوهی در کنار دریای مالخ^۱ دیدم. آن کوه در وسط جزیره بود و کسی وارد آن نمی‌شد. دوباره وارد غار شدم و آب و نانم را برداشتم و تمام جواهراتی که مردگان را با آن دفن کرده بودند برداشتم و از سوراخ بیرون آمدم و در ساحل دریا منتظر کشتی شدم. هر روز به غار می‌رفتم و اگر کسی را زنده در آن گذاشته بودند او را می‌کشتم و آب و غذا و جواهراتش را برمی‌داشتم و دوباره کنار ساحل می‌آمدم. مدتی طولانی کار من همین بود.

روزی کنار دریا نشسته بودم که ناگهان از دور کشتی دیدم. لباس سپیدی را بر سر چوبی بستم و آن را تکان دادم تا ساکنان کشتی مرا دیدند. گروهی بر قایق سوار شدند و برای نجاتم آمدند. وقتی من سوار قایق شدم پرسیدند: «تو کیستی و در این مکان چه می‌کنی؟ ما در عمرمان کسی را در این کوه ندیده‌ایم». من داستان خودم را از زمانی که سوار کشتی شدم تا غرق شدن

^۱. دریای مالخ: خلیج فارس است. (اقتباس از کتاب خلیج فارس در منابع یونانی و لاتینی. نوشته جواد علی؛ ترجمه زهرا اسحاقی)

کشتی برایشان تعریف کردم، ولی چیزی از سرزمین وحشیان و زندگی در شهر و انداختن من به غار برایشان نگفتم. ترسیدم کسی از اهالی آن شهر در کشتی باشد و مرا گرفتار کند. پس از جواهراتی که همراه داشتم چند هدیه گران بها به ناخدا دادم. او قبول نکرد و گفت ما به افراد غرق شده کمک می کنیم و آب و غذا می دهیم و وقتی به بندر برسیم مقداری از مال خود را به او هدیه می دهیم. ما به اتفاق از جزیره ای به جزیره ای و از دریایی به دریایی رفتیم تا به شهر بصره رسیدیم و بعد از چند روز به سمت بغداد به راه افتادم و به دیدار زن و فرزندانم رفتم. آن ها از بازگشت من شاد شدند و من مقداری از اموال را به بیوه زنان و یتیمان هدیه دادم و در کمال شادی و آرامش زندگی کردم. این تمام داستان سفر چهارم من بود فردا داستان سفر پنجم را برای شما تعریف می کنم.

پس صد مثقال زر سرخ به سندباد حمال بخشید و سفره ای پهن کردند و خوردنی خوردند و هریک به سمت خانه ی خود رفتند. صبح روز بعد حمال از جا برخاست و نماز صبح خواند و به خانه ی بحری آمد. دوستانش هم آمدند و شروع به خوردن صبحانه کردند و بحری داستان سفر پنجم خود را تعریف کرد.

داستان سفر پنجم سندباد بحری

او گفت: «وقتی به خانه برگشتم مشغول خوش گذرانی شدم و طولی نکشید که سختی‌های سفر را فراموش کردم و آرزوی دیدن عجایب دنیا بر من غلبه کرد. پس کالاهای گران‌قیمت بسیاری خریدم و از شهر بغداد به بصره آمدم». کشتی بزرگی خریداری کردم و ناخدا و دریانوردان و غلامان زیادی را به خدمت گرفتم. بازرگانان زیادی نزدم آمدند و کشتی را برای بارهایشان کرایه کردند. ما به راه افتادیم و در شهرها و جزیره‌های زیادی لنگر انداختیم و مشغول خرید و فروش شدیم. به جزیره‌ای رسیدیم که هیچ‌کس در آن‌جا نبود. ما کنار جزیره لنگر انداختیم و بازرگانان برای گردش وارد شدند. آن‌ها گنبد سفیدی دیدند که تخم رخ بود، با چوب به آن ضربه زدند تا شکست و آب زیادی از آن جاری شد. پس جوجه را از تخم بیرون آوردند و کشتند و مشغول خرد کردن گوشت آن شدند.

غلامی نزدم آمد و خواست تا به آنجا بروم. من با عجله وارد جزیره شدم و دیدم که آن تخم متعلق به رخ است. من بر سر بازرگانان فریاد زدم که ناگهان هوا تیره و تار شد. ما سرهایمان را بالا کردیم تا علت تاریکی را بدانیم. متوجه شدیم که پرنده‌ی رخ به همراه جفتش برای نابود کردن ما آمده‌اند. من از ناخدا و بازرگانان خواستم که فوراً سوار کشتی شوند تا به حرکت خود ادامه بدهیم. ناخدا با عجله لنگر را کشید و حرکت کردیم. دو پرنده را دیدیم که هریک سنگی بزرگ با پای خود گرفته‌اند و دنبال ما می‌آیند. آن‌ها ما را

احاطه کردند و یک سنگ را روی کشتی پرتاب کردند که به خاطر حرکت کشتی سنگ خطا رفت، ولی موجی بلند شد که کشتی را بالا و پایین برد. پرنده‌ی دیگر سنگش را به سوی کشتی پرتاب کرد و به دم کشتی خورد و کشتی به صد پاره تقسیم شد و در آب غرق شد و ما به درون آب افتادیم. همه غرق شدند و من به یاری خدا تخته‌ای گرفتم و پا زدم تا به جزیره‌ای رسیدم. جانی در بدن من نبود؛ از گرسنگی و تشنگی چیزی نمانده بود که هلاک بشوم. بعد از کمی استراحت مشغول گشت و گذار در جزیره شدم و کمی از میوه‌های درختان خوردم و آب نوشیدم.

شب شد، نه صدایی شنیده می‌شد و نه کسی دیده می‌شد. من از ترس نخواهیدم و چون هوا روشن شد به سرعت برخاستم و کنار چشمه‌ای آمدم. دست و صورتم را شستم و کمی آب خوردم و به سمت سرچشمه حرکت کردم. همین‌طور بالا می‌رفتم که ناگهان شیخی زیباروی دیدم که در کنار چشمه نشسته است. گمان کردم که از بازماندگان کشتی‌های غرق شده است. فوراً به او نزدیک شدم و سلامش کردم. او جوابی نداد. با دست اشاره کرد که مرا بر دوش خود سوار کن و به آن طرف چشمه ببر. با خود گفتم: «شاید اگر به این شیخ خوبی کنم، خداوند از این جزیره نجاتم بدهد». جلو رفتم و او را روی دوش خود سوار کردم و از رودخانه عبور کردم و به آن طرف رفتم، از او خواستم که پایین بیاید، ولی او پاهای خود را به گردن من چسباند و پایین نیامد. من به پاهایش نگاه کردم و متوجه شدم که شبیه پاهای گاو

است. بسیار ترسیدم و خواستم او را به زمین بیندازم، ولی چنان گلویم را فشار داد که نزدیک بود خفه بشوم. سپس شروع به شلاق زدن من کرد و مرا به سمت درختان میوه هل داد. من که از درد به خودم پیچیدم ناچار به سمت درختان رفتم. او مقداری از میوه‌ی درختان خورد و خواست که او را به جاهای دیگر ببرم و اگر مخالفت می‌کردم مرا شلاق می‌زد. من جرأت مخالفت کردن با او را نداشتم و آرزوی مرگ کردم.

مدتی طولانی گذشت و آن شیخ را هر روز به اطراف بردم، او حتی دستشویی‌اش را هم روی گردنم می‌کرد. روزی به مکانی رسیدم که کدوهای خشکیده‌ی زیادی در آن‌جا بود. یکی از آن‌ها را برداشتم و درونش را خالی کردم، بعد زیر درختان انگور آمدم و مقداری انگور را فشردم و در کدو ریختم و در آن را محکم کردم و چند روز در آفتاب گذاشتم. شرابی درست شد که باعث فراموش کردن تمام دردها و غم‌هایم بود. مقداری از آن را خوردم و فوراً شاد شدم و مشغول رقص و شادی بودم. آن پلیدک وقتی حال مرا دید با اشاره از من خواست تا کدو را به او بدهم تا بنوشد. من هم شراب را به او دادم. او مقدار زیادی از آن را خورد و شاد شد و پاهایش سست شد. من پاهای او را از دور گردنم باز کردم و او را بر زمین انداختم و فوراً با سنگی چندین بار بر سرش کوبیدم تا کشته شد.

پس از آن مدتی طولانی در جزیره بودم و از میوه‌های آن‌جا می‌خوردم و هر روز به کنار ساحل می‌آمدم و منتظر کشتی بودم؛ با خود می‌گفتم: «آیا به

سلامت به شهرم بازمی گردم یا نه؟» در این فکر بودم که کشتی بزرگی به سمت جزیره آمد. آن‌ها لنگرهایشان را محکم به درخت بستند و وارد جزیره شدند. من فوراً به آنان نزدیک شدم. آن‌ها از دیدن من تعجب کردند و حال مرا پرسیدند. من داستان خودم را تعریف کردم. آن‌ها از شنیدن داستانم بسیار تعجب کردند و گفتند: «آن شیخی که بر دوش تو سوار بود، نامش شیخ بحر بود و جز تو هیچ کس از زیر پای او خلاص نشده بود». پس خوردنی و لباس به من دادند و با هم سوار کشتی شدیم و به شهری در بلندی رسیدیم که خانه‌هایی رو به دریا داشت. نام آن شهر، شهر بوزینگان بود. ساکنان آن شهر شب‌ها طبق عادت همیشگی از دریچه‌ها بیرون می‌آمدند و به کشتی‌ها و قایق‌هایی که در دریا بود وارد شده شب را آن‌جا می‌خوابیدند. من در آن شهر مشغول گشت و گذار بودم، وقتی به کنار ساحل رسیدم، کشتی رفته بود. من که داستان‌های زیادی درباره‌ی بوزینگان شنیده بودم از این وضع گریان شدم. هوا تاریک شده بود و مردم از دریچه‌های شهر بیرون می‌رفتند تا سوار قایق و کشتی بشوند. یکی از اهالی شهر گفت: «ای مرد، تو در این شهر غریبی؟» من داستان خودم و جا ماندنم از کشتی را برایش تعریف کردم. گفت: «همراه من بیا تا سوار کشتی شویم که اگر هوا تاریک شود و در این شهر بمانی بوزینگان تو را هلاک می‌کنند». ما با هم سوار کشتی شدیم و یک فرسخ از شهر دور شدیم و شب را در همان‌جا خوابیدیم.

صبح دوباره به شهر برگشتیم، بوزینگان به سمت کوه رفتند تا از میوه‌های باغ‌ها بخورند و در کوه بخوابند. آن شهر در دورترین قسمت سرزمین سودان بود. شبی که در کشتی بودم یکی از اهالی پرسید: «آیا تو شغلی داری که با آن خود را تأمین کنی؟» گفتم: «خیر، من مردی بازرگانم دریا کشتی مرا شکست و تمام اجناسم را غرق کرد». روز بعد وقتی وارد شهر شدیم او کیسه‌ای به من داد و گفت: «این کیسه را بگیر و سنگریزه در آن جمع کن تا تو را همراه کسانی کنم، بلکه خرج سفر خود را تأمین کنی». ما به خارج شهر آمدیم و من مقداری سنگریزه جمع کردم، گروهی از مردم شهر بیرون آمدند. آن مرد مرا به ایشان سپرد و داستانم را برایشان بازگو کرد. من به همراه آنان به راه افتادم و هرچه سنگ ریز دیدم، در کیسه‌ام ریختم. ما به اتفاق هم جلو رفتیم تا به روستایی بزرگ رسیدیم که بوزینگان زیادی در آن ساکن بودند. بوزینگان با دیدن ما از درخت بالا رفتند و دوستانم سنگ‌هایشان را به سمت آن‌ها پرتاب کردند. آن‌ها هم میوه‌های درختان را کنده به سوی ما انداختند. ما میوه‌ها را جمع کردیم و در کیسه‌هایمان ریختم. من نگاه کردم و دیدم که آن میوه‌ها جوزهندی است. پس به سمت درخت بزرگی رفتم و به بوزینگان سنگ پرتاب کردم. آن‌ها هم برایم مقدار زیادی جوزهندی پرتاب کردند. من تمام آن‌ها را جمع کردم و در کیسه‌ام ریختم. ما به سمت شهر حرکت کردیم.

پس نزد دوستم رفتم و از او تشکر و قدردانی کردم. او کلید انباری را به من داد و گفت: «جوزهای ریزتر را بردار و بفروش و پولش را خرج خودت کن و درشت‌ها را در انبار بگذار تا سرمایه‌ی راحت باشد». من سخنان او را اطاعت کردم. بعد از آن هر روز کارم همین بود تا روزی در ساحل، کشتی دیدم. بازرگانان به آن شهر آمدند و مشغول خرید و فروش شدند. من نزد دوستم رفتم و به او خبر دادم که می‌خواهم به سرزمینم برگردم. او هم با من وداع کرد و جوزهایم را که در انبار بود پس داد. آن‌ها را به همراه کالاهایی که خریده بودم، سوار کشتی کردم و راهی دریا شدیم. باد موافق بر کشتی وزید و ما از جزیره‌ای به جزیره‌ای و از شهری به شهری رفتیم. ما وارد جزیره‌هایی شدیم که کارشان کاشت فلفل بود، پنج روز راه رفتیم و وارد شهری در چین شدیم که عودهای گران‌بهای داشت و در تمام جزیره‌ها و شهرها مشغول خرید و فروش بودیم. سپس وارد شهری شدیم که غواصان زیادی داشت. آن‌ها به بخت ما وارد آب شده مروارید صید کردند. من به آن‌ها مقداری جوز هندی دادم و وارد آب شدند و درشت‌ترین مروارید را برایم صید کردند. از آن‌جا هم سوار کشتی شدیم تا به شهر بصره رسیدیم. چند روزی در شهر ماندیم و به سوی شهر بغداد حرکت کردیم. من نزد خانواده و دوستانم رفتم و بسیار خوشحال بودم و خدا را شکر کردم و به یتیمان و بیوه‌زنان صدقه دادم.

من که مال بسیاری به دست آورده بودم، مدتی را به خوشحالی و شادی گذراندم. این ماجرای سفر پنجم من است و فردا به امید خدا داستان سفر ششم را برای شما تعریف می‌کنم. سپس یک‌صد مثقال زر سرخ به سندباد حمال بخشید و یاران و دوستانش به خانه‌هایشان رفتند و فردا صبح بعد از خواندن نماز صبح همه به منزل او رفتند و بعد از خوردن صبحانه، شروع به تعریف کرد.

سفر ششم سندباد

وقتی از سفر ششم برگشتم رنج و سختی را فراموش کردم و مشغول شادی و خوش گذرانی شدم. یک روز بازرگانانی که از سفر برگشته بودند نزد آمدند. وقتی آن‌ها را دیدم یاد خاطرات سفر افتادم و آرزوی مسافرت به دلم افتاد. پس کالاهای قیمتی خریدم و به همراه جمعی از بازرگانان، کشتی کرایه کردیم و از بصره به راه افتادیم. ما در سفر بودیم و از شهری به شهری رفتیم و مشغول خرید و فروش بودیم و سودهای زیادی به دست آوردیم. روزی ناخدا فریاد زد و دستارش را از سر انداخت و بر سر و صورت خود سیلی زد. ما ناراحت شدیم و دور او جمع شده علت را پرسیدیم. او گفت: «ما راه را گم کرده‌ایم و به دریایی وارد شده‌ایم که من آن را نمی‌شناسم. اکنون به درگاه خداوند دعا کنید تا نجات یابیم». تندبادی آمد و کشتی را برگرداند و به سمت کوهی برد. کشتی به کوه برخورد کرد و شکست و تخته‌های آن پراکنده شد و هرچه در آن بود غرق شد. ما به دریا ریختیم و گروهی غرق شدند و تعدادی به روی کوه رفتیم و نجات یافتیم. من هم به بالای کوه رفتم و جزیره‌ای بزرگ دیدم که پر از کشتی‌های شکسته بود. ما به وسط جزیره رفتیم و چشمه‌ای با آب گوارا و شیرین که از زیر کوه بیرون می‌آمد دیدیم. ساکنان کشتی در جزیره پراکنده شدند و از دیدن وسایل گران‌بها در جزیره، متعجب بودند. درون رودخانه پر از سنگ‌های قیمتی و جواهرات رنگی بود. چشمه‌ای پر از عنبر دیدم که جانوران آن را می‌بلعیدند و روی زمین می‌انداختند. بازرگانان

فوراً عنبرها را جمع کردند. ما در آن جزیره گشتیم و از طبیعت آن جا لذت بردیم و از کمی آذوقه و نبودن راه نجات هراس داشتیم.

ما هر دو روز غذا خوردیم و هرکس از ما مرد او را غسل دادیم و به خاک سپردیم تا این که تعداد زیادی از ما مردند و فقط چند نفر زنده ماندیم. ما هم گرفتار دل‌درد شده بودیم و مدت زیادی نگذشت که همه مردند و جز من کسی باقی نماند. من به حال خودم گریه کردم و گفتم: «ای کاش قبل از دوستانم می‌مردم و آن‌ها مرا غسل می‌دادند و کفن می‌کردند و به خاک می‌سپردند». پس از آن بلند شدم و گودالی برای خودم کندم و گفتم که هر زمان بیمار شدم و زمان مرگم فرا رسید در این گودال می‌خوابم تا بمیرم و بعدها بر سر من خاک خواهند ریخت. هر روز خودم را سرزنش کردم که چرا از شهرم بیرون آمدم و خود را گرفتار رنج و سختی سفر کردم. در حالی که از مال بی نیاز بودم و آن‌قدر ثروت داشتم که تا آخر عمر در راحتی و آرامش زندگی کنم. به نهري که در آن جزیره روان بود نگاه کردم و با خود گفتم که این آب از جایی شروع می‌شود و حتماً در مسیر آن آبادی هست. پس از چوب چیزی ساختم و مقداری از وسایل گران‌بها و کوچکی که در آن جزیره بود و سنگ‌ها و مرواریدها و جواهرات قیمتی برداشتم و باقیمانده‌ی آب و غذایم را روی چوب‌ها گذاشتم و سوار آن شده در نهر شروع به حرکت کردم. نهر آب گاهی تنگ و گاه وسیع می‌شد و من شب و روز در نهر جلو رفتم، بعد از چند شبانه‌روز خواب بر من غلبه کرد و روی تخته‌ها خوابیدم. وقتی بیدار

شدم هوا روشن شده بود و در مکانی وسیع قایم را به درخت بسته بودند؛ خوب که نگاه کردم دیدم گروهی هندی که اهل حبشه بودند، دور من جمع شده‌اند و طوری حرف می‌زنند که من نمی‌فهمم.

گمان کردم که خواب می‌بینم و چشمانم را مالیدم که مردی جلو آمد و به زبان عربی پرسید: «تو کیستی و این جا چه می‌کنی؟» به سؤالش جواب دادم، او گفت که ما کشاورز هستیم و مشغول آبیاری بودیم که قایق تو را در نهر دیدیم، آن را گرفته بستیم. من غذا خواستم. آن‌ها مرا سیر کردند تا حالم بهتر شد. پس شروع به تعریف داستانم کردم؛ گفتند باید این مرد را نزد شاهمان ببریم. پس مرا به همراه تمام جواهرات و سنگ‌های قیمتی به قصر شاه بردند. داستان را برایش تعریف کردم و او از شنیدن آن بسیار تعجب کرد، مقداری از جواهرات و مروارید و عود و عنبر به شاه هدیه دادم. او هدایا را پذیرفت و مرا گرامی داشت. مدتی در آنجا ماندم و با بزرگان آن کشور رفت و آمد کردم و در جزیره از مسافران اخبار شهرهایشان را پرسیدم. روزی شاه از شهرم و خلیفه‌اش پرسید و من از عدل و داد او بسیار تعریف کردم. شاه خوشحال شد و گفت که قصد دارد تا هدایای گران‌بهایی برای خلیفه‌ی بغداد آماده کند و به همراه من برای او بفرستد. یک روز در قصر نشسته بودم که شنیدم مردم کشتی آماده کرده قصد سفر به شهر بصره را دارند. من از شاه اجازه خواستم تا به شهرم برگردم. شاه گفت: «تو مختاری که هر جا بخواهی بروی، ولی بدان که اگر نزد ما بمانی روی چشم ما جا داری».

وقتی اشتیاق من برای دیدن همسر و فرزندانم را دید دستور داد تا مالی بی شمار به من دادند و هدایایی گران‌بها برای هارون الرشید آماده کرد و بر کشتی نهاد. سوار کشتی شدیم و دریا به دریا پیش رفتیم تا به شهر بصره رسیدیم. چند روزی در شهر بصره ماندیم و بعد به بغداد برگشتم و ابتدا به قصر خلیفه رفته هدایای شاه را به او رساندم و تمام ماجرا را برایش تعریف کردم. پس به خانه‌ی خود برگشتم و از دیدن همسر و فرزندانم شاد شدم و به بیوه‌زنان و یتیمان صدقه دادم. بعد از چند روز خلیفه مرا خواست و نام شاه و شهری را که برایش هدیه داده بودند، پرسید. من نام شهر را نمی‌دانستم، ولی داستان غرق شدن کشتی در آن جزیره و ساختن قایقی با تخته چوب و رفتن به آن شهر را برایش تعریف کردم و علت فرستادن هدایا را برای خلیفه گفتم. خلیفه بسیار تعجب کرد و مرا گرامی داشت و بعد از آن مشغول شادی و خوش‌گذرانی بودم و رنج‌هایی را که در سفر دیده بودم فراموش کردم. پس از آن سندباد بحری دستور داد تا خوردنی آوردند و یک‌صد مثقال زر سرخ به سندباد حمال بخشید و همه به خانه‌هایشان برگشتند. هنگام صبح نماز خواندند و هر کدام به قصر بحری رفتند. او شروع به تعریف داستان سفر هفتم خود کرد.

داستان سفر هفتم سندباد

من مدت زیادی در شهر بغداد نزد خانواده و دوستانم ماندم. روزی دوباره هوای سفر به سرم زد و کالاهای گران‌بهایی که مناسب سفر دریایی باشد خریداری کردم و به شهر بصره آمدم. در آن‌جا به همراه بازرگانان در کشتی نشستیم و همان روز حرکت کردیم.

باد موافق بر ما وزید و کشتی ما به شهری در چین نزدیک شد. ما مشغول آماده کردن بارهایمان شدیم، ناگهان باد تندی وزید و باران شدیدی بارید. بارهای ما به خاطر باران خیس شد. هرچه پرده و نم‌د داشتیم روی بارها انداختیم. ناخدا از بادبان بالا رفت و به اطراف نگاه کرد. ناگهان شروع به سیلی زدن خود کرد. علت را جویا شدیم گفت: «دست به دعا بردارید که باد ما را به انتهای دریاها آورده است». او از بادبان پایین آمد و در صندوقش کتابی را پیدا کرد و گفت: «در این کتاب چیزی دیدم که ترس مرا بیشتر کرد. نوشته شده که هرکس به این مکان بیاید نجات نمی‌یابد و قبر حضرت سلیمان در اینجاست و به این سرزمین اقلیم‌الملوک می‌گویند. در اینجا ماهی از دریا بیرون می‌آید و کشتی را به همراه تمام چیزی که در آن است می‌خورد».

هنوز سخنان ناخدا تمام نشده بود که کشتی از روی آب بلند شد و دوباره فرود آمد. ناگهان صدای فریادی شنیده شد که ما از ترس بی‌هوش شدیم. ماهی بزرگی از آب بیرون آمد. ما از ترس گریه می‌کردیم و برای مرگ آماده شده بودیم. ماهی دیگری بزرگ‌تر از اولی، طرف دیگر کشتی ایستاد.

ما با یکدیگر خداحافظی کردیم. ناگهان متوجه شدیم که سه ماهی در اطراف کشتی پرسه می‌زنند. ماهی سوم دهانش را باز کرد تا کشتی را فرو برد که ناگهان تندبادی وزید و کشتی از جا بلند شد و به کوهی برخورد کرد. کشتی شکست و بارها و ساکنان آن در دریا غرق شدند. من اندکی شنا کردم تا به تخته‌ای رسیدم. موج و باد مرا به این سو و آن سو می‌برد و من خودم را سرزنش می‌کردم که چرا دوباره راهی سفر دریا شدم.

خلاصه به مدت دو روز در دریا سرگردان بودم تا عاقبت موج دریا مرا به جزیره‌ای برد که درختان بسیار و آب‌های گوارا داشت. من از میوه‌های درختان خوردم و از آب چشمه نوشیدم تا جانی تازه گرفتم. سپس در جزیره شروع به گشت و گذار کردم. در آن‌جا نهری بزرگ دیدم. ناگهان به یاد نهری افتادم که در سفر قبلی با قایقی شکسته از آن عبور کردم. دوباره بلند شدم و شروع به ساختن فلکی با تخته‌های چوب کردم. من از شاخه‌های درختان به عنوان تخته و از گیاهان به عنوان طناب استفاده کردم. آن را درون نهر گذاشتم و رویش نشستم. فلک راه افتاد و من از جزیره بیرون رفتم. سه روز روی آب روان بودم و در این مدت خوردنی نداشتم و برای رفع تشنگی از آب نهر خوردم. به کوهی رسیدم که نهر از زیر آن رد می‌شد. یاد سفر قبلی افتادم و ترسیدم، خواستم فلک را نگاه دارم و از آب بیرون بیایم و از کوه بالا بروم که جریان آب تند شد و مرا به همراه فلک زیر کوه برد. من از زندگی ناامید شده بودم. فلک مسافتی رفت و به مکان وسیعی رسید که روستایی

بزرگ بود. آب در آنجا سرازیر بود و من نمی‌توانستم فلک را نگه دارم تا به خشکی بروم. عاقبت به شهری زیبا و بزرگ که مردم زیادی در آنجا بودند رسیدم. مردم شهر طناب به سمت انداختند و مرا نگاه داشتند و به سوی خشکی کشیدند.

من به خاطر گرسنگی و تشنگی مانند مرده روی زمین افتادم. از بین مردم پیری سالخورده نزد آمد و با لباس‌هایی گران‌بها مرا پوشاند. آن‌ها به من خوردنی و نوشیدنی دادند و به گرمابه بردند و لباس‌هایی گران‌بها بر تنم کردند. سپس شیخ در کنار خانه‌ی خود خانه‌ای برایم آماده کرد و غلامان و کنیزانی را برای خدمت به من گماشت. سه روز در خانه بودم و کنیزان برای رفع نیازهایم کوشیدند و به من توجه کردند تا توانستم توان از دست‌رفته را بازیابم. روز چهارم شیخ نزد آمد و به خاطر سلامتی‌ام خدا را شکر کرد و خواست تا به ساحل دریا بروم و در بازار بگردم و اگر چیزی نیاز دارم بخرم و کالای خود را بفروشم تا سود بکنم. با خود فکر کردم و گفتم: «من چه کالایی دارم که باید بفروشم؟!» شیخ گفت: «به جای فکر کردن برخیز و همراه من بیا». من بلند شدم و دنبال او به راه افتادم تا بدانم کالای من چیست. وقتی به بازار رسیدیم دیدم که چوب‌های فلک مرا باز کرده و در گوشه‌ای جمع کرده است. گفت: «این چوب‌های درخت صندل است که مشتریان زیادی دارد. بازرگانان برای چوب‌های فلک من هزار دینار قیمت گذاشتند». شیخ به من نگاه کرد و گفت: «اگر می‌خواهی بفروش، قیمتش این روزها همین است؛

اگر هم نمی‌خواهی نزد من امانت بگذار تا گران‌تر بفروشی». گفتم: «هرچه تو بگویی». شیخ گفت: «فرزندم این چوب‌ها را به قیمت هزار و صد دینار می‌فروشی؟» گفتم: «آری، می‌فروشم».

او به غلامانش دستور داد تا چوب‌ها را به مغازه‌ی او بردند و مرا به خانه‌اش برد و پول چوب‌ها را به من داد. او پول‌ها را در صندوقی آهنین گذاشت و در آن را قفل کرد و کلیدش را به من سپرد. چند روز بعد به من گفتم: «فرزندم کاری برای تو دارم خواهش مرا می‌پذیری؟» پرسیدم: «چه کاری؟» گفتم: «من پسری ندارم. تنها فرزندم دختری است زیبا که می‌خواهم به عقد تو دریاورم و در این شهر ساکن شوی. من تمام مال خود را به تو ببخشم و تو دست راست من می‌شوی». وقتی این سخن را شنیدم ساکت شدم. شیخ گفت: «فرزندم سخن مرا بپذیر که به صلاح توست. من تمام مالم را به تو می‌بخشم و هر زمان که خواستی به شهر خودت برگردی کسی مانع تو نمی‌شود». گفتم: «من در سفرهایم آن‌قدر سختی کشیدم که عقلم درست کار نمی‌کند. من روی حرف شما سخنی نمی‌گویم. هر کاری می‌خواهی بکن». پیرمرد دستور داد تا قاضی و شاهد آوردند و دخترش را به همسری من درآورد و جشن بزرگی برپا کرد. او بسیار زیبا بود و طلا و جواهراتی که داشت معادل هزار هزار دینار بود. محبت او در دلم افتاد و مدتی در خوشی و شادی زندگی کردیم، عاقبت پدر او درگذشت و تمام مال و غلامانش در خدمتم درآمدند. بازرگانان مرا به جای او نشاندند و بدون اجازه‌ی من کسی کالایی نمی‌خرید.

من با مردم آن شهر معاشرت کردم و متوجه شدم که در ابتدای هر ماه حالت ایشان دگرگون می‌شود و پر و بال در آورده به سوی آسمان پرواز می‌کنند و در شهر کسی جز کودکان باقی نمی‌مانند. من دلم می‌خواست که ابتدای ماه از یکی درخواست کنم تا هر جا می‌رود، مرا هم با خود ببرد. پس نزد یکی از آنان رفتم و خواسته‌ام را به او گفتم جواب داد: «محال است که این کار را بکنم». بسیار التماس کردم و به گردشش آویختم. او مرا برداشت و به هوا پرید. آن قدر بالا رفت که صدای تسبیح فرشتگان را می‌شنیدم. من از قدرت خداوند در عجب بودم و ناگهان سبحان‌الله گفتم. هنوز سخن من تمام نشده بود که آتشی از آسمان فرود آمد و نزدیک بود تمام آن‌ها را بسوزاند. همه به روی زمین فرود آمدند و از دستم عصبانی شده مرا روی کوه بلندی رها کردند و رفتند. من در آن کوه ماندم و از رفتارم پشیمان شدم و با خود گفتم: «از گرفتاری‌ای خلاص نشده، گرفتار چیز دیگری می‌شوم». نمی‌دانستم به کجا بروم، ناگهان دو پسر زیباروی دیدم که در کوه می‌گشتند و در دست هر کدام از آن‌ها شاخه‌ی درختی بود. من نزدشان رفتم و سلام کردم. آن‌ها جواب مرا دادند. گفتم: «شما را به خدا قسم می‌دهم بگویند کیستید و کار شما چیست؟» گفتند: «ما بندگان خدا هستیم». یکی از آن‌ها چوبش را به من داد و آن‌ها بدون هیچ سخنی راه خود را ادامه دادند و مرا در همان‌جا گذاشتند. من از آن چوب به عنوان عصا استفاده کردم و در فکر آن دو پسر بودم که ماری بزرگ از کوه بیرون آمد و مردی تا ناف درون دهانش بود. مار در

حالی که مرد فریاد می‌زد او را قورت داد. مرد گفت: «هر کس مرا از این بلا نجات بدهد خدای تعالی سختی‌های راهش را از بین می‌برد». من جلو رفتم و با عصا بر سر مار زدم. مار مرد را بیرون انداخت. مرد نزد آمد و گفت: «چون تو مرا از دهان مار نجات دادی هرگز از تو جدا نشوم و در این کوه با تو می‌مانم». گروهی از مردم نزد آمدند و دیدم همان مرد که مرا بر دوش خود سوار کرده و بر آسمان پریده بود هم میان آنان است. من دوباره نزدیک رفتم و عذرخواهی کردم. گفت: «تو کسی نیستی که با تسبیح خود نزدیک بود مرا هلاک کنی!» من گفتم: «آری، آری، من همانم، ولی خواهش می‌کنم بر دل مگیر که من از این کار آگاه نبودم، ولی بعد از این هرگز تسبیح نمی‌گویم».

مرد برای من شرط گذاشت که دیگر تسبیح نگویم. عهدش را پذیرفتم؛ او مرا بر دوش خود سوار کرد و به منزل رساند. همسرم نزد آمد و از سلامتی ام شاد شد و گفت: «با این طایفه معاشرت نکن و از بیرون رفتن با آن‌ها دوری کن که برادران شیطان هستند و یاد خداوند نمی‌کنند». پرسیدم: «پس پدرت چرا با اینان ارتباط داشت؟!». گفت: «پدر من جزء آنان نبود و مثل آن‌ها رفتار نمی‌کرد. حالا که پدرم وفات کرده، از تو می‌خواهم تمام مال را بفروشی و با پول آن کالا خریده به شهر خودت سفر کنی و مرا هم با خود ببری که بعد از پدر و مادرم نمی‌توانم در این شهر بمانم». از این فکر خوشم آمد؛ پس تمام مال و اموال شیخ را یکی یکی فروختم و در انتظار کشتی بودم که سفر کنم.

گروه زیادی از مردم آن شهر به فکر سفر کردن افتادند، ولی کشتی نیافتند. پس چوب خریدند و کشتی بزرگی ساختند. من هم مکانی از آن‌ها اجاره کردم و قیمتش را کامل دادم و با همسر و دارایی‌ام در کشتی سوار شدیم. ما از جزیره‌ای به جزیره‌ای و از دریایی به دریایی رفتیم تا به شهر بصره رسیدیم، ولی در آن‌جا توقف نکردیم و به سوی بغداد حرکت کردیم.

وقتی به بغداد رسیدم به ملاقات خانواده و دوستانم رفتم. آنان از برگشتن من بسیار شاد شدند و من مال‌هایم را در صندوق‌ها و انبارها گذاشتم. بعد از برگشتن متوجه شدم که سفر هفتم من بیست و هفت سال طول کشیده بود و آنان از برگشتن من ناامید شده بودند. پس داستان خودم را برایشان تعریف کردم، آن‌ها بسیار تعجب کردند و از سلامتی من شاد بودند. بعد توبه کردم و دیگر هوای سفر بر دل من سایه نینداخت. ای سندباد حمال متوجه شدی که چقدر سختی کشیدم تا این مال را جمع کردم؟!.

سندباد حمال عذرخواهی کرد و گفت: «سخنان مرا به دل مگیر». بحری عذرش را پذیرفت و او را به عنوان دوست خود انتخاب کرد و همیشه در کنار هم مشغول شادی و خوش‌گذرانی بودند تا زمان مرگشان فرا رسید.

داستان شیاطین زندانی

در شهر دمشق عبدالملک بن مروان حاکم بود. روزی بر تخت نشست و بزرگان دولت در حضورش آمدند و صحبت از سلیمان بن داوود کردند. طالب گفت: «حضرت سلیمان بزرگ‌ترین پادشاه جهان است و آنچه خداوند به او بخشیده به هیچ کس نداده است. او جنیان و دیوان را در خمره‌های مسی زندانی کرد و قلع داغ بر آن ریخت و با انگشترش مُهر کرد». مروان از او خواست تا چیزهایی را که شنیده برایش تعریف کند. گفت: «مردی با گروهی در کشتی نشست و به سوی سرزمین هند حرکت کرد». آن‌ها چند شبانه‌روز رفتند، شبی باد مخالف وزید و کشتی را به سوی سرزمینی برد که نمی شناختند. وقتی هوا روشن شد، گروهی سیاه‌پوست را دیدند که از غارها بیرون آمدند و سخن گفتن نمی‌دانستند. ولی شاهشان می‌توانست به زبان عربی صحبت کند؛ با دیدن ساکنان کشتی جلو آمدند. شاه سلام و علیک کرد و دینشان را پرسید. وقتی فهمید که مسلمان هستند گفت: «در این جزیره در امان هستید. شما اولین گروه انسان‌ها هستید که به اینجا آمده‌اید». سپس مهمانی ترتیب دادند و با گوشت پرندگان و حیوانات از آن‌ها پذیرایی کردند. مدتی در جزیره گشتند و گروهی از ایشان دامشان را در دریا انداختند تا ماهی صید کنند. وقتی دام را بیرون کشیدند خمره‌ای مسی که مُهر حضرت سلیمان روی آن بود؛ یافتند. صیاد فوراً خمره را شکست و دودی سیاه به سوی آسمان بلند

شد و با صدای زشتی گفت: «ای پیامبر خدا، توبه، توبه». دود تبدیل به دیوی زشت شد که بلندی سرش به قله کوه می‌رسید و بعد از آن فوراً ناپدید شد. مسافران از غول بسیار ترسیدند، ولی بومیان بدون ترس او را تماشا کردند. یکی از ساکنان کشتی نزد شاه جزیره رفت و علت را پرسید. او گفت: «اینان جن‌هایی هستند که حضرت سلیمان در خمره آنان را زندانی کرده و با قلع داغ در آن را بسته و با انگشترش مهر کرده است. هرگاه صیادی آن‌ها را به دام بیندازد و خمره را بشکند، بیرون می‌آیند و گمان می‌کنند حضرت سلیمان هنوز زنده است. پس عذرخواهی کرده فرار می‌کنند». مروان وقتی این سخن را شنید بسیار تعجب کرد و گفت: «حضرت سلیمان سلطنت عجیبی داشته است».

داستان گازر و پسر

مردی رخت‌شوی هر روز به کنار رود دجله می‌رفت و لباس می‌شست. پسرش هم هر روز همراه او بود و در دجله شنا می‌کرد. پدر همواره او را از این کار منع می‌کرد و خطرات شنا کردن در آن رود پرآب را یادآوری می‌کرد، ولی پسر هیچ‌وقت به حرف‌های او گوش نمی‌کرد. روزی پسر طبق عادت همیشگی به دجله رفت و مشغول شنا شد؛ ناگهان بازوانش از کار افتاد و داشت غرق می‌شد. پدر وقتی پسرش را در حال غرق شدن دید به داخل رود پرید تا پسر را بگیرد. وقتی او را بغل کرد، پسر محکم بازوان پدر را گرفت و به او اجازه‌ی شنا کردن نداد و هر دو با هم در دجله غرق شدند.

داستان شکارچی و بقال

شکارچی بدجنسی در بیابان می‌گشت و حیوانات وحشی را شکار می‌کرد. روزی در شکاف کوه در زیر سنگی بزرگ کندوی زنبوران وحشی را پیدا کرد که در آن مقدار زیادی عسل بود، با صبر و حوصله تمام عسل‌ها را جمع کرد و در کوزه‌ای ریخت و به سمت شهر آمد. شکارچی سگی داشت که همراهش بود و آن را بسیار دوست داشت. او به همراه سگش به مغازه‌ی بقالی رفت و می‌خواست که عسلش را بفروشد. مقداری از عسل را از کوزه بیرون آورد تا نشانش بدهد. قطره‌ای از عسل به روی زمین افتاد. پرنده‌ای از آن‌جا می‌گذشت، چشمش به عسل افتاد و روی آن نشست تا از آن بخورد. بقال گربه‌ای داشت، وقتی چشم گربه به پرنده افتاد، روی آن پرید و آن را شکار کرد. سگ شکارچی هم به محض دیدن گربه روی آن جست و گربه را گرفت. بقال از کشته شدن گربه بسیار ناراحت شد، از جا بلند شد و سگ را کشت. شکارچی وقتی جنازه‌ی سگش را دید اسلحه را به سوی بقال گرفت و او را با تیر زد.

یک بقال و شکارچی از ده دیگر از آن‌جا می‌گذشتند. وقتی متوجه شدند که شکارچی بی‌دلیل بقال را کشت، به سمت او حمله‌ور شدند تا او را بکشند و بدین ترتیب دو گروه تشکیل شدند که هر کدام طرفداری یکی را می‌کرد و همه به جان هم افتاده یکدیگر را می‌کشتند. تا این که تعداد زیادی از دو گروه کشته شدند.

داستان پادشاه و زن پرهیزگار

زنی پرهیزگار تمام عمر خود را در عبادت و پرستش خدا می‌گذراند. پادشاهان گاهی او را به قصر خود دعوت می‌کردند تا به برکت قدم او، خیر و خوشی به آنان روی آورد و از برکت وجودش فایده‌های معنوی کسب کنند. روزی زن به قصر پادشاه آمد و کنار ملکه نشست. ملکه گردنبندی را که هزار دینار قیمت داشت به او امانت داد و گفت: «این را برایم نگاه دار و مراقب باش تا من به حمام بروم و برگردم». زن پرهیزگار گردنبند را گرفت و در کنار سجاده‌اش گذاشت و مشغول خواندن نماز شد. ملکه به گرمابه‌ی قصر رفت. پرنده‌ای وارد اتاق شد و نور خیره‌کننده‌ی گردنبند را دید؛ فوراً آن را گرفت و پريد. او در یکی از شکاف‌های ایوان قصر لانه داشت و گردنبند را به آن جا برد.

زن پرهیزگار که مشغول خواندن نماز بود اصلاً متوجه آمدن پرنده نشد. ملکه از گرمابه بیرون آمد و گردنبندش را خواست. زن هرچه گشت آن را پیدا نکرد. او قسم خورد و گفت: «به خدا قسم که آن را در کنار سجاده‌ام گذاشته بودم. هیچ کس به این مکان وارد نشد، نمی‌دانم شاید هم خدمتکاری آمد و فهمید که من متوجه نیستم آن را برداشت. فقط خدا از این موضوع آگاه است». ملکه حرف‌های او را باور نکرد و این خبر را به گوش شاه رساندند. خدمتکاران به دستور شاه، زن پرهیزگار را با انواع شکنجه‌ها آزار

دادند، ولی او به چیزی اعتراف نکرد و به کسی تهمت نزد. عاقبت شاه دستور داد تا او را به زندان بیندازند و دست و پایش را با زنجیر ببندند.

روزها گذشت. روزی شاه و ملکه در ایوان قصر نشسته بودند؛ چشمشان به پرنده افتاد که آن گردنبند را از شکاف بیرون می کشید. او فوراً خدمتکاران را صدا زد. کنیزان به لانه‌ی پرنده نزدیک شدند و گردنبند را از او گرفتند. شاه فهمید که زن پرهیزگار را بی دلیل شکنجه کرده و به زندان انداخته است. او از رفتار خود پشیمان شد و دستور داد تا او را از زندان بیرون آورند. شاه سرش را بوسید و عذرخواهی کرد و مال بسیاری به او بخشید. زن پرهیزگار که از دنیا و ثروتش گذشته بود، هیچ مالی از او نگرفت و دل آزرده از قصر بیرون رفت. او قسم خورد که تا زنده است به خانه‌ی کسی پا نگذارد و در کوه و بیابان زندگی کرد تا از این جهان رخت بربست.

داستان شیخ نایینا

بازرگانی که مال فراوانی داشت برای تجارت به شهرها سفر می کرد. روزی وارد شهری شد و از بازرگانان پرسید: «خرید و فروش چه کالایی در این شهر سود زیادی دارد؟» گفتند: «چوب صندل از همه چیز باارزش تر است.» بازرگان تمام دارایی خود را چوب صندل خرید و به شهر رفت. هنگام غروب به آنجا رسید و پیری را دید که چند گوسفند را به شهر می برد. پیر پرسید: «تو کیستی؟» جواب داد: «مردی غریبم و برای تجارت به این شهر آمده‌ام.» پیر گفت: «از مردم این شهر دوری کن که بسیار دروغ گو و دزد هستند. افراد

غریب را فریب می‌دهند و مال آن‌ها را می‌خورند. من برای تو دلم سوخت که این حرف‌ها را گفتم و قصد دیگری نداشتم». بازرگان در شهر اتاقی کرایه کرد. ابتدای صبح مردی از اهالی شهر او را ملاقات کرد و پرسید: «از کجا آمده‌ای و با خود چه آورده‌ای؟» بازرگان گفت: «از فلان شهرم و چوب صندل آورده‌ام. می‌گویند در این شهر بسیار قیمتی و باارزش است». مرد گفت: «به تو دروغ گفته‌اند. ما در این شهر از چوب صندل به جای هیزم استفاده می‌کنیم». بازرگان وقتی این را شنید از کرده‌ی خود پشیمان شد و افسوس خورد. سپس از جا بلند شد و به یکی از کاروانسراهای شهر رفت و چوب‌های صندلی را که همراه داشت زیر دیگ گذاشت تا بسوزد.

همان بازرگانی که ابتدا او را دیده بود، گفت: «این چوب‌ها را به اندازه‌ی یک گرم از هرچه می‌خواهی به من بفروش». بازرگان گفت: «فروختم». فوراً مرد چوب‌ها را از اتاق او برداشت و به خانه‌ی خود برد و با خود گفت: «اگر برای این چوب‌ها زر سرخ هم بدهم، ضرر نمی‌کنم؛ و ده بر یک سود خواهم برد». بازرگان از کاروانسرا بیرون آمد و در کوچه‌ها می‌گشت که مردی یک چشم به او آویزان شد و گفت: «تو چشم مرا کور کردی و من هرگز تو را رها نمی‌کنم». بازرگان بسیار قسم خورد، ولی فایده‌ای نداشت. مردم اطراف آن‌ها جمع شدند و از مرد یک چشم مهلت خواستند. او به بازرگان یک روز فرصت داد تا دیه‌ی چشمش را بدهد. مرد یک چشم از بازرگان ضمانت گرفت و رفت. بازرگان به مغازه‌ی کفاشی رفت و کفشش را به او داد تا آن

را بدوزد و گفت: «این را تعمیر کن، به تو چیزی می‌دهم که از گرفتن آن راضی بشوی». این را گفت و به راه خود ادامه داد تا به گروهی رسید که مشغول بازی شرطی بودند. از روی ناراحتی کنار آنان نشست. از او خواستند که بازی کند. او ندانسته وارد بازی آنان شد و باخت. به او گفتند: «باید یکی از این دو کار را بکنی، یا آب دریا را بنوشی و یا تمام اموالت را به ما بدهی». بازرگان از آنان یک روز مهلت خواست. از جا بلند شد و با دلی پر از غم و اندوه به راه افتاد تا به همان پیرمرد گوسفندچران رسید. چوپان وقتی ناراحتی او را دید گفت: «این مردم تو را فریب داده‌اند و همه چیزت را گرفته‌اند؟!». بازرگان با ناراحتی سخن او را تأیید کرد و تمام داستانش را تعریف کرد. چوپان گفت: «چه کسی چوب صندل از تو ارزان گرفته که این چوب در شهر ما کیلویی ده دینار است، ولی من به تو چیزی می‌آموزم که به وسیله‌ی آن از دست این مردم خلاص بشوی».

فوراً از جا بلند شو و به فلان خانه برو که شیخی نابینا در آن‌جا ساکن است. او سالخورده و بسیار دانا است و از راه‌حل تمام مشکلات آگاه است. مردم نزد او می‌روند و فوت و فن فریب‌کاری را از او می‌پرسند. او سرده‌ی دزدان این شهر است و تمام دزدان در شب نزدش جمع می‌شوند تا او راه فریب‌کاری به ایشان بیاموزد. صورت خود را بپوشان و نزدش برو و در گوشه‌ای پنهان شو که دشمنانت امشب در نزد او هستند شاید چیزی بشنوی که به نفع تو باشد و از شر آنان خلاص شوی. بازرگان فوراً از جا بلند شد و به منزل

شیخ نابینا رفت و در گوشه‌ای نشست. ساعتی نگذشته بود که گروهی نزد شیخ آمدند و او را سلام کردند. بازرگان چهار دشمن خود را شناخت. خدمتکاران برایشان خوردنی آوردند. پس از خوردن غذا هر کدام ماجرای آن روز خود را برایش تعریف کردند. ابتدا آن کس که چوب صندل خریده بود، داستان خود را تعریف کرد. شیخ نابینا گفت: «بازرگان می‌تواند از تو سودش را بگیرد». مرد گفت: «چگونه؟» شیخ گفت: «اگر در مقابل چوب‌هایش از تو زر و نقره بخواهد به او می‌دهی؟» مرد گفت: «آری می‌دهم و سود می‌کنم». شیخ گفت: «اگر بگوید در مقابل هر کیلو گرم از چوب صندل سه کیلو کک نرو ماده می‌خواهم، چه می‌گوی؟».

مرد فهمید که بازرگان راهی برای غلبه کردن بر او دارد. سپس مرد یک چشم داستان خود را تعریف کرد. شیخ گفت: «اگر آن مرد غریب بخواهد می‌تواند فوراً بر تو غلبه کند». او می‌گوید: «تو چشم خود را بکن و من هم چشم خودم را می‌کنم و هر دو را با هم مقایسه می‌کنیم اگر برابر بودند، من دیه‌ی چشم تو را می‌دهم. البته هر دو چشم برابر نیست و بازرگان دیه‌ی چشم خود را از تو می‌خواهد و تو هم از هر دو چشم نابینا می‌شوی». مرد نابینا هم ناراحت در کناری نشست. سپس کفش دوز جلو آمد و تمام اتفاقات را برایش تعریف کرد و گفت: «من تا همه چیز او را نگیرم راضی نمی‌شوم». شیخ گفت: «بازرگان می‌تواند کفشش را از تو بگیرد و هیچ چیز به تو ندهد». کفش‌دوز گفت: «چگونه؟» گفت: «به تو خبر خوشی می‌دهد مثل پیروزی شاه بر

دشمنانش، تو باید از شنیدن این خبر پیروزی راضی بشوی، و گرنه او به داروغه شکایت می کند و تو را دشمن شاه معرفی می کند». کفشدوز هم فهمید که مغلوب خواهد شد. افرادی که شرطی بازی می کردند جلو آمدند و داستان را برای شیخ تعریف کردند. گفت: «اگر بخواهد بر شما هم پیروز می شود». پرسیدند: «چگونه؟» گفت: «به شما می گوید دهان دریا را بگیر و به من بده تا آن را بنوشم. دهان دریا را نمی توانید بگیرید و او بر شما غلبه می کند». مرد بازرگان این سخنان را شنید و فهمید که چگونه می تواند بر دشمنانش پیروز بشود. پس پنهانی از نزد شیخ بیرون رفت. آن شب را با خیال راحت در کاروانسرا خوابید و صبح به سراغ دشمنانش رفت و با تمام فوت و فن هایی که از شیخ آموخته بود بر دشمنانش پیروز شد.

وقتی در ازای چوب صندل از مرد سه کیلو کک های نر و ماده خواست، آن مرد تسلیم شد و صندل ها را به او داد. او هم صندل ها را برداشت و به شهر دیگر برد و در آن جا با قیمتی گران فروخت و با سود بسیار به شهر خود بازگشت.

داستان عبدالله بن معمر قیسی

عبدالله بن معمر سالی به زیارت بیت‌الحرام رفت. وقتی مناسک حج را به جا آورد راهی زیارت قبر پیامبر شد. شبی در باغ، میان قبر و منبر نشسته بود که ناله‌ی غمگینی شنید. بعد صدا قطع شد و او نمی‌دانست که از کجاست. او گفت: «حیران بودم که ناگهان دوباره صدای آواز را شنیدم که چند بیتی را زیر لب زمزمه می‌کرد». من به سوی صدا رفتم و او را دیدم. پسری زیباروی و جوان بود. به او سلام کردم و او جوابم را داد. سپس پرسید: «تو کیستی؟»

گفتم: «من عبدالله بن معمر قیسی هستم». گفت: «با من کاری داری؟» من داستان شنیدن صدایش را تعریف کردم. پسر گفت: «بنشین». من نشستم. گفت: «نام من عتبه است و از گروه انصار هستم. مدتی در مسجد احزاب مشغول عبادت بودم. ناگهان زنان زیباروی همراه دختر زیبایی، نزد من آمدند. دختر به من گفت: «ای عتبه با کسی که تو را دوست دارد ازدواج کن». بعد، رفت. من مدتی دنبالش گشتم، ولی اثری از او نیافتم. از آن روز به بعد هر روز حیران و سرگردان از شهری به شهر دیگر می‌روم». این را گفت و فریادی کشید و بی‌هوش افتاد. بعد از ساعتی به هوش آمد و دو بیت شعر خواند. گفتم: «این کارها را رها کن و به فکر آخرت خودت باش». گفت: «بعید می‌دانم که بتوانم صبوری کنم». آن شب در کنار او بودم. صبح زود بیدارش کردم تا به مسجد برویم. ما وارد مسجد شدیم و تا هنگام خواندن نماز ظهر ماندیم. همان زنان به سوی ما آمدند، ولی دخترک در میان آن‌ها نبود. آن‌ها گفتند: «ای

عته، آن دختر که خواهان تو بود را پدرش می‌خواهد به ازدواج سماوه درآورد». من نام دختر را پرسیدم، گفتند: «نام او ریا، دختر غطریف سلیمی است». عته باز شعری خواند و بی‌خود شد. گفتم: «ای عته من مال فراوانی دارم و می‌خواهم آن را برای تو خرج کنم تا راضی و خشنود بشوی؛ حالا از جا بلند شو تا به مجلس انصار برویم».

فوراً از جا بلند شدیم و به مجلس انصار رفتیم، سلام کردیم و آنان جوابی شایسته دادند، گفتم: «ای مردان نیک، درباره‌ی عته و پدر او چه می‌دانید؟» گفتند: «اینان از سادات عرب هستند». گفتم: «او به عشقی گرفتار شده و از شما انتظار کمک دارد. می‌خواهم به سوی سماوه بروم». گفتند: «هرچه بخواهی می‌کنیم». پس به راه افتادیم و به سمت قوم بنی‌سلیم حرکت کردیم. غطریف از آمدن ما باخبر شد و به استقبالمان آمد و درود گفت. ما گفتیم که مهمان تو هستیم. پس غطریف به خدمتکارانش دستور داد که سفره‌ها را پهن کردند و گوسفندان زیادی کشتند. گفتیم: «دست به غذا نمی‌بریم تا حاجت ما را برآورده کنی». گفت: «حاجت شما چیست؟» گفتیم: «دختر خود را به عته که از نیکان قوم ماست، بدهی». غطریف گفت: «دختری را که شما از او خواستگاری می‌کنید خود تصمیم گیرنده است. من نزد او می‌روم و او را آگاه می‌کنم».

سپس عصبانی بلند شد و نزد ریا رفت. ریا پرسید: «ای پدر، چه اتفاقی افتاده که تو عصبانی هستی؟» غطریف گفت: «گروهی از انصار نزد من آمده‌اند

و تو را خواستگاری کرده‌اند». ریا گفت: «انصار از سادات پیامبر هستند. بگو برای کدامشان خواستگاری کرده‌اند». غطریف گفت: «برای جوانی که عتبه نام دارد». دختر از شنیدن نام عتبه گونه‌هایش سرخ شد و گفت: «شنیده‌ام که جوان خوبی است و به عهد و پیمانش وفا می‌کند». غطریف گفت: «قسم خورده‌ام که تو را هرگز به او ندهم؛ چون صحبت‌هایی در ارتباط شما شنیده‌ام». ریا برای اینکه خیال پدرش از این بابت راحت بشود و مطمئن شود که آن دو با هم ارتباطی نداشته‌اند، گفت: «چنین اتفاقی نیفتاده است، تو نیز آنان را با سخنان نیکو رد کن». غطریف گفت: «با چه بهانه‌ای آنان را رد کنم». ریا گفت: «مهریه‌ی سنگین برایش تعیین کن».

غطریف از این سخنان خوشش آمد و با خوشحالی بیرون رفت و گفت: «دخترم خواسته‌ی تو را پذیرفت، ولی مهریه می‌خواهد. چه کسی مهریه را قبول می‌کند؟» عبدالله گفت: «مهریه بر عهده‌ی منست». غطریف گفت: «هزار دستبند از زر سرخ و پنج هزار درم از سکه‌ی طلا و صد حله^۱ برد^۲ یمانی و پنج حقه^۳ عنبر؛ به عنوان مهر او می‌خواهم». من این‌ها را قبول کردم و پرسیدم: «آیا تو هم دعوت ما را پذیرفتی؟» غطریف گفت: «پذیرفتم». عبدالله فوراً کسی را به مدینه فرستاد تا تمام مهریه را بیاورند. سپس گوسفندان زیادی کشتند و مشغول خوردن شدند. عبدالله گفت: «ما چهل روز آن‌جا ماندیم. بعد از آن

^۱. حله: جامه‌ی بلند گران‌بها

^۲. برد: پارچه‌ی کتانی که مخصوص یمن است.

^۳. حقه: ظرفی کوچک مخصوص نگهداری جواهرات

عروس را سوار تختی روان کردیم و غطریف سی شتر پر از هدایای گران‌قیمت بار کرد و به سوی مدینه روان شدیم». یک منزل بیشتر به مدینه نمانده بود که راهزنان به ما حمله کردند. عتبه به ایشان حمله کرد و تعداد زیادی از آن‌ها را کشت، ولی زخم عمیقی برداشت. ما شروع به داد و فریاد کردیم و از مردم آن ناحیه کمک خواستیم. آنان به ما کمک کردند تا راهزنان را دور کنیم. وقتی به سوی کاروان برگشتیم متوجه شدیم که عتبه مرده است. دختر وقتی این خبر را شنید خود را از تخت پایین انداخت و شروع به ناله و زاری کرد. پس فریاد بلندی کشید و او هم در همان‌جا جان داد.

ما برای آنان یک قبر کندید و ایشان را در یک قبر به خاک سپردیم و من به سوی خانواده‌ام برگشتم. هفت سال در شهر خودم ماندم و پس از آن قصد عربستان کردم و وارد مدینه شدم. دلم می‌خواست که به زیارت قبر عتبه بروم. وقتی به آن‌جا رسیدم درخت بلندی یافتیم که برگ‌های زرد و سبز داشت. از ساکنان آن محل نام درخت را پرسیدم، گفتند: «نامش شجره العروسین است». من یک شبانه‌روز در آن مکان ماندم و بعد به خانه‌ام برگشتم و آن آخرین سفر من بود.

داستان خزیمه

در زمان سلیمان مردی از قبیله‌ی بنی‌اسد به نام خزیمه زندگی می‌کرد که بسیار بخشنده و جوانمرد بود. او در مدت کوتاهی تبدیل به مردی فقیر و بی‌چیز شد، اوضاع زندگی‌اش بسیار سخت و محتاج‌کسانی شد که به آن‌ها بخشش کرده بود، ولی آن‌ها مثل خودش رفتار نکردند و با اخم و عصبانیت بیرونش کردند. او به سمت خانه رفت و به همسرش گفت: «قصد دارم که در خانه بمانم تا بمیرم». سپس وارد اتاقی شد و در را به روی خود بست و به چیزهایی که در خانه داشت قناعت کرد. بالاخره خوردنی آن‌ها تمام شد و چیزی برایشان باقی نماند.

مردی به نام فیاض او را می‌شناخت. روزی در مجلسی نشسته بود که صحبت خزیمه به میان آمد. فیاض حالش را از مهمانان پرسید و آن‌ها تمام ماجرای خزیمه را تعریف کردند. فیاض گفت: «او به خاطر بخشنده‌گی بیش از حد به این روز افتاد». هنگام شب فیاض چهار هزار دینار طلا در کیسه‌ای ریخت و بر اسب سوار شد و همراه غلامانش به نزدیکی در خانه‌ی خزیمه رفت و ایستاد. او از اسب پیاده شد و کیسه را از غلام گرفت، غلامان به سوی قصر فرستاد و خود به سمت خانه‌ی خزیمه رفت و در زد. در باز شد. فیاض کیسه را به او داد و گفت: «این‌ها را خرج کن». خزیمه کیسه را گرفت و متوجه شد که بسیار سنگین است. آن را انداخت و به سمت اسب فیاض دوید و افسارش را گرفت و پرسید: «تو کیستی؟» فیاض جواب داد: «من تنها به

این جا آمدم برای این که تو مرا شناسی». خزیمه گفت: «تا خودت را به من معرفی نکنی افسار اسبت را رها نمی کنم». فیاض گفت: «من بخشنده ای هستم که به بخشنندگان محتاج کمک می کنم». خزیمه گفت: «خودت را بیشتر معرفی کن تا تو را بشناسم، ولی فیاض اسبش را هی کرد و رفت». خزیمه کیسه ی طلا را برداشت و نزد همسرش رفت و مژده داد که سختی تمام شد. او در تاریکی سنگینی سکه ها را احساس کرد و فهمید که سکه ها از طلاست. خزیمه و همسرش مشغول جشن و شادی شدند. فیاض به قصر خود رسید. همسرش که متوجه مخفیانه بیرون رفتن او شده بود، بدگمان شد. وقتی برگشت، گفت: «والی این سرزمین پاسی از شب را فقط برای ملاقات کردن زنی دیگر تنها بیرون می رود». فیاض گفت: «به خدا قسم که برای چنین کاری بیرون نرفتم». زن پرسید: «پس به من بگو که برای چه بیرون رفته ای؟» فیاض گفت: «به این دلیل دیروقت بیرون رفتم که کسی از کار من باخبر نشود». زن گفت: «اگر راست می گویی بگو که برای چه کاری از خانه بیرون رفتی؟» فیاض که اصرار و شک او را دید، قول گرفت که این حقیقت را مانند یک راز بداند و با کسی درباره اش صحبت نکند. زن قبول کرد و فیاض داستان خزیمه و بخشش به او را تعریف کرد.

اما خزیمه شب تا صبح از خوشحالی نخوابید. ابتدای صبح از جا بلند شد و قرض هایش را داد و به سر و وضع خود رسید و نزد سلیمان رفت. او به خلیفه سلام داد و وارد شد. سلیمان علت غیبت او را پرسید و خزیمه داستان را برایش

تعریف کرد. سلیمان گفت: «چرا در این وضعیت نزد من نیامدی؟» خزیمه گفت: «به خاطر ضعف و ناتوانی از آمدن نزد شما خودداری کردم». سلیمان پرسید: «آن مرد را می‌شناسی؟» خزیمه گفت: «به خدا قسم که او را شناختم مگر اینکه خود را یاریگر بخشندگان معرفی کرد». سلیمان گفت: «اگر او را می‌شناختم حتماً پاداش محبتش را می‌دادم».

پس خلیفه مقام فیاض را به خزیمه بخشید. وقتی خزیمه وارد خیابان شد فیاض به ملاقاتش آمد و تبریک گفت. حسابداری به سلیمان خبر داد که فیاض مال بسیاری از بیت‌المال خرج کرده است. این خبر را به خزیمه رساندند و او فیاض را خواست تا این پول را پس بدهد، ولی فیاض از گفتن اینکه پول را چه کرده، خودداری می‌کرد. خزیمه دستور داد تا فیاض را به زندان انداختند و نزدش رفت تا مال از دست رفته را پس بگیرد. فیاض گفت: «من آن مال را سپر آبروی مردم کردم و حالا آهی در بساط ندارم؛ هر کاری که می‌خواهی بکن». خزیمه دستور داد تا دست و پای فیاض را با زنجیر بستند و بیشتر از یک ماه او را در زندان نگاه داشتند. این خبر را به همسر فیاض رساندند. او کنیزی را نزد خزیمه فرستاد تا در خلوت پندی به او بدهد و بگوید: «پاداش یاریگر بخشندگان این بود که او را در زندان بیندازی و با زنجیر ببندی؟!».

خزیمه وقتی این سخنان را شنید فریاد زد، سوار اسب شد و به سوی زندان رفت. فیاض را دید که بیمار و ناتوان است، نزدیک رفت، سر او را بوسید و گفت: «مرا ببخش که پاداش خوبی تو را با بدی دادم». فیاض گفت: «خداوند

بر من و تو ببخشاید». پس فوراً زنجیر را از پای فیاض باز کردند و دستور داد تا زنجیرها را به پای خودش بستند. فیاض ناراحت شد و پرسید: «علت این کار چیست؟» خزیمه گفت: «می‌خواهم همان کاری را که با تو کردم، با خودم هم بکنم تا بی حساب شویم». فیاض او را از زمین بلند کرد و هر دو از زندان خارج شدند و به گرمابه رفتند و خزیمه خود به شستن بدن فیاض اقدام کرد. سپس لباسی گران‌بها بر تنش کرد و مالی فراوان به او بخشید و از فیاض و همسرش عذرخواهی کرد. بعد هر دو به نزد سلیمان رفتند. خلیفه از دیدار نابهنگام خزیمه تعجب کرد. خزیمه گفت: «یاریگر بخشندگان را پیدا کردم و چون می‌دانستم که تو هم مشتاق دیدنش هستی او را نزدت آوردم». خلیفه وقتی فیاض را دید، از او دلجویی کرد و ده هزار زر سرخ هدیه داد و گفت: «هر تصمیمی می‌خواهی درباره‌ی خزیمه بگیر. اگر می‌خواهی او را برکنار کن یا هر دو با هم والی باشید». فیاض قبول کرد که هر دو با هم و در کنار هم نایب سلیمان باشند و تا پایان عمر سلیمان، آن دو به این شیوه عمل کردند.

داستان یونس کاتب

در زمان خلافت هشام بن عبدالملک، مردی بود که او را یونس کاتب می‌نامیدند. روزی او به قصد سفر کردن به سرزمین شام از خانه خارج شد در حالی که کنیزی زیبا با صد هزار درم لباس و زیورآلات او را همراهی می‌کرد. وقتی به شام نزدیک شد، قافله در کنار برکه‌ای فرود آمد. او خوردنی و کوزه‌ی آبش را بیرون آورد و مشغول خوردن شد. جوانی زیباروی که سوار اسبی بود و دو خدمتکار همراهش بود؛ به او نزدیک شد و سلام کرد، گفت: «دوست داری مهمان داشته باشی؟» یونس جواب داد: «آری». جوان گفت: «کمی از نوشیدنی خود به من بده». یونس فوراً ظرفی نوشیدنی به او داد و گفت: «برای ما آوازی بخوان». جوان چند بیتی خواند. یونس بسیار خوشحال شد و پیایی نوشیدنی برای جوان می‌ریخت. جوان که سر از پا نمی‌شناخت، گفت: «به کنیزت بگو برای ما چند بیتی بخواند». کنیز چند بیت خواند. آن دو تا نماز شام با هم سخن می‌گفتند. جوان پرسید: «برای چه به این شهر آمده‌ای؟» یونس گفت: «برای اینکه قرض خودم را پس بدهم». جوان گفت: «آیا کنیز را به سی هزار درم می‌فروشی؟» گفت: «نه قیمت آن بیشتر است». جوان گفت: «به چهل هزار درم می‌دهی؟» یونس گفت: «چهل هزار درم قرض دارم. آن زمان باید دست خالی برگردم». گفت: «پنجاه هزار درم می‌دهم و نفقه‌ی تو را هم می‌پردازم».

یونس خوشحال شد و گفت: «کنیزک را به تو می‌فروشم». جوان گفت: «به من اعتماد داری که کنیز را با خود ببرم و قیمت آن را فردا برایت بیاورم یا کنیز باشد تا پول را بیاورم». یونس از روی شرم و ادب جواب داد: «به تو اعتماد دارم. کنیز را ببر، خدا به تو مبارک گرداند». جوان به یکی از دو غلام گفت: «کنیز را سوار اسب خود کن و ببر». خودش هم سوار اسب شد، خداحافظی کرد و رفت. یک ساعت نگذشته بود که یونس با خود فکر کرد که کارش اشتباه بوده است و گفت: «این چه کاری بود که کردم! کنیز را به کسی دادم که نمی‌شناسم و نمی‌دانم کجا رفته است». او تا صبح با خود فکر می‌کرد. صبح زود نماز خواند. دوستانش به سمت دمشق به راه افتادند و او سرگردان نشسته بود و نمی‌دانست چه کند. عاقبت آفتاب، گرم و او از نشستن خسته شد. یونس می‌خواست به دمشق برود، ولی با خود گفت: «اگر من برگردم شاید بیایند و بخواهند پول کنیز را بدهند و مرا پیدا نکنند». پس از جا بلند شد و زیر سایه‌ی دیواری نشست. روز به پایان رسید، ناگهان یکی از دو خدمتکار جوان نزدش آمد. یونس خوشحال شد و گفت: «من تا به حال از دیدن خدمتکاری این‌قدر خوشحال نشده بودم». غلام گفت: «ای خواجه مرا ببخش که دیر کردم. آیا جوانی که کنیز را از تو خریده می‌شناسی؟» یونس گفت: «به خدا قسم که نمی‌شناسم». غلام گفت: «او ولید بن سهل، ولیعهد خلیفه است».

پس از من خواست تا سوار اسب شوم. هر دو سوار اسب شدیم و جلو رفتیم تا به خانه‌ای رسیدیم. وارد خانه شدیم، وقتی کنیز مرا دید از جا بلند شد و سلام کرد. یونس پرسید: «حال و روزت در این خانه چگونه است؟» کنیز گفت: «مرا در این اتاق نشانده و هرچه نیاز دارم برایم تأمین می‌کند». یونس ساعتی در نزدش نشست، خدمتکاری آمد و گفت: «برخیز». یونس برخاست و با خدمتکار به سوی جوان رفت. مهمان شب گذشته‌ی خود را بر تخت تکیه زده دید. پرسید: «تو کیستی؟» گفت: «من یونس کاتبم». گفت: «هزاران آفرین به تو، به خدا قسم که مشتاق دیدارت بودم و نامت را بسیار شنیده بودم». سپس پرسید: «دیشب بر تو چگونه گذشت؟» یونس گفت: «به خوبی گذشت». پرسید: «از کار خود پشیمان نشدی و نگفتی که کنیز را به کسی دادم که نمی‌شناسم و از مکانش اطلاعی ندارم». یونس گفت: «دور باشد از توای امیر، اگر پشیمان شده باشم. اگر آن را به امیر هم هدیه می‌دادم، هدیه‌ای نالایق بود». ولید گفت: «، ولی من برای گرفتن کنیز از تو پشیمان شدم و کار بدی کردم. اکنون بگو یادت هست که با هم چه معامله‌ای کردیم؟» یونس گفت: «آری». ولید گفت: «ای غلام قیمت کنیز را بیاور». غلام پنجاه هزار درم برای قیمت کنیز آورد. ولید گفت: «هزار و پانصد دینار دیگر هم بیاورید». سپس به یونس گفت: «این هزار دینار به خاطر گمان خوبی که به من داشتی و پانصد دینار هم نفقه‌ی راه تو و سوغاتی خانواده‌ات. آیا از من راضی هستی؟» یونس جواب داد: «آری، خشنودم».

او دست ولید را بوسید و گفت: «به خدا قسم دست و چشم و دل مرا سیر کردی». سپس به غلامش دستور داد تا اسبی برای یونس زین کند و قاطری برای بردن بارهایش آماده کند. ولید به یونس گفت: «هر زمان که شنیدی خلافت به من رسیده نزد من بیا تا مقامی به تو بدهم و بی نیازت کنم». یونس مال را گرفت و برگشت. زمانی که خلافت به ولید رسید به سوی او رفت و گفت: «به خدا قسم به تمام وعده‌هایش عمل کرد و مقامی شایسته به من داد طوری که مالم چندان شد که در نهایت خوشبختی زندگی می‌کردم و در امنیت بودم تا زمانی که او کشته شد».

شعر سه دختر

شبی خلیفه هارون الرشید سخت بی خواب شد. او از رختخواب برخاست و تا صبح در قصر می گشت. پس اصمعی (شاعر عرب) را نزدش آوردند. گفت: «ای اصمعی، می خواهم برایم تعریف کنی آیا از زنان شعر شنیده‌ای؟» اصمعی گفت: «از زنان شعر بسیار شنیدم، ولی جز سه بیت که از سه دختر شنیدم هیچ کدام را نپسندیدم». خلیفه گفت: «داستان این دختران چگونه است؟» اصمعی گفت: «ای خلیفه، من یک سال به شهر بصره رفتم». هوا بسیار گرم بود، به دنبال مکانی برای استراحت بودم که به گذرگاهی آب و جارو شده وارد شدم. دهکده‌ای چوبین دیدم که از آنجا تمام مناظر قابل دیدن بود و بوی خوش مشک می وزید. با خوشحالی داخل شدم و نشستم، از فرط خستگی می خواستم بخوابم که سخنان شیرین دختری را شنیدم که می گفت: «ای خواهران، ما امروز اینجا جمع شدیم تا دل تنگی خود را رفع کنیم. بیایید سیصد دینار بگذاریم و هریک شعری بگوید؛ شعر هر کدام بهتر و زیباتر بود، سی صد دینار از آن او شود». دختران دیگر سخنانش را قبول کردند. بزرگ‌ترین دختر گفت:

«در خواب به دیدار من آمد بت مه‌روی، ای کاش به بیداری باز آیدم از

در».

دختر میانی گفت:

«در خواب خیال بت من کرد زمن یاد، هستم به خیالی خوش از آن لعبت دلبر».

کوچک‌ترین دختر در بین ایشان گفت:

«جان باد فدای صنمی کز سر زلفش، شب تا به سحر بستر من بود معطر».

من با خودم گفتم: «اگر این دختران با این همه سواد، زیبا هم باشند بسیار خوبست». پس از دکه پایین آمدم، خواستم برگردم که در باز شد و کنیزی بیرون آمد و گفت: «ای شیخ، بنشین». من دوباره داخل دکه شدم و نشستم. سپس ورقه‌ای داد. من آن را نگاه کردم؛ در آن ورقه با خطی بسیار زیبا نوشته بود: ای شیخ، بدان که ما سه دختر، با یکدیگر خواهیم و سیصد دینار گذاشته‌ایم و شرط کرده‌ایم که هر کدام شعری زیبا بگوید؛ آن سیصد دینار مال او شود. اکنون از تو می‌خواهیم که داور ما باشی و هر طور صلاح می‌دانی، حکم کنی. من از کنیز قلم و کاغذ خواستم. کنیز رفت و قلمی طلایی آورد. من این ابیات را نوشتم:

دیدم به یکی منظره امروز سه دختر مه‌روی سمن‌بوی و دل‌آرا و سخنور
هریک بر من خواند یکی شعر دلاویز کردند مرا هر سه درین واقعه داور
این بیت فروخواند نخستین، به بر من آن دختر مه‌روی که بود از همه مهتر
در خواب به دیدار من آمد بت مه‌روی، ای کاش به بیداری باز آیدم از

در

زان پس دومین دختر پیش آمد و بر من بگشود بدین بیت یکی حقه‌ی
گوهر

در خواب خیال بت من کرد زمن یاد هستم به خیالی خوش از آن لعبت
دلبر

وانگه سیمین دختر این بیت سرایید، کز خواندن او کام شود معدن شکر
جان باد فدای صنمی کز سر زلفش، شب تا به سحر بستر من بود معطر
القصه من این بیت پسندیدم از ایشان، کز هجر بود وصل نکورویان
خوش تر

اصمعی ادامه داد: «این ابیات را نوشتم و به کنیز دادم. کنیز به درون قصر
رفت و ناگهان از داخل صدای آواز و پای کوبی شنیده شد». گفتم: «دیگر
جایز نیست در این جا بمانم». از دکه پایین آمدم و خواستم برگردم که ناگهان
شنیدم کنیز با صدای بلند گفت: «اصمعی بنشین». گفتم: «چه کسی گفت که
من اصمعی هستم؟» گفت: «ای شیخ، اگر نامت را نمی دانستیم از شعری که
سرودی تو را شناختیم». پس من نشستم. در باز شد و کنیز اول با ظرفی پر از
میوه و حلوا بیرون آمد. من مقداری میوه و حلوا خوردم و شکر خداوند را به
جای آوردم و تشکر کردم. خواستم برگردم که ناگهان صدای کنیز بلند شد
و گفت: «اصمعی بنشین». من برگشتم و نگاه کردم. سرخی زرها را از درون
کیسه دیدم. او کیسه‌ای را که سیصد دینار زر سرخ در آن بود به طرف من
انداخت و گفت: «این هدیه‌ی من به توست».

خلیفه پرسید: «برای چه از شعر دختر کوچک خوشش آمد؟!» او گفت: «ای خلیفه، خداوند زندگی تو را دراز کند؛ چون دختر بزرگ گفته بود، ای کاش به بیداری باز آیدم از در، این به معنی آرزوست که گاهی اتفاق می افتد و گاهی نمی افتد. دختر وسطی گمان کرده بود و در عالم خیال چیزی دیده بود، ولی دختر کوچک گفته بود: بوی مشک به مشامش رسیده و خود را فدای معشوق کرده است. کسی خود را فدای دیگری نکند، مگر آن که از جانش بیشتر دوست داشته باشد». خلیفه گفت: «آفرین اصمعی!» پس سیصد دینار هم خلیفه به او داد.

داستان عاشق محروم

شبی هارون الرشید سخت بی‌خواب شد، به من گفت: «ای مسرور، از بین شاعران چه کسی نزد ماست؟» من بیرون آمدم و جمیل بن معمر عذری را در راهرو یافتم. گفتم: «دعوت خلیفه را پاسخ بده». او فوراً داخل رفت و خلیفه اجازه‌ی نشستن داد و گفت: «ای جمیل، داستانی عجیب می‌دانی یا خیر؟» گفت: «ای خلیفه، کدام را بیشتر دوست داری؟ چیزی را که دیده‌ام یا آن را که شنیده‌ام؟» خلیفه گفت: «آنچه دیده‌ای تعریف کن». جمیل گفت: «ای خلیفه، من عاشق دختری بودم دوستش داشتم و با او رفت و آمد می‌کردم. دختر با خانواده‌اش به شهر دیگر رفتند و مدتی او را ندیدم و نگران شدم و خواستم به سمتش بروم. عاقبت شبی از جا بلند شدم و وسایلم را بر پشت شتر بستم، دستار را به سر و شمشیر بر کمرم بستم و سوار شدم و به سرعت پیش رفتم.

شبی تاریک که من در بلندی و پستی کوه در رنج و سختی بودم، صدای شیران و گرگان از هر طرف شنیده می‌شد و من از شدت ترس نام خداوند را بر زبان آوردم و با همین حال جلو رفتم تا از شدت خستگی خوابم برد و شتر مرا به بیراهه برد. ناگهان چیزی به سرم خورد، با ترس از خواب بیدار شدم. چمنزاری دیدم با درختان بسیار و نه‌رهای روان که درختانش در هم تنیده بودند. من از شتر پیاده شدم و افسارش را به دست گرفتم و دنبال راه فرار گشتم تا از بین درختان گذشتم و بیابانی در مقابل خود دیدم. بار شتر را محکم

کردم و سوار شدم و نمی‌دانستم به کدام سوی بروم؛ به اطراف با دقت نگاه کردم و چشمم به آتشی افتاد، شترم را به سوی آن راندم.

نزدیک شدم خیمه‌ای دیدم که آتشی جلوی آن و نیزه‌ای در مقابلش فرو رفته و اسبی ایستاده و شتری خوابیده بود. با خود گفتم: «این خیمه قصه‌ای طولانی دارد چون کسی در این صحرا نیست». جلو رفتم و سلام کردم. پسری نوزده‌ساله که صورتش مانند ماه درخشان بود، بیرون آمد؛ از چهره‌اش شجاعت نمایان بود. جواب سلام مرا داد و گفت: «ای برادر عرب، فکر می‌کنم راه را گم کرده‌ای؟» گفتم: «آری. راه را به من نشان بده». گفت: «این مکان سرزمین شیران است و امشب شبی تاریک است. تو در برابر وحشیان در امان نیستی، امشب را در نزد من بمان؛ فردا راه را به تو نشان می‌دهم».

من از شتر پایین آمدم و زانوی آن را بستم و لباس سفر را از تن بیرون آورده، ساعتی نشستم. جوان بلند شد و گوسفندی کشت و آتشی درست کرد و مشغول کباب کردن گوشت شد و به من داد تا بخورم. وقتی به او دقت کردم متوجه شدم که گاهی می‌نالد و گاهی می‌گرید. پس از آن فریاد بلندی کشید و چند بیتی خواند. من فهمیدم که او عاشق است، چون خودم طعم عشق را چشیده بودم آن را شناختم؛ دلم خواست داستانش را بدانم، ولی چون به من پناه داده بود نخواستم در کارش فضولی کنم. دوباره مقداری کباب خوردم، وقتی سیر شدم جوان بلند شد و ظرفی آب و دستمالی حریر آورد. وقتی دستم را شستم گلاب آورد و رویم پاشید و ساعتی با هم صحبت کردیم.

سپس پرده‌ای ابریشمی میان خیمه کشید و گفت: «ای برادر تو بخواب». من دراز کشیدم در حالی که چنان شبی در عمرم ندیده بودم.

به رفتار جوان فکر کردم تا سه قسمت از شب گذشت. ناگهان آواز لطیفی شنیدم، پرده را کنار زدم؛ دختری زیباروی دیدم که پهلوی جوان نشسته و به او شکایت می‌کند و می‌گرید. با خود گفتم: «این دختر کیست؟ وقتی من بدین جا آمدم جوان تنها بود. شاید این دختر از جنیان است و این جوان را دوست دارد و با او خلوت کرده است». وقتی به دختر خوب نگاه کردم متوجه شدم که آدمی‌زاد و از طایفه‌ی اعراب است. پس پرده را انداختم و روی رختخوابم دراز کشیدم. هنگام صبح نماز را به جای آوردم و به جوان گفتم: «ای مرد نیک، احسانت را بر من تمام کن و راه را به من نشان بده». او به من نگاه کرد و گفت: «تو سه روز مهمان من هستی و نمی‌گذارم از اینجا بروی».

سه روز مهمان او بودم و روز چهارم با هم مشغول صحبت شدیم. من نام و قبیله‌ی او را پرسیدم. گفت: «نام من فلان بن فلان است و از قبیله‌ی بنی‌عذره هستم». وقتی خود را معرفی کرد فهمیدم که پسرعموی منست و از اشراف قبیله‌ی بنی‌عذره است. خودم را به او معرفی کردم و دلیل بودنش در بیابان را پرسیدم. گریه کرد و گفت: «ای پسر عمو، من دخترعموی خود را دوست داشتم و از عمویم خواستگاری کردم، ولی او را به من نداده و به مرد دیگری شوهر دادند؛ او همسرش را به این محله آورده است». من هم به شوق دیدارش به این بیابان آمدم و تنها زندگی می‌کنم. پرسیدم: «خانه‌ی ایشان کجاست؟»

گفت: «بالای همین کوه است و او نیمه‌ی هر شب پنهانی از میان قبیله بیرون می‌آید و نزد من آمده و یک ساعت با هم صحبت می‌کنیم. من به دیدن شبانه‌ی او راضی هستم و منتظر مرگ می‌مانم که از این درد و رنج راحت شوم».

جمیل گفت که از کار او ناراحت شدم و خواستم حيله‌ای بزنم تا او را از غم و غصه رها سازم. گفتم: «وقتی شب شد و دختر نزدت آمد ما هر سه سوار شتر می‌شویم تا صبح راه می‌رویم تا به مکانی دور برسیم و من تا زنده هستم از تو حمایت می‌کنم». جوان گفت: «باید با او صحبت کنم». شب شد و جوان منتظر آمدن دختر شد، ولی او خیلی دیر کرد. جوان از خیمه بیرون رفت و چند بیتی خواند و دوباره برگشت و ساعتی گریه کرد. گفت: «ای پسرعمو، برای دختر اتفاقی افتاده چون او هیچ وقت این قدر دیر نکرده بود. تو در همین جا بنشین تا من برگردم». سپس شمشیر و سپر مرا گرفت و رفت. یک ساعت گذشت. بعد از آن با ناله و زاری در حالی که چیزی در دست داشت برگشت. من نزدیک رفتم و خواستم بدانم چه اتفاقی افتاده است؟ گفت: «دختر به سمت ما می‌آمد که شیری گرسنه به او حمله کرد و او را خورد. تنها چیزی که از او باقیمانده است گیسوان و استخوان‌های سرش است». جوان شروع به گریه کرد و گفت: «از جای خود تکان نخور تا برگردم». او یک ساعت رفت و وقتی برگشت سر شیر را با خود آورده بود. آن را به زمین انداخت و آب خواست. من آب آوردم، دهان شیر را شست و آن را بویید و گریه کرد. بعد مرا قسم داد تا به وصیتش گوش کنم. سپس گفت: «من همین

حالا خواهم مرد. وقتی مُردم مرا غسل بده و با این استخوان‌ها کفن کن و در یک قبر بگذار.»

سپس فریادی کشید و جان داد. من از شدت ناراحتی نمی‌دانستم چه بکنم او را در آغوش گرفتم و همان‌طور که خواسته بود، دفن کردم و راه صحرا را پیش گرفتم و تا مدت دو سال به زیارت آنان می‌رفتم.

داستان عرب و مروان حکم

روزی معاویه در شهر دمشق بر تخت نشسته بود. قصرش از هر طرف با منظره‌ای زیبا احاطه شده بود و نسیم خنک از هر سوی، به آن می‌وزید. آن روز بسیار گرم بود. ناگهان مردی پای برهنه در کوچه دیده شد، در حالی که از گرما رنج می‌برد. معاویه به اطرافیان‌ش گفت: «آیا خداوند بدبخت‌تر از این آدم کسی را آفریده است؟ او در این گرما با پای برهنه نیاز دارد که از خانه بیرون بیاید!» بزرگان گفتند: «شاید قصدش این است که نزد خلیفه بیاید». معاویه گفت: «به خدا اگر برای دیدن من آمده باشد مال بسیاری به او می‌دهم و اگر از کسی دیده باشد، او را یاری می‌دهم. ای غلام جلوی در بایست و اگر اجازه خواست تا به قصر بیاید، فوراً او را نزد من بیاور». غلام از قصر بیرون آمد و با اعرابی ملاقات کرد و گفت: «در این گرمای سوزان چه می‌خواهی؟» گفت: «می‌خواهم خلیفه را بینم». غلام او را نزد خلیفه برد. او سلام کرد. معاویه پرسید: «از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از قبیله‌ی بنی‌تمیم». پرسید: «در این گرما برای چه از خانه بیرون آمده‌ای؟» گفت: «برای شکایت آمده‌ام و به تو پناه آورده‌ام». گفت: «از چه کسی شکایت داری؟» جواب داد: «از مروان حکم». معاویه گفت: «ای برادر، داستان خود را تعریف کن». مرد گفت: «من زنی داشتم که برایم بسیار عزیز بود». تعدادی شتر داشتم که خرج خانه‌ام را با آن‌ها تأمین می‌کردم. مدتی خشک‌سالی شد و شترانم هلاک شدند و من فقیر و بی‌چیز شدم. وقتی مال‌م را از دست دادم دلیل و خوار شدم و وجودم برای

دیگران سنگین بود. پدرزنم وقتی فقر مرا دید، دخترش را برد. من نزد دست‌نشانده‌ی تو مروان حکم رفتم و از او کمک خواستم. او پدرزن مرا حاضر کرد و شکایتم را به او گفت. پدرزنم گفت که مرا هرگز نمی‌شناسد. گفتم: «ای امیر، همسر مرا بیاور و داستان را از او بپرس تا حقیقت مشخص شود».

مروان دستور داد تا همسر مرا آورند. وقتی جمال و زیبایی او را دید با من دشمن شد و خشمگین مرا به زندان فرستاد و از پدرزنم خواست تا دخترش را به همسری او دریاورد و هزار دینار زر و ده هزار درهم نقره پیشنهاد کرد تا دختر را از دست من خلاص کند. پدرزنم طمع کرد و دخترش را به او داد. مروان مرا حاضر کرد و با خشم از من خواست تا همسر مرا طلاق بدهم. من این کار را انجام ندادم. پس دستور داد تا مأموران مرا شکنجه کردند. ناچار او را طلاق دادم. دوباره مرا به سوی زندان فرستادند تا مدت معلومی بر همسرم گذشت. بعد او را به ازدواج خود درآورد و مرا از زندان رها کرد. من هم به امید دیدن عدالت به تو پناه آوردم.

مرد عرب از خشم دندان‌هایش را به هم می‌سایید. معاویه با شنیدن این سخنان عصبانی شد و گفت: «ای جوان داستانی گفתי که من تا به حال نشنیده‌ام». سپس قلم و کاغذ خواست و به مروان حکم نامه نوشت و گفت: «شنیده‌ام که به مردم ستم می‌کنی و چشم طمع به زنان شوهردار داری و دست از ظلم و ستم مردم برنمی‌داری و...». او نامه‌ی بلندی نوشت و مردی را که

امانت‌دار بود صدا کرد تا آن را برای مروان ببرد. مروان نامه را خواند و گریه کرد، سپس در حضور فرستادگان معاویه، زن (سعاد) را طلاق داد و به سوی معاویه فرستاد و نامه‌ای هم برای او نوشت. سپس نامه را مهر کرد و به امانت‌دار سپرد. ایشان نزد معاویه برگشتند و نامه را به او دادند. معاویه خواست تا سعاد را حاضر کردند با او صحبت کرد. زن بسیار زیبا، شیرین سخن و دانا بود. سپس گفت: «ای مرد می‌توانی از این زن بگذری تا من کنیزان زیباروی به تو بدهم و همراه هر کنیز هزار دینار به تو ببخشم و برای تو حقوقی تعیین کنم که بی نیاز بشوی».

مرد عرب وقتی سخن معاویه را شنید فریادی کشید و بی‌خود روی زمین افتاد. معاویه گمان کرد که عرب مرده است. وقتی جوان به هوش آمد معاویه پرسید: «چه اتفاقی افتاده است؟» عرب گفت: «من از ستم مروان به تو پناه آوردم، اکنون از ستم تو به چه کسی پناه ببرم؟ ای خلیفه اگر تمام مالت را به من بدهی من جز سعاد، همسرم، کسی را نمی‌خواهم». معاویه گفت: «تو خودت اعتراف کردی که او را طلاق دادی. اکنون زن را حاضر می‌کنیم و از او می‌پرسیم». زن را آوردند، خلیفه پرسید: «ای سعاد، چه می‌گویی؟ کدام را بیشتر می‌خواهی؟ خلیفه‌ی باعزت و سلطنت یا مروان حکم ستمکار یا این عرب گرسنه و بی‌چیز را؟» سعاد گفت: «ای خلیفه، به خدا قسم که من به خاطر فقر و نداری او را خوار نمی‌کنم؛ زیرا زناشویی ما طولانی است و می

خواهم با او بمانم تا بمیرم». معاویه از وفاداری زن خوشش آمد و به او ده هزار درم بخشید و سعاد و مرد عرب را روانه‌ی منزلشان کرد.

داستان محمد بن مبارک

در سرزمین پارس پادشاهی عادل و شجاع و بخشنده به نام محمد بن مبارک حکومت می کرد. او هر سال با لشکری فراوان به سوی سرزمین هند و چین می رفت و با کافران آن منطقه می جنگید. محمد اخبار و اشعار و داستان بسیار دوست داشت. هر کس که نزد او می آمد از داستان های گذشتگان، قصه های شنیدنی برایش تعریف می کرد. او به آن ها هزار دینار زر سرخ، لباسی قیمتی و اسبی با زین و افسار گران قیمت هدیه می کرد. روزی مردی روشنفکر نزدش آمد و داستان عجیبی تعریف کرد که موردپسند شاه واقع شد و جایزه های بزرگ از جمله هزار تومان که در آن زمان مبلغی هنگفت بود، همراه یک اسب قیمتی به او پاداش داد. این خبر در شهرهای اطراف پیچید. مردی بازرگان به نام حسن که سخن دان و شاعر بود، از سرزمینی دور به دربار ملک محمد آمد. شاه وزیری بدجنس و بدقیافه داشت که هیچ کس را دوست نمی داشت و به تمام کسانی که از شاه پاداش می گرفتند حسادت می کرد. او به شاه گفت: «این کار شما باعث از بین رفتن مال و نابود شدن مملکت ما می شود». البته شاه به حرف او توجهی نمی کرد.

خلاصه حسن در پیشگاه ملک حاضر شد. شاه به او گفت: «وزیرم به خاطر پاداشی که به شاعران و سخنوران می دهم با من دشمنی می کند. از تو می خواهم که حکایتی عجیب و غریب برایم تعریف کنی که هرگز آن را نشنیده باشم. اگر حکایت تو مورد پسند من واقع شود شهرها و قلعه های زیادی به تو

می‌بخشم و تو را وزیر اعظم خود می‌کنم، ولی اگر نتوانی داستانی شیرین
برایم تعریف کنی تمام مالت را می‌گیرم و تو را از سرزمین خود بیرون می
کنم». حسن از شاه یک سال مهلت خواست و شاه به او فرصت داد تا در خانه
بنشیند و خواسته‌اش را برآورده کند. حسن زمین را بوسید و از قصر بیرون
آمد. فوراً پنج نفر شاعر و ادیب را صدا کرد و به هریک پنج هزار دینار زر
داد و از آنان خواست که هر کدام به سوی سرزمینی بروند و با دانشمندان و
ادیبان آن مکان ملاقات کنند و داستان‌های گذشتگان را بشنوند و آن را نوشته
نزدش بیاورند و در این راه از بذل سکه و طلا کوتاهی نکنند که او حاضر
است به هر میزان که آنان بخواهند زر و سکه برایشان بفرستد. ادیبان و شاعران
به او اعلام وفاداری کردند و هریک از آنان راهی سرزمینی عجیب شدند.
یکی به سمت هند، دیگری به سمت چین، یکی به اطراف خراسان و
فارس، دیگری به مغرب زمین (اروپا و روم) و آخری به سوی مصر و سوریه
حرکت کردند. چهار ماه از این موضوع گذشت و خبری از آنان نیامد. بعد از
مدتی چهار نفر آنان دست خالی برگشتند.

حسن از این موضوع بسیار ناراحت بود. پنجمین نفر که به سرزمین سوریه
رفته بود، ابوالفضل نام داشت. او به شهر دمشق رسید و آنجا را شهری بزرگ
و آباد یافت. مدتی در آنجا زندگی کرد و به دنبال داستانی عجیب بود، ولی
چیزی پیدا نکرد. عاقبت قصد سفر کرد و از خانه بیرون آمد، جوانی که در
خیابان مشغول دویدن بود به او تنه زد. ابوالفضل پرسید: «ای جوان با این

سرعت کجا می‌روی؟» جوان گفت: «شیخی دانشمند وارد این شهر شده که هر روز در این وقت بر صندلی می‌نشیند و داستان‌های عجیب تعریف می‌کند. من باعجله به آن‌جا می‌روم تا جایی برای نشستن پیدا کنم. می‌ترسم به خاطر جمعیت زیادی که به آن‌جا می‌آیند جایی برای نشستن نیابم. اگر می‌خواهی تو هم دنبال من بیا».

ابوالفضل در خانه را بست و باعجله به دنبال جوان به راه افتاد تا به آنجا رسیدند. ابوالفضل چشم انداخت و نزدیک‌ترین مکان به شیخ را پیدا کرد و در نزد او نشست. شیخ داستانی بسیار جالب و زیبا برای مردم تعریف کرد. هنگام غروب شیخ از جا بلند شد تا برود. ابوالفضل فوراً نزدش دوید و خواست در مقابل مالی بسیار، داستانی شیرین و حیرت‌انگیز برایش تعریف کند. شیخ قبول کرد. ابوالفضل فوراً به خانه رفت و یک‌صد دینار برایش آورد. او داستانی جالب و شیرین تعریف کرد و ابوالفضل تمام آن‌ها را نوشت. شیخ گفت: «شرط من این است که این داستان را فقط برای شاهان تعریف کنی و در کوچه و خیابان از تعریف آن‌ها خودداری کنی». ابوالفضل شرط او را پذیرفت، خداحافظی کرد و آماده‌ی سفر به کشور خود شد.

پس به نزد حسن بازرگان رسید و به او مژده داد. حسن ده اسب و ده قاطر و ده شتر به همراه سه کنیز به او بخشید و نوشته را گرفت و نزد ملک محمد رفت. سپس داستان را برای شاه و حاضران خواند. تمام بزرگان از شنیدن داستانش شگفت‌زده شدند و مقدار زیادی زر و سکه نثارش کردند. شاه او را

وزیر اعظم دربار خود کرد و هدایای زیادی به او تقدیم کرد و هر زمان که شاه دلش می‌گرفت از حسن می‌خواست تا نزدش بیاید و داستانی شیرین برایش تعریف کند.

داستان عاشق صادق

در شهر بغداد جوانی از بزرگ‌زادگان مال بسیاری از پدرش به ارث برده بود. او عاشق کنیزی شد و کنیز هم او را دوست داشت. پس او را خرید و پول بسیاری خرجش کرد تا تمام ثروتش از بین رفت و دیگر چیزی نداشتند که با آن خرج خود را تأمین کنند. تنها دارایی آن جوان مهارتش در موسیقی بود. روزی با دوستانش برای پیدا کردن کار مشورت کرد و آنان گفتند که برای تو بهتر از موسیقی کاری سراغ نداریم، بهتر است با این کار مالت را دوباره به دست آوری. جوان و کنیز از این سخن خوششان نیامد. کنیز گفت: «من راه‌حل بهتری می‌دانم و آن این است که مرا بفروشی تا هر دو از این سختی خلاص بشویم». جوان سخن کنیز را پذیرفت و او را به بازار برد. نخستین مشتری او مردی بود کریم و ادیب و کنیز را به مبلغ هزار و پانصد دینار خرید. جوان وقتی پول را گرفت پشیمان شد. او و کنیز بسیار گریه کردند. جوان خواست تا معامله را برهم بزند، ولی مرد راضی نشد. زرها را در کیسه گذاشت، از شدت ناراحتی نمی‌دانست که به کدام طرف برود چون خانه‌ی خالی و بدون کنیز برایش وحشت‌زا بود. ناچار به یکی از مساجد رفت و مشغول گریستن شد تا خوابش برد. کیسه‌ی زر را زیر سرش گذاشته بود، وقتی خوابید، دزد آن را برد. جوان با ترس از خواب بیدار شد و کیسه را ندید؛ خواست دنبال دزد برود، ولی پاهایش را بسته بودند. او شروع به فریاد کرد و بر سر و صورت خود سیلی زد.

مردم پاهایش را باز کردند؛ او از جا بلند شد و به سوی رود دجله رفت و خود را درون آب انداخت. مردم متوجه موضوع شدند و شناگران ماهر داخل رود پریدند و او را نجات دادند، سپس علت این کار را پرسیدند. جوان داستان را برای ایشان تعریف کرد و آن‌ها برایش افسوس خوردند. ناگهان پیرمردی از ایشان نزد جوان آمد و گفت: «تو که مالت را از دست دادی، چرا می‌خواهی خودکشی کنی که در جهنم ماندگار شوی؟!» او ناگهان به فکر آتش دوزخ افتاد. پس از جا بلند شد و به خانه برگشت. بعد از آن نزد یکی از دوستانش رفت و از حال خود آگاهش کرد. او که دلش به حال جوان سوخته بود؛ پنجاه دینار به او داد و گفت: «این زررها توشه‌ی راه تو باشد. آن را بگیر و از بغداد بیرون شو تا کنیز را فراموش کنی. تو سواد خواندن و نوشتن داری، نزد یکی از حاکمان برو و در دربار آنان مشغول کار شو، شاید خداوند تو و کنیز را دوباره به هم برساند».

جوان سخن او را قبول کرد و به سوی سرزمین واسط که بسیاری از افراد خانواده‌اش در آنجا بودند به راه افتاد. کنار دریا آمد و کشتی‌ای یافت که بار می‌برد، از ایشان خواست تا او را هم سوار کشتی کنند. آن‌ها گفتند: «این کشتی متعلق به مردی هاشمی و پولدار است و نمی‌توانیم تو را سوار کنیم». او به آن‌ها پول زیادی پیشنهاد کرد. گفتند: «نمی‌توانی در این کشتی بنشینی مگر این که لباس‌های زیبایت را بیآوری و لباس دریانوردان را بپوشی و کنار ما بنشینی». جوان فوراً لباس دریانوردان را پوشید و روی عرشه‌ی کشتی آمد.

کشتی به سمت بصره حرکت کرد و در بندری ایستاد، کنیز خود را به همراه دو خدمتکار دید که سوار کشتی شدند. جوان ناراحتی‌اش را فراموش کرد و گفت: «تا شهر بصره با کنیز خود خواهم بود».

مرد هاشمی هم با گروهی سوار کشتی شدند؛ هنگام ظهر در گوشه‌ای سفره‌ای پهن کردند و مشغول خوردن شدند. مرد به کنیز گفت: «پس کی می‌خواهی ساز بزنی؟ کی می‌خواهی یار خود را فراموش کنی؟ تو اولین نفر نیستی که از یارش جدا گشته است؟»، ولی کنیز به گفته‌ی او اعتنایی نکرد. مرد هاشمی با افرادی که بعداً فهمیدم برادران او هستند، مشغول خوردن نقل و نبات شدند و از کنیز خواستند تا ساز بزند. کنیز از روی ناچاری عود خواست و تارهای آن را محکم کرد و شعری خواند. ناگهان گریه‌اش گرفت و عود را از دست انداخت. جوان هم بی‌هوش روی زمین افتاد. دریانوردان وانمود کردند که او بیماری صرع دارد و شروع به خواندن قرآن در گوش او کردند. جوان به هوش آمد و متوجه شد که آن مرد دائم از کنیزش می‌خواهد ساز بزند. کنیز دوباره شعری خواند و گریه کرد. جوان هم فریادی کشید و بی‌هوش شد. ناخدایان به خاطر او گریه کردند. یکی از غلامان مرد هاشمی نزدیک آمد و گفت: «این مجنون و بیمار را برای چه وارد کشتی کردید؟ هر زمان که به دهکده‌ای رسیدیم او را بیرون کنید تا از ناراحتی و آزار این بیمار خلاص شویم».

جوان تصمیم گرفت که خود را به کنیز نشان دهد تا آواز بخواند و او هم از پیاده شدن از کشتی خلاص بشود. وقتی به دهکده‌ای رسیدند. ناخدا کشتی را نگاه داشت و همه برای خوردن شام بیرون رفتند. جوان نزدیک پرده رفت و شروع به نواختن آهنگی که کنیز به او آموخته بود؛ کرد. دوباره برگشت و در مکان خود ایستاد. آن گروه به کشتی آمدند. ماه در آسمان می‌تابید؛ مرد به کنیز گفت: «تو را به خدا قسم می‌دهم که شادی ما را خراب نکن». کنیز عود به دست گرفت و فریاد زد، طوری که فکر کردند جان از بدنش بیرون رفته است، سپس گفت: «استاد من در این کشتی است». مرد هاشمی گفت: «به خدا اگر در این کشتی باشد او را هم صحبت خود خواهم کرد. شاید بودن او اندوه تو را از بین ببرد، ولی بعید می‌دانم که در کشتی باشد». او ناخدا را صدا کرد و پرسید: «غیر از شما کسی سوار کشتی شده است؟» ناخدا جواب منفی داد. جوان که می‌دانست دیر یا زود او را پیدا می‌کنند، گفت: «آری من استاد کنیز هستم». کنیز گفت: «آری این صدای استاد منست».

غلامان او را گرفتند و نزدیک بردند. کنیز او را شناخت و گفت: «ای وای بر من، برای تو چه اتفاقی افتاده است؟» جوان در حالی که گریه می‌کرد، داستان‌ش را برای او تعریف کرد. صدای فریاد کنیز از پشت پرده بلند شد. هاشمی و برادرانش هم دلشان به حال آن‌ها سوخت و گریستند. هاشمی گفت: «من امروز برای دیدن خلیفه به بغداد آمده بودم. وقتی خواستم به شهرم برگردم گفتم از نوازندگان بغداد کسی را برای خود انتخاب کنم و آن زمان

بود که این کنیزک را خریدم. وقتی به بصره برسم کنیز را آزاد می‌کنم و شما را به عقد یکدیگر درمی‌آورم و وسایل زندگی شما را فراهم می‌کنم. فقط با این شرط که هر وقت نیاز به نوازنده داشتم او در پشت پرده برایم بنوازد و تو هم بعد از این جزء برادران من هستی». جوان از شنیدن این سخنان شاد شد. هاشمی از کنیز پرسید: «با این شرط راضی هستی؟» کنیز او را دعا کرد و خداوند را شکر گفت. سپس به غلامکی دستور داد تا لباس‌های فاخر بر تن جوان کرده، عطر بر او زده و به مجلس ببرند. غلام دستور هاشمی را اطاعت کرد. جوان در کنار آن‌ها نشست و کنیز شروع به نواختن کرد.

حاضران مشغول شادی و خوش‌گذرانی بودند تا بالاخره به ساحل رسیدند. در آن‌جا کشتی را نگاه داشتند و هرکس در کشتی بود به ساحل رفت. جوان هم به ساحل رفت و از شدت خستگی در گوشه‌ای خوابش برد. مسافران به کشتی بازگشتند و متوجه غیبت او نشدند، کشتی حرکت کرد و رفت. جوان فردا ظهر به خاطر گرمی هوا بیدار شد. هرچه گشت کشتی را ندید، پس با نگرانی سوار کشتی دیگری که به بصره می‌رفت شد. او وارد بصره شد در حالی که کسی را نمی‌شناخت و خانه‌ی هاشمی را بلد نبود. پس به مغازه‌ای رفت و قلم و دوات گرفت و مشغول نوشتن شد. بقال که خط خوب او را دید، دانست که مردی باسواد و با اصالت است؛ علت نگرانی‌اش را پرسید. جوان داستانش را برای او تعریف کرد. بقال گفت: «نزد من بمان،

روزی نیم درم پول همراه با جای خواب و خوراک داشته باش و حسابدار من باش.»

جوان قبول کرد و یک ماه گذشت. بقال که از کار او راضی بود برایش روزی یک درم مزد تعیین کرد و یک سال دیگر هم گذشت. بقال خواست که دختر خود را به عقد او دریاورد و او را شریک خود کند. جوان پیشنهاد او را پذیرفت و با دخترش ازدواج کرد و در مغازه نشست، ولی همیشه اندوهگین بود. دو سال دیگر هم گذشت و جوان هر روز ناراحت در مغازه می‌نشست. روزی گروهی را دید که غذا و نوشیدنی برداشته و به سویی می‌روند. علت این کار را از بقال پرسید. گفت: «امروز روز شادی توانگران است و آنان به کنار دریا می‌روند و مشغول خوش گذرانی می‌شوند». جوان فکر کرد شاید بتوانم کنیز را آن‌جا پیدا کنم. پس به سمت دریا رفت و چند ساعتی آنجا ماند. مردم مشغول بازگشت بودند. جوان هم خواست برگردد که خدمه ی کشتی هاشمی را دید. آن‌ها را صدا کرد. آنان جوان را شناختند و درباره ی ناپدید شدنش در ساحل پرسیدند. او داستان را تعریف کرد. آنان گفتند: «ما گمان کردیم که تو در آب افتادی و غرق شدی». جوان از حال کنیز پرسید، گفتند: «وقتی تو گم شدی او لباس بر تنش پاره کرد و عود را شکست و بر سر و صورت خود سیلی زد. وقتی به بصره رسیدیم از او خواستیم که دست از عزاداری بردارد، ولی او قبول نکرد جامه‌ی سیاه پوشید و در خانه‌ی خود قبری کند و بر سر آن قبر زاری می‌کرد و تا امروز هم این کار را می‌

کند». پس با هم به خانه‌ی کنیز رفتند. او را در همان حال همیشگی دیدند. کنیز با دیدن جوان بسیار خوشحال شد و فریادی کشید طوری که گمان کردند جان از بدنش بیرون رفت. مرد هاشمی که نزد کنیز آمده بود، آن دو را دید و طبق قولی که داده بود، کنیز را آزاد کرد و به عقد جوان درآورد.

سپس کالاهای گران‌قیمت و فرش‌های بسیار به همراه پانصد دینار زر به آن‌ها داد و گفت: «هر ماه این مقدار به تو می‌دهم به شرطی که هم‌نشین من باشی و مرا از شنیدن موسیقی کنیز محروم نکنی». سپس خانه‌ای بزرگ با تمام وسایل زندگی برای آن‌ها فراهم کرد. جوان کسی را نزد بقال فرستاد تا داستان را برایش تعریف کند و مهر دخترش را پرداخت و طلاقش داد. سپس در نامه‌ای از او عذرخواهی کرد. جوان در مدت دو سالی که نزد مرد هاشمی ماند، مال و ثروت زیادی به دست آورد.

داستان موش و گربه

در شبی تاریک و سرد، گربه‌ای در خرابه‌ها به دنبال شکار می‌گشت، ولی چیزی نیافت. گربه از شدت سرما و گرسنگی توان راه رفتن نداشت. ناگهان زیر درختی تنومند سوراخ موشی دید. فوراً به سمت سوراخ رفت و بو کشید و دندان‌هایش را به یکدیگر سایید. او مطمئن شد که در سوراخ موش است، پس خواست داخل سوراخ شود. موش که متوجه حضور گربه شده بود، شروع به ریختن خاک جلوی در لانه‌اش کرد تا شاید بتواند راه او را ببندد. گربه منظور موش را فهمید و نگران شد که او بتواند درب لانه‌اش را ببندد، با صدایی آهسته گفت: «ای برادر، این کار را با من مکن که به تو پناه آورده‌ام. من پیر و بیمارم و توش و توانی برایم نمانده است. امشب در خرابه راه خودم را گم کرده‌ام و از خدا مرگم را می‌خواهم. فقط برای یک شب مرا یاری کن تا در سوز و سرما نمیرم. فقط امشب را به من جای بده تا صبح زود به دنبال کار خود بروم».

موش سخنان گربه را شنید، گفت: «تو دشمن جان منی و از گوشت من زنده هستی. چگونه تو را در لانه‌ام جای بدهم، وقتی می‌دانم که عهد تو ارزشی ندارد؟!» گربه شروع به زاری و التماس کرد و گفت: «تو راست می‌گویی، ولی اگر بتوانی دشمنی طبیعی را که بین من و توست فراموش کنی و از گناهان من بگذری، خداوند هم گناهان تو را می‌بخشاید. من به تو ضرری نمی‌رسانم به من اعتماد کن و مرا به لانه‌ات راه بده».

موش به سخنان او توجه نکرد و او را به لانه‌اش راه نداد. گربه که لجبازی موش را دید گفت: «ای برادر، من اکنون در حال مرگم و چیزی نمانده که جلوی لانه‌ی تو بمیرم و خون من بر گردن تو بماند. این را بدان که تو می توانستی مرا نجات بدهی، ولی این کار را نکردی». موش از خدا ترسید و دلش به حال گربه سوخت. با خود گفت: «هرکس بخواهد بر دشمن خود پیروز شود، باید به او خوبی کند. من برای رضای خدا به گربه کمک می‌کنم». پس موش بیرون آمد و گربه را با خود به لانه برد.

گربه شروع به شکایت از پیری و ناتوانی خود کرد و موش او را دلداری داد. همین موقع گربه تکانی خورد و جلوی در سوراخ نشست تا موش نتواند از لانه خارج شود. موش متوجه نظر شوم و زشت گربه شد، خواست بیرون برود، نتوانست. گربه او را با چنگال خود گرفت و فشار داد و نزدیک دهانش برد. بعد او را روی زمین انداخت و دنبالش دوید. دوباره او را گرفت و فشار داد. گربه از خدا کمک خواست و گفت: «تو قول دادی و سوگند خوردی که با من کاری نداشته باشی. من تو را از سرما نجات دادم، چرا چنین می‌کنی؟!». گربه خندید، خواست موش را به دهانش ببرد، مردی شکارچی که به همراه سگش از آن‌جا می‌گذشت؛ به نزدیک لانه‌ی موش رسید و گربه را جلوی در سوراخ دید. سگ دم گربه را گرفت و او را از سوراخ بیرون کشید. گربه وقتی خود را اسیر سگ دید موش را رها کرد. موش از چنگ او نجات

یافت، ولی سگ، گربه را پاره کرد و لاشه‌ی او را جلوی سوراخ موش گذاشت و رفت.

مرد خیال باف

مردی در نزدیکی خانه‌ی یکی از بزرگان زندگی می‌کرد. جوانمرد هر روز سه قرص نان به همراه مقداری عسل و روغن برای او می‌فرستاد. روغن در شهر بسیار گران بود و مرد در جمع کردن آن طمع کرد. او از ترس اینکه روغن‌ها روی زمین بریزد و از بین برود؛ کوزه را در سقف اتاقش آویزان کرد و هر روز سهم روغنش را در کوزه می‌ریخت تا عاقبت کوزه پر شد.

شبی مرد نشسته بود و با خود فکر کرد و گفت: «اگر این روغن‌های گران را به قیمت خوب بفروشم، با یکی از چوپانان شریک می‌شوم. بزی می‌خرم و به دست او می‌سپارم. در سال اول بزی من دو بزغاله‌ی نر و ماده می‌آورد. در سال دوم و سوم و ... هم همین‌طور دو بزغاله می‌آورد. من سهم خودم را از چوپان می‌گیرم و آن‌ها را می‌فروشم و با پول آن قصری می‌سازم و غلامان و کنیزانی خریداری می‌کنم. سپس با دختر بازرگان ازدواج می‌کنم، جشن عروسی بزرگی برپا می‌کنم و گوسفندان و گاوان زیادی می‌کشم؛ به آشپزان دستور می‌دهم تا غذاهای لذیذ آماده کنند و از نوازندگان زیادی دعوت می‌کنم تا به مجلس ما بیایند. بزرگان و توانگران و فقیران و دانشمندان را هم به منزل دعوت می‌کنم و هر کس خواسته‌ای داشته باشد او را به آرزویش می‌رسانم».

بعد همسرم پسری به دنیا می‌آورد، مهمانی بزرگی برایش می‌دهم و استادانی بزرگ و باتجربه برایش می‌آورم تا به او علم و ادب بیاموزند. همیشه

به او احسان می‌کنم و او را به پرهیزگاری و کار نیکو هدایت می‌کنم. اگر ببینم که به گناه مشغول است و از اطاعت من سرپیچی می‌کند؛ او را با این عصا کتک می‌زنم.

آنگاه عصا را بلند کرد تا پسر خود را بزند؛ عصا به کوزه‌ی روغن خورد. آن را شکست و تمام روغن‌ها روی زمین و سر و لباسش ریخت. مرد خیال‌باف دوباره به خود آمد و متوجه شد که تمام رؤیاهایش بر باد رفته است.

داستان ماهیان

تعدادی ماهی در برکه‌ی آبی زندگی می‌کردند. در برکه خشک‌سالی اتفاق افتاد و دیگر هیچ آبی وارد آن نشد، پس آبش کم شد و نزدیک بود که ماهیان بمیرند. ماهیان دور هم جمع شدند و مشورت کردند تا راهی برای زنده ماندن پیدا کنند. داناترین ماهی گفت: «ما چاره‌ای نداریم مگر این که به خدا توکل کنیم، ولی می‌توانیم نزد خرچنگ که بزرگ ماهیان است برویم و نظر او را بخواهیم». ماهیان به راه افتادند و نزد خرچنگ رفتند. او گوشه‌ای نشسته بود و از اتفاقاتی که برای ماهیان افتاده بود، خبر نداشت. سلام کردند و گفتند: «تو بزرگ ما هستی، ولی حال ما را نمی‌پرسی؟» خرچنگ گفت: «مگر چه اتفاقی افتاده، از من چه می‌خواهید؟» ماهیان ماجرای کم شدن آب برکه را برایش تعریف کردند و خواستند تا راهی برای نجات آنان بیابد.

خرچنگ سرش را پایین انداخت و مدتی فکر کرد. سپس گفت: «بدون شک عقل و خرد شما از بین رفته که از رحمت پروردگار ناامید شده‌اید. مگر نمی‌دانید که خداوند به بندگانش روزی بی‌حساب می‌دهد؟ نظر من این است که هر چه می‌خواهید، از پروردگار درخواست کنید. از او بخواهید تا در سختی‌ها شما را یاری کند و ناامید نشوید. باید صبر کنید و ببینید که خدا برای شما مرگ را در نظر گرفته یا راه فراری پیش روی شما قرار می‌دهد؟ اگر خدا بخواهد، راه فرار شما را آماده می‌کند و از این مکان کوچ می‌کنید و به هر جا که او بخواهد خواهید رفت». ماهیان جواب دادند: «راست می‌گویی.

خداوند به تو پاداش نیک بدهد». پس همگی به مکان خود بازگشتند. چند روزی گذشت و باران شدیدی بارید و برکه پر آب شد. ماهی‌ها از لطف پروردگار خوشحال شدند و شکرگزاری کردند.

داستان کلاغ

کلاغی با جفتش روی درختی لانه داشت. آن دو در کمال آرامش و خوشی زندگی می کردند؛ بعد از مدتی کلاغ ماده تخم گذاشت. ماری که در سوراخ پایین درخت ساکن بود، بیرون آمد و از شاخه های درخت بالا رفت. کلاغ و جفتش از ترس لانه را ترک کردند. مار وارد لانه ی کلاغ شد و همان جا ماند تا تمام تخم های آن ها را خورد. سپس آنجا را ترک کرد و به لانه ی خود برگشت. کلاغ و جفتش هم به لانه شان بازگشتند و برای سلامتی خود، خدا را شکر کردند و دعا کردند که دوباره صاحب جوجه هایی شوند. یک سال گذشت و کلاغ ماده دوباره تخم گذاشت. مار از سوراخ بیرون آمد و از درخت بالا رفت تا به لانه ی کلاغ رسید. دو کلاغ با نگرانی و ترس او را نگاه کرده و از خدا تقاضای کمک می کردند. کرکسی در آسمان پیدا شد و مار را با چنگال های خود گرفت و آن قدر بر سرش کوبید تا مُرد و روی زمین افتاد. مورچه ها روی مار جمع شدند و شروع به خوردن او کردند. کلاغ و جفتش سلامت ماندند و صاحب جوجه های زیادی شدند و شکر خداوند را به جای آوردند.

روباه طمع کار

روباهی هر روز از لانه‌ی خود بیرون می‌رفت و به دنبال شکار می‌گشت. یک روز از صبح تا شب در کوه گشت، ولی چیزی نیافت، می‌خواست به لانه‌ی خود برگردد که روباه دیگری را دید. آن دو کنار هم نشستند و شروع به تعریف از شکارهایشان کردند. روباه دوم گفت: «من چند روز بود که غذا نخورده بودم و گرسنه بودم. بالاخره خر وحشی شکار کردم. خدا را شکر کردم که چنین غذایی برایم فرستاده است. او را پاره کردم و دلش را خوردم و به لانه برگشتم. اکنون سه روز از آن ماجرا گذشته و من آن‌قدر سیر هستم که چیزی نخوردم».

روباه وقتی این داستان را شنید به سیر بودن او حسادت کرد و با خود گفت: «من هم چیزی نمی‌خورم تا دل خر وحشی نصیبم شود و آن را بخورم و برای چند روز سیر بمانم». او چند روز چیزی نخورد، نزدیک بود از گرسنگی بمیرد. یک شب که در لانه‌ی خود خوابیده بود، خری وحشی را دید که فرار می‌کرد. روباه دو شکارچی را دید که به دنبال خر بودند؛ آن دو به خر رسیدند و در تاریکی شب خر را حیوانی بزرگ و خطرناک تصور کردند، از ترس تیری را که نوک آهنین داشت به سمت حیوان رها کردند. تیر بر قلب خر وحشی نشست و او مرد. دو شکارچی آن‌جا را ترک کردند. روباه با ناتوانی از لانه بیرون آمد و با دیدن خر وحشی بسیار خوشحال شد. او خدا را شکر کرد که بدون زحمت به آرزوی خود رسید، پس فوراً شکم خر

را پاره کرد و با دهانش درون شکم خر را جستجو کرد تا دلش را پیدا کرد. آن را با دندان گرفت و مشغول خوردن شد. سر آهنی تیر همراه دل خر وارد دهانش شد. هنگام فرو دادن، آن تیر در گلویش گیر کرد، نه می توانست آن را قورت بدهد و نه بیرون بریزد. روباه هلاک شد و مرد.

شاهزاده‌ی پرهیزگار

در سرزمین عرب پادشاه ستمکاری بود که حقوق مردم را پایمال می‌کرد. هیچ‌کس به کشور او وارد نمی‌شد، چون مأمورانش چهار پنجم اموال مردم را به عنوان مالیات می‌گرفتند و فقط یک پنجم را برای آنان می‌گذاشتند. اتفاقاً آن شاه، پسری به نام سعید داشت که بسیار پرهیزگار بود و با وجود کودکی راه بیابان در پیش گرفته، به پرستش پروردگار مشغول بود و همیشه از شهری به شهر دیگر می‌رفت. روزی به شهری وارد شد، نگهبانان او را گرفتند و تمام وسایلش را گشتند، ولی چیزی نیافتند. او فقط دو لباس داشت که یکی کهنه و دیگری نو بود. نگهبانان لباس نو را از تن او بیرون آوردند و او را کتک زدند. شاهزاده گفت: «ای ستمگران، من فقیر و جهانگردم و چیزی ندارم. این لباس فایده‌ای برای شما ندارد. اگر آن را به من پس ندهید نزد شاه شکایت می‌کنم». آنان گفتند: «ما این کار را به فرمان شاه انجام می‌دهیم. هر کاری دوست داری بکن».

شاهزاده جلوی قصر پدرش رفت و خواست داخل شود، ولی نگهبانان به او اجازه‌ی ورود ندادند. او برگشت و گفت: «چاره‌ای ندارم جز اینکه منتظر شاه بنشینم». شاهزاده مدتی جلوی در قصر نشست، از نگهبانی شنید که شاه قرار است از قصر بیرون بیاید. او آهسته آهسته جلو رفت تا به شاه نزدیک شد؛ سپس او را دعا کرد و اتفاقی را که برایش افتاده بود، تعریف کرد و گفت که من ترک دنیا کرده‌ام و فقط مشغول پرستش پروردگار هستم، به هر شهری

رفتم با من به مهربانی رفتار کردند، ولی وقتی وارد این شهر شدم، افراد شما لباس‌های مرا گرفتند و کنکم زدند. ای شاه، به فریاد من برس و لباس مرا از ایشان بگیر. من قول می‌دهم که در مدت یک ساعت این شهر را ترک کنم. شاه اصلاً به شاهزاده که پسرش بود نگاه نکرد و او را شناخت. یکی از همراهان شاه با خشم گفت: «چرا به این شهر آمدی؟ در حالی که از خواسته‌ی شاه این کشور آگاه نبودی؟» شاهزاده گفت: «لباسم را پس دهید بعد هر کاری که خواستید بکنید». شاه از شنیدن این سخنان عصبانی شد و گفت: «ای نادان، ما لباس تو را از تنت بیرون آوردیم تا تو ذلیل و خوار شوی، ولی اکنون که بی‌ادبی تو را دیدیم دستور می‌دهیم تا جانت را بگیرند». به دستور شاه شاهزاده را به زندان انداختند.

وقتی شاهزاده به زندان رفت از جوابی که داده بود، پشیمان شد و خود را سرزنش کرد. او در نیمه‌های شب برخاست و شروع به خواندن نماز کرد و گفت: «خداوندا تو عادل و حاکمی، تو حال مرا خوب می‌دانی. من بنده‌ی مظلوم تو هستم می‌خواهم که مرا از چنگال این شاه زورگو رهایی بخشی و او را به خاطر گناهانش مجازات کنی. اگر می‌دانی که شاه ستم کرده او را به نتیجه‌ی گناهش گرفتار کن؛ چون تو پناه ستم‌کشانی و حکمت تو عین عدالت است». زندانبانی که در اطراف او بود این سخنان را شنید و بر خود ترسید. او از گناهان خود توبه کرد. آتشی در قصر افتاد و تمام چیزهایی را که در قصر بود نابود کرد و تمام افراد را کشت؛ فقط زندانبان و شاهزاده زنده ماندند.

شاهزاده و زندانبان از زندان بیرون آمدند و از آنجا رفتند تا به شهر دیگری رسیدند. قصر شاه ستمکار در آتش ظلمش سوخت و خداوند او را نابود کرد. این است عاقبت ستمکاران.

حیله‌ی شاهین

در چمنزاری وسیع که نه‌رهای روان و درختان پر میوه داشت، پرندگان زیادی زندگی می‌کردند. در بین پرندگان، کلاغانی بودند که در خوشی و شادی در کنار هم روزگارشان را سپری می‌کردند؛ چون حاکم آنان کلاغی منصف و دلسوز بود. هیچ‌کس به دیگری ستم نمی‌کرد و همه در امنیت و آسایش بودند. روزی حاکم کلاغ‌ها مُرد و همه در غم او به عزا نشستند. هیچ‌کس مانند او عادل و نیکوکار نبود که جانشینش بشود. کلاغ‌ها همه جمع شدند و مشورت کردند تا یکی را به عنوان جانشین انتخاب کنند. گروهی از آنان کلاغی را به عنوان شاه معرفی کردند، ولی بقیه مخالفت کردند و او را نخواستند. پس درگیری بین آنان روی داد و قرار گذاشتند که شب را بخوابند و هنگام صبح دوباره جلسه‌ای برگزار کنند تا جانشین پیدا شود. صبح هنگامی که دور هم جمع شده بودند، شاهینی پرواز کرد و میان آنان نشست. کلاغ‌ها از دیدن او خوشحال شدند و خواستند تا شاهشان شود. شاهین سخن آنان را شنید و گفت: «از انتخاب من پشیمان نخواهید شد».

آنها شاهین را به عنوان حاکم انتخاب کردند. او هر روز منتظر می‌ماند، وقتی یکی از کلاغ‌ها برای پیدا کردن آب و دانه از لانه بیرون می‌رفت، شاهین او را شکار می‌کرد و چشم و مغزش را می‌خورد و باقی آن را دور می‌انداخت. کار شاهین هر روز همین بود. کلاغ‌ها متوجه غیبت دوستان خود شده شاهین را تعقیب کردند؛ و بیشتر یارانشان را کشته دیدند. وقتی مطمئن شدند که

مرگ در انتظارشان است شبانه از خانه و کاشانه‌ی خویش فرار کردند و به اطراف پراکنده شدند.

مرد مارگیر

مردی شغل مارگیری داشت. او مارهای خود را در سبیدی بزرگ گذاشته بود و در خانه مخفی می کرد. همسر و فرزندانش از وجود مارها بی خبر بودند. مرد هر روز سبد را برمی داشت و در شهر می گشت. مارهایش را در جلوی چشم مردم به نمایش می گذاشت و از آنان پول می گرفت. یک روز وقتی مرد به خانه برگشت، همسرش را ناراحت دید، پرسید: «این سبد چیست؟ در آن چه چیزی نگه می داری که هر روز با خود بیرون می بری؟ شاید پول و گنجی در آن هست؟» مرد ناراحت شد و جواب داد: «منظور تو از این پرسش چیست؟ مگر برای شما کم خرج می کنم که به این چیزها فکر می کنی؟» زن ساکت شد و چیزی نگفت، ولی منتظر فرصتی بود تا در سبد را باز کند و درونش را ببیند. او موضوع را با فرزندان خود در میان گذاشت تا آن ها هم از پدرشان درباره ی سبد سؤال کنند. کودکان هم که فکر می کردند درون سبد پر از خوراکی های خوشمزه است؛ شروع به اصرار کردند تا پدر در سبد را باز کند.

مدتی طولانی گذشت و کودکان هم چنان به پدر اصرار می کردند و مادر آنان را تشویق به پرسش از پدر می کرد. روزی مادر و کودکان با هم متحد شدند که غذا نخورند و نوشیدنی ننوشند تا مرد در سبد را باز کند و از غذاهایی که درون آن است به آن ها بدهد. وقتی شب مرد به خانه برگشت، زن و فرزندانش را عصبانی و بی حال دید که از گرسنگی رمقی برایشان نمانده

است. مرد با مهربانی گفت: «هرچه از خوراک و پوشاک لازم دارید من برای شما تهیه می‌کنم، ولی نخواهید که در سبد را باز کنم». کودکان گفتند: «ما فقط می‌خواهیم که در سبد را باز کنید و هیچ چیز از شما نمی‌خواهیم و اگر این کار را نکنید خود را از گرسنگی هلاک می‌کنیم». مارگیر گفت: «من فقط کاری را انجام می‌دهم که به صلاح شماست و این کار به نفع شما نیست». مرد شروع به ترساندن آن‌ها کرد، ولی اشتیاق کودکان برای دیدن درون سبد بیشتر شد. مارگیر عصبانی شد، عصایش را بلند کرد تا آن‌ها را بزند. کودکان پا به فرار گذاشتند. سبد در گوشه‌ی اتاق بود. زن که شوهر و فرزندانش را مشغول دید، به طرف سبد رفت و در آن را باز کرد. ماران از سبد بیرون آمدند و زن را نیش زدند و کشتند؛ بعد شروع به گردش در خانه کردند و چشمشان به هرکس می‌افتاد؛ او را نیش می‌زدند و در جا می‌مرد. عاقبت به جز مرد مارگیر همه مردند و کسی زنده نماند.

داستان عنکبوت

عنکبوتی بالای در بلندی تار تنید و لانه ساخت. او مدت‌ها در آرامش و امنیت در آن خانه زندگی کرد و شکرگزار نعمت‌های خداوند بود. مدتی گذشت و عنکبوت هم‌چنان شاکر خداوند بود تا اینکه روزی خداوند خواست امتحانش کند و مقدار صبر و شکیبایی او را بسنجد. پس به دستور خداوند، تندبادی وزید و لانه‌ی او را از جا کند و به درون دریا انداخت. موج‌ها بالا و پایین می‌رفتند تا عاقبت عنکبوت را به ساحل رساندند.

عنکبوت باز هم شکر خداوند را به جای آورد و به خاطر سلامتی خویش از خداوند تشکر کرد. سپس از باد پرسید: «برای چه این کار را انجام دادی؟ برای تو چه سودی داشت که مرا از خانه و کاشانه‌ام برداری و به اینجا بیاوری؟» باد جواب داد: «با من تند صحبت نکن. به زودی تو را به مکان خودت بازمی‌گردانم». عنکبوت ساکت شد و برای رسیدن به خانه‌اش صبوری کرد و همواره شکرگزار خداوند بود. عاقبت باد شمال رفت و باد جنوب شروع به وزیدن کرد. باد جنوب عنکبوت را به سوی همان در بلند برد. عنکبوت آن‌جا را شناخت، فوراً شروع به تنیدن تار کرد و لانه‌ای برای خود ساخت و همواره شکرگزار خداوند بود.

شکارچی ماهیان

صیادی طبق عادت همیشگی خود به کنار نهر آبی رفت تا ماهی صید کند. وقتی به آنجا رسید روی پل رفت. ماهی بزرگی دید؛ با خود گفت: «باید این ماهی را بگیرم تا چند روز از صید بی‌نیاز شوم». او لباس هایش را از تن بیرون آورد و به درون نهر پرید. آب با سرعت او را جلو می‌برد تا به ماهی رسید. او با دو دست ماهی را گرفت. وقتی خیالش از گرفتن ماهی راحت شد، به اطراف نگاه کرد و خود را از ساحل دور دید. دلش نیامد تا ماهی را رها کند و به سمت ساحل برگردد؛ به خاطر حرص و طمعی که داشت با دو دست ماهی را نگهداشت و خود را به جریان آب سپرد. جریان آب او را با خود برد تا به گردابی رسید که هیچ کس از آن خلاص نمی‌شد. فریاد زد: «کمک کنید، چیزی نمانده که غرق شوم، مرا نجات بدهید». مردمی که در کشتی بودند، فریاد زدند: «تو کیستی و برای چه اینجا آمدی؟» صیاد جواب داد: «من کسی هستم که راه درست را ترک کردم و به خاطر اطاعت هوای نفس خود را به نابودی کشاندم». گفتند: «ای صیاد، چرا راه نجات را ترک کردی و خود را به هلاکت انداختی؟ در حالی که می‌دانستی کسی به این مکان وارد نمی‌شود. چرا ماهی را که در دست داشتی نینداختی تا خود را نجات بدهی؟ اکنون راه فراری نداری. تو به گردابی افتادی که هیچ کس جرأت نزدیک شدن به آن را ندارد و ناچار غرق می‌شوی!» صیاد که از زندگی ناامید شده بود، ماهی را رها کرد و خودش هم در آب غرق شد.

داستان هفت دزد

روزی هفت دزد طبق عادت همیشگی، از خانه بیرون آمدند. آنان به باغی رسیدند که پر از درخت گردو بود. دزدان تصمیم گرفتند تا مقداری از گردوهای باغ را بدزدند. جوانی را دیدند که از جلوی باغ می‌گذشت، گفتند: «ای جوان، می‌خواهی به باغ ما بیایی؟ باید بالای درخت بروی و شاخه‌ها را برای ما تکان بدهی تا گردوها به روی زمین بریزد. وقتی پایین آمدی سهم تو را می‌دهیم». جوان سخن آنان را پذیرفت. پس با هم وارد باغ شدند و جوان را بالای درخت فرستادند و گفتند: «در میان درخت بنشین تا مبادا کسی تو را ببیند و اذیت کند. سپس شاخه‌ها را یکی یکی تکان بده تا گردوها زمین بیفتند و ما جمع کنیم و در پایان کار، سهم تو را بدهیم».

مرد جوان به سخن آنان گوش کرد و شاخه‌ها را تک به تک تکان داد و دزدان گردوها را جمع می‌کردند، ناگهان صاحب باغ رسید. او عصبانی پرسید: «شما در این باغ چه کار می‌کنید؟» دزدان جواب دادند: «ما از این باغ می‌گذشتیم که این جوان را بالای درخت دیدیم، فکر کردیم که صاحب باغ است؛ از او خواهش کردیم تا مقداری از میوه‌های این درخت را به ما بدهد. او هم برای ما شاخه‌ها را تکان داد و ما مشغول جمع کردن شدیم. ما در این موضوع هیچ گناهی نداریم». پسر بیچاره فریاد زد و گفت: «به خدا سوگند که آنان دروغ می‌گویند. ما همگی به این باغ آمدیم و آنان مرا به بالای درخت فرستادند و به تکاندن شاخه‌ها تشویق کردند». صاحب باغ گفت: «خودت را

به بلای بزرگی گرفتار کرده‌ای؟ اکنون بگو ببینم چیزی از میوه‌ی درخت خورده‌ای؟» جوان گفت: «به خدا قسم که هیچ نخورده‌ام». صاحب باغ خندید و گفت: «اکنون فهمیدم که بسیار احمقی که با طناب دیگران خود را به چاه انداخته‌ای!» پس به دزدان اجازه داد تا بروند و آن پسر را گرفته کتک زد.

حیله‌ی دزدان

بازرگانی ثروتمند به شهرهای مختلف رفت و آمد و تجارت می‌کرد. روزی به شهری رسید و در آن‌جا خانه‌ای کرایه کرد و مشغول استراحت شد. دزدان شهر، چشم طمع به مال بازرگان دوخته بودند، آن‌ها بسیار تلاش کردند تا مال او را بدزدند، ولی نتوانستند. رئیس دزدان گفت که باید چاره‌ای بیابیم تا تمام اموال بازرگان را بدزدیم. او لباس پزشکان را پوشید و کیسه‌ای پر از دارو بر دوش گرفت و به کوچه‌ای که خانه‌ی بازرگان در آن بود، رفت و فریاد زد: «کیست که نیاز به طبیب دارد؟» بازرگان مشغول خوردن صبحانه بود که صدای او را شنید. کسی را دنبالش فرستاد. دزد وارد خانه شد. بازرگان گفت: «نیازی به طبیب ندارم، ولی می‌خواهم که بنشینی و با من صبحانه بخوری». دزد فوراً سر سفره نشست و مشغول خوردن شد و گفت: «تو از من چیزی خواستی و من جواب دادم، اکنون تو نیز به نصیحتم گوش کن. تو در خوردن بسیار حریصی و این به دلیل بیماری است که در معده‌ی تو وجود دارد. اگر اقدام به معالجه نکنی، تو را می‌کشد». بازرگان جواب داد: «من مشکلی ندارم. معده‌ام سالم است و نیاز به دارو ندارم». دزد اصرار به بیماری او کرد و گفت: «علائم بیماری تو پنهان است و آن را نمی‌بینی!».

دزد آن‌قدر در بیمار بودن بازرگان پافشاری کرد که او پذیرفت دارویی را که دزد به او داده مصرف کند. دزد دارویی از گیاهان بیهوده و بی‌فایده به بازرگان داد. او دارو را خورد، بسیار تلخ بود، ولی بعد از خوردن آن معده‌اش

تخلیه شد و احساس سبکی کرد. فردا دزد دارویی ملین^۱ به بازرگان داد که با خوردن آن مبتلا به اسهال شد. بازرگان بر این هم صبر کرد و به او اعتماد کرد. دزد وقتی اعتماد بازرگان را دید، زهری کشنده برایش آورد. بازرگان زهر را نوشید و فوراً جگرش پاره شد و از دهانش بیرون آمد. دزدان به منزل او حمله کردند و تمام اموالش را غارت کردند و با خود بردند.

۱. ملین: نرم‌کننده

حکومت بر روباهان

گروهی روباه برای یافتن روزی از لانه‌هایشان بیرون آمدند در اطراف می گشتند که ناگهان شتری مرده را دیدند. روباهان با خوشحالی شتر را به سمت لانه‌هایشان آوردند. یکی از آنان گفت: «مقدار زیادی غذا یافتیم و مدتی طولانی می‌توانیم خودمان را سیر کنیم، ولی ترسم از این است، گروهی که زورشان بیشتر است بر دیگران ظلم کنند و حق آنان را بخورند و افراد ضعیف از گرسنگی تلف شوند. بهترین راه این است که کسی را به عنوان حاکم برای خود انتخاب کنیم تا او هر روز سهم ما را بدهد و در میانمان حکم کند». زمانی که آن‌ها مشورت می‌کردند، گرگی از دور آشکار شد. تعدادی از روباهان گفتند: «اگر راضی باشید این گرگ را در بین خود حاکم کنیم که از ما قوی‌تر است و پدرش هم شاه ما بود و در بین ما با عدل و انصاف رفتار می‌کرد». تمام روباهان موافقت کردند و همگی به سمت گرگ رفتند و موضوع را با او در میان گذاشتند.

گرگ خواسته‌ی آنان را پذیرفت و شروع به تقسیم شتر کرد و به هریک مقداری از گوشت حیوان را بخشید. روز بعد گرگ با خود گفت: «اگر من این شتر را در بین روباهان تقسیم کنم، چیزی جز سهمی ناچیز به من نمی‌رسد. اگر من بخواهم این لاشه را تنها بخورم، کسی نمی‌تواند چیزی بگوید». وقتی روباهان نزدش آمدند؛ گرگ از دادن سهم آنان خودداری کرد و گفت: «این لاشه را من به تنهایی می‌خورم! کیست که بخواهد چیزی بگوید؟» روباهان

گفتند: «ای حاکم، سهم ما را بده که بسیار گرسنه هستیم». گرگ گفت: «در نزد من چیزی باقی نمانده، زیرا من تمام آن را بین شما تقسیم کردم». روباهان ناراحت از نزد گرگ برگشتند. یکی از آن‌ها گفت: «اجازه دهید او خوب از لاشه تغذیه کند و سیر بشود، فردا دوباره نزدش می‌رویم». فردا صبح زود دوباره نزد گرگ رفتند و گفتند: «ما تو را حاکم خود کردیم تا حق مظلومان را از ستمگران بگیری و در سایه‌ی حمایت آسوده باشیم. امروز تو خود به ما ظلم می‌کنی و روزی ما را تصرف کرده به زور می‌خوری!» گرگ به ایشان جوابی نداد و اصلاً برای آنان دلسوزی نکرد. روباهان تصمیم گرفتند تا حيله‌ای کنند و از او نزد شیر شکایت کنند. پس نزد شیر رفتند و تمام ماجرا را برایش تعریف کردند و از او پناه خواستند.

شیر وقتی سخن آنان را شنید به غیرت آمد و با آن‌ها به سمت گرگ رفت. گرگ وقتی از دور شیر را دید پا به فرار گذاشت. شیر دنبالش دوید تا او را گرفت و پاره کرد. سپس لاشه‌ی گرگ و شتر را جلوی روباهان گذاشت و به لانه‌ی خود برگشت.

چوپان و دزد

یک شب دزدی قصد بردن گوسفندان چوپانی را کرد. او تمام روز و شب را در اطراف گوسفندان چرخیده بود، ولی چوپان حتی لحظه‌ای از گله غافل نشد. دزد بیچاره مدت طولانی صبر کرد، ولی نتوانست به گوسفندان دست یابد. او عاجز و ناتوان راهی صحرا شد؛ در راه با شیری درگیر شد و توانست آن را شکار کند. ناگهان فکری به ذهنش رسید. پوست شیر را کند و آن را با کاه پر کرد و او را روی تپه‌ی بلندی گذاشت. سپس نزد چوپان رفت و گفت: «آن شیر که بالای بلندی است، بسیار گرسنه و تشنه است و فکر می‌کنم که قصدش حمله به گوسفندان توست». چوپان از شنیدن این حرف نگران شد، به شیر بالای تپه نگاه کرد و نمی‌دانست چه باید بکند. دزد این فرصت را غنیمت دانست و گفت: «به نظرم قبل از اینکه شیر به گله‌ی تو حمله کند و تمام گوسفندانت را پاره کند؛ تو خودت تعدادی از آن‌ها را نزد شیر بفرست». چوپان که از دیدن شیر و شنیدن سخنان دزد هراسان شده بود، گفت: «ای برادر، هر مقدار که خودت می‌دانی از این گوسفندان بردار و برای شیر ببر. من با تو کاری ندارم». دزد از شنیدن این حرف بسیار خوشحال شد. هر روز نزد چوپان می‌آمد و تعدادی از گوسفندانش را به عنوان طعمه‌ی شیر می‌گرفت و با خود می‌برد. مدتی نگذشت که تمام گوسفندان چوپان را دزدید و چوپان بیچاره، فقیر و درمانده ماند.

داستان لاک‌پشت‌ها و کبک سیاه

تعداد زیادی لاک‌پشت در جزیره‌ای سرسبز که پر از درختان میوه و رودهای جاری بود، زندگی می‌کردند. کبکی از آن جزیره می‌گذشت. او به خاطر گرمی هوا و رنج سفر ناتوان شده بود. پس تصمیم گرفت که مدتی در آنجا استراحت کند. لاک‌پشت‌ها از او مراقبت کردند تا حالش بهتر شد. آن‌ها هر روز در جزیره می‌گشتند و شب‌هنگام به لانه‌هایشان برمی‌گشتند. همه کبک را که بسیار زیبا بود، دوست داشتند و با او به مهربانی رفتار می‌کردند. بالاخره کبک تصمیم گرفت که در جزیره بماند. او روزها به هر طرف که می‌خواست می‌رفت و موقع شام نزد لاک‌پشت‌ها برمی‌گشت. مدتی طولانی گذشت و لاک‌پشت‌ها به خاطر دل‌بستگی به کبک، از دوریش در رنج و هراس بودند. آن‌ها با خود فکر کردند که ما جز هنگام شب کبک را نمی‌بینیم. او هر روز صبح از نزد ما می‌رود و شب برمی‌گردد؛ طاقت دوری او را نداریم و از این که روزی از نزد ما برود نگرانیم. یکی از آن‌ها گفت: «صبر کنید من کاری می‌کنم که هیچ‌گاه از ما جدا نشود». هنگام شب کبک به میان لاک‌پشت‌ها برگشت.

لاک‌پشت حيله‌گر نزد او رفت و گفت: «خدای تعالی هم‌نشینی تو را نصیب ما کرد و محبتت را در دل ما جای داد، ولی چه فایده که تو هر روز صبح از نزدمان می‌روی و هنگام شب برمی‌گردی! کار ما هر روز حسرت و اندوه و نگرانی است از این که روزی تو بروی و دیگر برنگردی». کبک گفت:

«ای دوستان دوری شما هم برای من مشکل است، ولی من پرنده‌ام و نمی‌توانم همیشه در یکجا بمانم». لاک پشت گفت: «راست می‌گویی، ولی تو به خاطر این کار، همیشه در رنج و سختی هستی. هر روز که از نزدمن می‌روی، نگران تو هستیم که مبادا شکارت کنند و ما از دیدارت محروم باشیم». کبک گفت: «به نظرت چه باید کنم؟!» لاک پشت گفت: «به نظرم پره‌های خودت را بکن و در نزدمن استراحت کن و از خوردنی و نوشیدنی جزیره، استفاده کن و خوش باش».

کبک از سخنان او خوشش آمد و دل به گفتارش سپرد. پس شروع به کندن پره‌های خود کرد و به لذت خوردن و نوشیدن و هم‌نشینی با لاک پشتان تن داد. مدتی گذشت. روزی شاهینی که بالای درخت نشسته بود، چشمش به کبک افتاد و به حرکاتش دقت کرد و فهمید که پره‌های خود را از دست داده است. وقتی شاهین فهمید که او قادر به پریدن نیست، فوراً حمله کرد و شکارش کرد. کبک فریاد زد و از لاک پشتان کمک خواست. آن‌ها گفتند: «ای برادر، توانایی و حيله‌گری ما در مورد شاهین کارساز نیست».

کبک که از زندگی ناامید شده بود، گفت: «این گناه شما نیست، گناه منست که به حرف شما گوش کردم و پره‌های خود را کندم و اکنون لایق این مجازات هستم. من نباید به سخنان شما گوش می‌کردم و تنها وسیله‌ی فرارم را از بین می‌بردم». شاهین در حالی که با چنگال‌های تیزش کبک را گرفته بود، پرواز کرد و رفت.

عبدالله بحری و بری

عبدالله، صیادی فقیر و بی‌چیز بود که نه فرزند داشت و تمام دارایی‌اش فقط یک تور ماهیگیری بود. او هر روز برای صید به کنار دریا می‌رفت و هرچه ماهی می‌گرفت، می‌فروخت و تمام پولش را خرج زن و فرزندانش می‌کرد. چون اعتقاد داشت که خداوند هر روز، روزی بندگانش را می‌فرستد. روزی فرزند دهم عبدالله به دنیا آمد، زن از او خواست تا چیزی برای خوردن آماده کند. صیاد به اقبال فرزند جدید، دام را برداشت و به سوی دریا حرکت کرد تا بختش را امتحان کند. پس دام را پهن کرد و بعد از مدتی بیرون کشید، ولی چیزی درونش نبود. عبدالله برای بار دوم و سوم و چهارم و پنجم این کار را کرد، ولی نتوانست ماهی بگیرد.

پس به مکان دیگری رفت و دامش را پهن کرد، ولی تا شب چیزی نگرفت. با خود گفت: «یعنی خداوند فرزندم را بدون روزی آفریده است؟ چنین چیزی ممکن نیست چون هر آن کس که دندان دهد نان دهد». او دامش را برداشت، ناراحت و پریشان به سمت خانه حرکت کرد و گفت: «چه باید بکنم؟ به فرزندانم چه بگویم؟» در راه خانه به نانوايي رسید. مردم زیادی را دید که جلوی نانوايي ایستاده بودند. در آن سال‌ها گرانی بسیار بود و مردم پول زیادی نداشتند؛ پس هر چیزی که داشتند نزد نانوا می‌آوردند و او به ازای آن نان می‌داد. عبدالله عقب ایستاد و مشغول تماشای مردم شد. بوی خوش نان در هوا پیچیده بود، او که بسیار گرسنه بود، توان حرکت نداشت. ناگهان چشم

نانوا به او افتاد و گفت: «ای صیاد جلو بیا و نان بگیر». عبدالله جلو رفت. نانوا با گشاده رویی پرسید: «مگر نان نمی خواهی؟» عبدالله سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. نانوا گفت: «خجالت نکش و سخن بگو. اگر پولی نداری، من به تو نان می دهم تا خداوند گره کارت را باز کند». صیاد گفت: «پولی ندارم، به اندازه ی سیر شدن شکم فرزندانم نان بده. این دام هم نزد تو گرو باشد». نانوا گفت: «این دام مغازه ی توس و روزیت از آن به دست می آید، اگر آن را نزد من بگذاری با چه صید خواهی کرد؟! بگو چه مقدار نان برای کافیت؟» عبدالله گفت: «پنج درم نان کافیت». نانوا پنج درم نان و پنج درم نقره به او داد و گفت: «با این گوشت بخر و برای فرزندانم ببر و فردا برای من ده درم ماهی بیاور. اگر فردا هم نتوانستی صید کنی نزد من بیا تا به تو نان و درم بدهم و من صبر می کنم تا گره کارت باز شود». عبدالله تشکر کرد، نان و درم ها را برداشت؛ مقداری گوشت خرید و خانه رفت. فرزندان او از گرسنگی گریه می کردند و همسرش به آنان می گفت که صبر کنید تا پدرتان با غذا بیاید. صیاد داخل شد و سفره پهن کرد و نان و خوردنی را جلوی فرزندان او گذاشت. او تمام اتفاقی را که آن روز افتاده بود برای همسرش تعریف کرد. زن گفت: «خدا بزرگ است».

روز بعد صیاد دام را برداشت و به سمت دریا رفت و با خود گفت: «امیدوارم خداوند امروز روزی بدهد که از خجالت نانوا بیرون بیایم». وقتی به آنجا رسید دام را پهن کرد و آن را خالی بیرون کشید؛ تا هنگام شب چندین

بار این کار را انجام داد، ولی چیزی صید نکرد. صیاد با اندوهی بزرگ به سمت خانه حرکت کرد. او می‌خواست از راهی برود که چشمش به نانو نیفتد، ولی نتوانست و بوی خوش نان او را به سمت مغازه‌ی نانو کشید. جلوی مغازه بسیار شلوغ بود. صیاد از خجالت قدم‌هایش را بلند کرد تا زودتر از آنجا دور بشود. ناگهان نانو سرش را بلند کرد و او را دید و فریاد زد: «ای صیاد بیا نان و درم بگیر». صیاد گفت: «از تو خجالت می‌کشم زیرا امروز هم ماهی صید نکردم». نانو با لبخند گفت: «خجالت برای چه؟ مگر نگفتم صبر می‌کنم تا گره کارت باز شود؟!». پس نانو پنج درم نان و پنج درم نقره داد. صیاد خوردنی گرفت و به خانه رفت و همسرش را از ماجرا آگاه کرد. زن گفت: «خدا بزرگ است؛ امیدوارم فردا در کارت گشایشی شود و قرض نانو را بدهی».

چهل روز گذشت و هر روز صیاد دست خالی برمی‌گشت و از نانو نان و درم قرض می‌گرفت. روز چهل و یکم عبدالله به همسرش گفت که می‌خواهم این دام را پاره کنم و از این رنج و سختی خلاص بشوم. زن ناراحت شد و علت این کار را پرسید. عبدالله گفت: «روزی من از دریا بریده‌ام و از خجالت نانو حاضرم بمیرم. هر زمان که دست خالی از آنجا عبور می‌کنم او مرا صدا می‌زند و نان و درم می‌دهد. تا کی می‌توانم از او قرض بگیرم؟» زن گفت: «خدا را شکر که دل نانو را مهربان کرده است، چرا این کار او باعث ناراحتی تو می‌شود؟» عبدالله جواب داد: «مبلغ زیادی به او بدهکار هستم و

عاقبت روزی قرضش را طلب می‌کند. زن گفت: «غم و غصه مشکل ما را حل نمی‌کند، برخیز و به دنبال کار برو که خداوند بزرگ است».

صیاد دام را برداشت و به سوی دریا حرکت کرد و همواره زیر لب می‌گفت: «خدایا روزی مرا برسان. حتی اگر یک ماهی باشد که به نانوا هدیه بدهم». دام را به دریا انداخت. خواست آن را بیرون بکشد که متوجه شد بسیار سنگین است. او با سختی و رنج دام را بیرون کشید و درون آن لاشه‌ی خری گندیده دید. عبدالله ناراحت شد و لاشه را دور انداخت و گفت: «هرچه به این زن می‌گویم که در دریا روزی برایم نمانده است می‌گوید خدا بزرگ است و به زودی گره کار تو را باز می‌کند. آیا گشایش، لاشه‌ی این خر بود؟» پس، از آن مکان که بوی گند لاشه هوا را پر کرده بود، دور شد و دوباره دام را در دریا انداخت؛ آن را بیرون کشید و متوجه شد که بسیار سنگین است با رنج و سختی دام را بیرون آورد و دید که انسانی در دام است. صیاد بسیار ترسید؛ فکر کرد که دیو است، پا به فرار گذاشت. آدمی فریاد زد: «ای صیاد فرار نکن، من هم مانند تو انسان هستم. بیا مرا از دام رها کن تا پاداشت را بدهم». صیاد خیالش راحت شد و پرسید: «مگر تو دیو نیستی؟» گفت: «من انسان هستم و به پیغمبر خدا ایمان دارم». صیاد گفت: «چه کسی تو را به دریا انداخت؟» جواب داد: «در دریا شنا می‌کردم که تو دام بر من گذاشتی. ما بندگان خدا هستیم و از فرمان خدا بیرون نمی‌رویم، چون راضی به رضای خداوند هستیم، تور تو را پاره نکردم. اکنون تو صاحب من هستی. آیا می‌

خواهی مرا در راه رضای خدا آزاد کنی؟ تا من و تو با هم عهد ببندیم که هر روز در این مکان همدیگر را ملاقات کنیم، تو هر روز از میوه‌های روی زمین مثل انگور و انجیر و خربزه و انار و شفتالو برایم بیاور و من مروارید و زمرد و یاقوت و گوهرهای دریایی به تو می‌دهم. من ظرف میوه‌ی تو را با این جواهرات پر می‌کنم».

صیاد خوشحال شد و گفت: «من این عهد و پیمان را قبول می‌کنم». دام را باز کرد و نامش را پرسید. مرد گفت: «نام من عبدالله بحری است. هر وقت که به این مکان آمدمی مرا صدا کن، من فوراً نزدت می‌آیم». آن‌گاه نام صیاد را پرسید. صیاد گفت: «من عبدالله هستم». مرد گفت: «تو عبدالله بری و من عبدالله بحری‌ام. همین‌جا بمان تا هدیه‌ای برایت بیاورم». عبدالله بحری در دریا فرو رفت. مدتی گذشت و خبری از او نشد، صیاد از رها کردن او پشیمان شد و گفت: «او هرگز نزد من باز نمی‌گردد. مرا مسخره کرده و هدفش این بوده که خود را خلاص کند. باید او را نگاه می‌داشتم و به درون شهر می‌بردم تا مردم تماشایش می‌کردند و چند درمی به من می‌دادند». صیاد پشیمان و ناراحت ایستاده بود که ناگهان عبدالله بحری به سوی او برگشت در حالی که دو دستش پر از مروارید و سنگ‌های قیمتی مثل زمرد و یاقوت و مرجان بود. گفت: «ای برادر، از من دلگیر نشو که ظرفی با خود نداشتم که آن را پر کرده نزدت بیاورم». صیاد بسیار خوشحال شد و جواهرات را گرفت و گفت: «هر روز ابتدای صبح به این مکان می‌آیم». سپس خداحافظی کردند و هر کدام به

سوی خانه‌ی خود به راه افتادند. صیاد وارد شهر شد و ابتدا به مغازه‌ی نانوا رفت و گفت: «ای برادر گره کار من باز شده است و می‌خواهم حسابم را با شما صاف کنم». نانوا گفت: «حساب کردن لازم نیست، اگر چیزی داری بده و اگر نداری نان و پنچ درم بگیر و برو تا کارت رو به راه بشود». صیاد گفت: «ای برادر، به خواست خداوند گره کار من باز شده است و من قرض زیادی به تو دارم. می‌خواهم آن را بپردازم». سپس دست در جیبش برد و مشتی مروارید و یاقوت به او داد و گفت: «تمام دارایی من مروارید و یاقوت و الماس است. اگر می‌توانی مقداری درم به من بده تا بتوانم خرج کنم». نانوا هرچه درم داشت و تمام نان‌هایش را به او داد و گفت: «من غلام توأم، هرچه بخواهی انجام می‌دهم». صیاد گفت: «پس تو سینی نان را بر سرت بگذار و به خانه‌ی من بیا». نانوا نان‌ها را در سینی گذاشت و بر سر گرفته به خانه‌ی عبدالله برد؛ سپس به بازار رفت و گوشت و سبزی و انواع میوه خرید و به او داد. نانوا تمام روز را در خدمتش بود. پایان روز صیاد از او تشکر کرد و گفت: «در سختی و تنگی روزگار، تو به من نان و غذا بخشیدی و امروز هم همواره در خدمتم بودی، می‌خواهم امشب مهمانم باشی». نانوا قبول کرد.

آن شب، صیاد ماجرای خود و عبدالله بحری را برای زنش تعریف کرد. زن گفت: «این راز را مخفی کن که اگر حاکمان بفهمند ما و عبدالله بحری را راحت نمی‌گذارند». صیاد گفت: «، ولی رازم را به نانوا می‌گویم». صبح زود، صیاد سبزی بزرگ پر از میوه‌های گوناگون برداشت و به سوی دریا حرکت

کرد. وقتی به آنجا رسید، فریاد زد: «عبدالله بحری کجایی؟» عبدالله از دریا بیرون آمد و سبد میوه‌ها را از او گرفت و در آب فرو رفت. پس از یک ساعت بیرون آمد، در حالی که همان سبد را پر از مروارید و یاقوت و الماس کرده بود. صیاد سبد را برداشت و به سمت مغازه‌ی نانوا حرکت کرد. وقتی به نانوائی رسید گفت: «ای برادر نان خوب می‌خواهم». نانوا گفت: «بهترین نان‌هایم را به خانه‌ات فرستادم. اکنون هم مشغول پختن نان روغنی هستم، هر وقت تمام شود، برایت می‌آورم. بعد به بازار می‌روم و گوشت و میوه و سبزی می‌خرم و برایت به در خانه می‌آورم». صیاد سه مشت مروارید به او داد و به سمت خانه به راه افتاد. او مقداری از گوهرها را در خانه گذاشت و مقداری را برداشت و به بازار برد تا بفروشد. زرگر پرسید: «آیا جز این‌ها باز هم جواهر داری؟» صیاد گفت: «یک سبد از این جواهر دارم». زرگر گفت: «خانه‌ات کجاست؟» عبدالله گفت: «در فلان محله». زرگر گوهرها را گرفت و به غلامانش گفت: «او را بگیرید، او دزد است و گوهرهای ملکه را دزدیده است». صیاد را گرفتند و بازوهایش را بستند. تمام مردم اطرافش جمع شدند و گفتند: «خدا را شکر که دزد را گرفتیم». یکی گفت: «جواهر فلان شخص را هم این مرد دزدیده است». پس هرکس چیزی می‌گفت و صیاد ساکت بود و حرفی نمی‌زد. او را نزد شاه بردند، زرگر گفت: «ای شاه، این مرد جواهرات تو را دزدیده است. چون دزد را خواستی او را پیدا کردیم. این‌ها را از او

گرفته‌ام». پس غلامی را به همراه گوهرها نزد ملکه فرستادند و جواهرات را نشانش دادند.

ملکه از دیدن آن‌ها خیره شد و گفت: «جواهراتم را در صندوق پیدا کردم و این‌ها از آن من نیست، ولی این جواهرات از مال من خیلی بهتر است. به این بیچاره ستم نکنید و رهایش کنید. البته اگر این جواهرات را بفروشد، من این‌ها را برای دخترم می‌خرم». وقتی غلامان خبر را به شاه رساندند، او زرگر را سرزنش کرد و گفت: «ای پلید، چرا بی‌دلیل به او تهمت زدی و در مقابل مردم رسوا کردی؟» زرگر گفت: «ای شاه، من او را خوب می‌شناسم مردی صیاد و فقیر است؛ چگونه می‌تواند این همه جواهرات داشته باشد؟!» شاه با خشم او را بیرون کرد و به صیاد گفت: «ای مرد، من به تو امان می‌دهم، ولی بگو که این جواهرات را از کجا آوردی؟» صیاد شروع به تعریف ماجرای خود و عبدالله بحری کرد و گفت: «قرار ما این است که هر روز یک سبد میوه‌های روی زمین برایش ببرم و او سبد مرا با جواهرات پر کند». شاه گفت: «ای مرد، این جواهرات حق توست، ولی می‌ترسم که بعد از مرگم کسی که جانشینم می‌شود در مالت طمع کند و تو را بکشد. می‌دانی مال نیاز به شوکت و مقام دارد؛ پس من دخترم را به تو می‌دهم و تو را وزیر خود می‌کنم و بعد از مرگم جانشین من خواهی شد تا کسی در مالت طمع نکند».

شاه دستور داد تا صیاد را به گرمابه بردند و لباسی گران‌بها بر تن او کردند و نزدش آوردند، پس مقام وزارت را به او سپرد و زنان و بزرگان را به خانه‌اش

فرستاد تا زن و فرزندانش را لباس‌های شاهانه بپوشانند و با عزت به قصر بیاورند. کودک شیرخوار در آغوش مادر و نه فرزند بزرگ‌تر کنار شاه بودند. ملکه هم زن صیاد را هم‌نشین خود کرد. شاه عروسی باشکوهی برای عبدالله و دخترش گرفت و او هرچه طلا و جواهر داشت را به عنوان مهریه، به شاهزاده خانم بخشید. صبح روز بعد شاه از پنجره‌ی قصر بیرون را نگاه می‌کرد که عبدالله بری را با سبدی پر از میوه دید. پرسید: «عبدالله، این چیست و کجا می‌روی؟» جواب داد: «نزد دوستم عبدالله بحری می‌روم». شاه می‌خواست جلوی رفتن او را بگیرد، ولی صیاد که با دوستش عهد و پیمان بسته بود زیر بار نرفت و به سمت دریا حرکت کرد. او در کوچه‌های شهر راه می‌رفت و مردم کنار گوش هم می‌گفتند که این داماد شاه است و به دریا می‌رود تا میوه‌ها را به جواهرات تبدیل کند. صیاد کنار دریا رفت و میوه‌ها را به عبدالله بحری داد و گوهرها را گرفت و به سمت قصر حرکت کرد. مدتی گذشت و کار او هر روز همین بود.

صیاد هر روز از جلوی مغازه‌ی نانوايي می‌گذشت و آن را بسته می‌دید. ده روز بود که از نانوا خبری نداشت، نگران دوستش شد و از همسایه‌اش حال او را پرسید. همسایه گفت: «نانوا بیمار است و نمی‌تواند از خانه خارج شود». صیاد آدرس خانه‌ی او را گرفت و به آنجا رفت و در زد. نانوا سرش را از پنجره بیرون آورد و صیاد را دید؛ در را باز کرد و او را در آغوش کشید. عبدالله حال او و ماجرای بسته بودن مغازه‌اش را پرسید. نانوا گفت: «من بیمار

نیستم، شنیدم که تو را دزد خواندند و گرفتند؛ پس من ترسیدم و در خانه پنهان شدم». صیاد تمام داستان را برای نانوا تعریف کرد. سپس تمام آنچه را که در سبد داشت به نانوا بخشید و از خانه بیرون آمد و به سمت قصر به راه افتاد. شاه پرسید: «داماد مگر امروز با عبدالله بحری ملاقات نکردی؟» جواب داد: «چرا ملاقات کردم و تمام آنچه را که به من داده بود، به نانوا بخشیدم؛ زیرا در هنگام سختی بر من بسیار نیکویی کرده است».

شاه دربارهی نانوا پرسید و صیاد داستان فقر و نداری خود و کمک‌های نانوا را تعریف کرد. پادشاه مشتاق دیدار نانوا شد. پس سربازان را فرستاد تا او را نزدش آوردند و لباس گران‌بهایی بر تنش پوشاند و او را وزیر دست چپ خود کرد. عبدالله بری که وزیر راست شاه شده بود به مدت یک سال میوه به دریا می‌برد و عبدالله بحری سبدش را پر از جواهر می‌کرد و پس می‌داد. روزی صیاد طبق عادت همیشگی خود سبد را پر از نقل و میوه کرد و کنار ساحل دریا نشست. عبدالله بحری از آب بیرون آمد و کنارش نشست و با هم مشغول گفتگو شدند تا سخنشان به مکان قبر پیامبران رسید. بحری گفت: «می‌گویند که قبر پیامبر در خشکی است. آیا تو قبر او را دیده‌ای؟» صیاد جواب داد: «بله دیده‌ام». پرسید: «قبر پیامبر کجاست؟» گفت: «در شهری که به آن مدینه‌ی طیه می‌گویند». پرسید: «آیا مردم آن‌جا را زیارت می‌کنند؟» گفت: «آری». پرسید: «آیا تو آن را زیارت کرده‌ای؟» گفت: «نه، چون من خیلی فقیر بودم و پولی نداشتم که خرج زیارت کنم، ولی اکنون به خاطر لطفی که تو در حقّ

کرده‌ای سفر حج و زیارت قبر پیامبر بر من واجب شده است. من به خاطر محبتی که نسبت به تو دارم نمی‌توانم به سفر حج بروم، چون مدت زیادی طول می‌کشد». بحری گفت: «نباید محبت من بر زیارت پیامبر که تو را به بهشت می‌رساند برتری داشته باشد». صیاد گفت: «خیر، زیارت قبر او بر همه چیز برتری دارد، ولی من از تو اجازه‌ی سفر می‌خواهم». بحری گفت: «نزد قبر پیامبر برو و سلام مرا هم برسان. من امانتی دارم که درون دریاست، با من به داخل دریا بیا تا تو را به شهر خود ببرم و مهمان خود کنم و امانت را به تو بدهم. وقتی به قبر پیامبر رسیدی بگو: ای پیامبر خدا عبدالله بحری تو را سلام رساند و این هدیه را تقدیم کرد تا او را از آتش دوزخ شفاعت کنی». صیاد گفت: «تو در آب به دنیا آمدی و زندگی می‌کنی و آب به تو آسیب نمی‌رساند، ولی اگر به خشکی بیایی اذیت می‌شوی؟» بحری گفت: «آری تنم خشک می‌شود و وقتی باد بر من بوزد، هلاک می‌شوم». صیاد گفت: «من هم این چنینم. اگر داخل آب بشوم آب وارد ریه‌هایم می‌شود و نابودم می‌کند». بحری گفت: «تترس من روغنی دارم که آن را روی بدنت می‌مالم. بعد از آن اگر تمام عمرت را در آب بمانی هیچ آسیبی به تو نمی‌رسد». صیاد قبول کرد و روغن را به بدن خود مالید و پرسید: «این چیست؟ چه بوی خوشی دارد!» گفت: «این روغن ماهی بزرگی است که دندان دارد و از همه‌ی ماهیان بزرگ تر است. او بدترین دشمن ماست و از فیل و شیر خشکی بسیار بزرگ تر است». صیاد پرسید: «غذایش چیست؟» گفت: «چهارپایان دریا را می‌خورد.

در دریا قوی‌ها ضعیف‌ها را می‌خورند». پرسید: «من می‌ترسم اگر آن‌ها مرا ببینند بخورند». بحری گفت: «ترس او اگر تو را که آدمی‌زاد هستی ببیند، فوراً فرار می‌کند. چون اگر آدمی‌زاد بخورد فوراً می‌میرد که گوشت آدمی برای او زهر هلاک‌کننده‌ای است».

صیاد به خدا توکل کرد، روغن را بر تمام بدنش مالید و وارد آب شد. چشمانش را باز کرد و متوجه شد که آب به او آسیب نمی‌زند. آن زمان به چپ و راست و بالا و پایین رفت. بحری پرسید: «ای برادر، اذیت می‌شوی؟» صیاد جواب داد: «خیر، سخن تو درست بود و اصلاً آسیب ندیدم». او به دنبال عبدالله بحری حرکت کرد و از مکانی به مکان دیگر رفتند و ماهیان بزرگ و کوچک زیادی را دیدند؛ تمام ماهی‌ها با دیدن آن‌ها فرار می‌کردند. صیاد پرسید: «این حیوانات چرا به محض دیدن ما، فرار می‌کنند؟» عبدالله بحری گفت: «آن‌ها از تو می‌ترسند و فرار می‌کنند، چون تمام آفریده‌های خداوند از آدمی می‌ترسد». آن‌ها پیش رفتند تا به کوه بلندی رسیدند، عبدالله به سمت آن کوه رفت که ناگهان صدای فریاد بلندی شنید. وقتی نگاه کرد حیوانی دید که به اندازه‌ی شتر شاید هم بزرگ‌تر از آن بود و رنگ سیاهی داشت. پرسید: «این چیست؟» گفت: «این همان ماهی دندان‌دار است که نزد ما می‌آید، می‌خواهد مرا بخورد؛ تو قبل از رسیدن او فریاد بزن». صیاد فریاد زد، فوراً دندان آن حیوان افتاد و مُرد.

صیاد گفت: «پناه می‌برم به خدا چگونه من بدون چاقو و تیغ، فقط با فریاد او را کشتم؟!» آن‌ها به راه افتادند تا به شهری که شهر دختران بود رسیدند. صیاد پرسید: «در شهر دختران دریایی، مرد هم وجود دارد؟» بحری جواب داد: «خیر، در این شهر مردی نیست. اینان دخترانی هستند که شاه از آنان ناراحت شده و به این شهر تبعیدشان کرده است. آن‌ها نمی‌توانند از اینجا بیرون بروند چون خوراک حیوانات دریا می‌شوند، ولی در شهرهای دیگر زنان و مردان با هم زندگی می‌کنند». صیاد پرسید: «مگر در دریا باز هم شهر است؟» بحری گفت: «بله شهر بسیار است و ما هم مانند شما پادشاهانی داریم». آن‌ها شنا کردند و به شهر دیگری رسیدند، مردان و زنان بسیاری دیدند که همه دم داشتند و هیچ کس در آن شهر خرید و فروش نمی‌کرد. عبدالله بحری او را در دریا می‌گرداند تا هشتاد شهر را گشتند و متوجه شد که هیچ کدام از مردمان آن شهرها شبیه یکدیگر نیستند. صیاد گفت: «گمان می‌کنم شهرهای دریا بی‌شمار است و من سالیان سال باید در آن‌ها گردش کنم. آن‌چه تا به حال گشتیم بس است که من هشتاد روز است که با تو هستم و از ماهی خوردن خسته شدم. هر روز صبح و عصر ماهی نپخته خوردم؛ دیگر می‌خواهم به خشکی برگردم». بحری با تعجب گفت: «مگر شما ماهی را چگونه می‌خورید؟» گفت: «ما آتش برپا می‌کنیم و آن را در روغن سرخ می‌کنیم». بحری گفت: «، ولی ما آتش و روغن از کجا بیاوریم؟!» صیاد گفت: «مرا به

شهرهای زیادی بردی، ولی به شهر خویش نبردی؟» بحری گفت: «شهر ما نزدیک ساحل است. من ابتدا تو را به این شهرها آوردم تا خوب بگردی.»

صیاد از او خواست تا هرچه زودتر به شهرش بروند و امانتش را بگیرد.

پس وارد شهر عبدالله بحری شدند، آن شهر از تمام شهرها فقیرتر بود. آن‌ها وارد شدند و جلو رفتند تا به غاری رسیدند و داخل شدند. بحری گفت: «این جا خانه‌ی منست و تمام شهر ما از غارهای کوچک و بزرگ تشکیل شده و همه در آن زندگی می‌کنند. هرکس که بخواهد در این شهر زندگی کند نزد شاه می‌رود و اجازه می‌گیرد. شاه به ماهی‌هایی که منقار دارند، دستور می‌دهد تا به سوی کوه رفته و در آن غاری بکنند. آن‌ها سنگ‌های سخت را می‌کنند و به جای مزد، صاحب‌خانه به آنان ماهی می‌دهد تا بخورند. تمام دریا همین است معامله‌ی ما با ماهی است.» عبدالله بحری از صیاد خواست تا داخل غارش بشود. سپس دخترش را صدا زد. دختری سیاه‌چشم جلو آمد و با دیدن صیاد پرسید: «این کیست که با خود آوردی؟» بحری گفت: «این رفیق منست که برایم میوه می‌آورد و من آن را نزدت می‌آوردم. جلو بیا و سلام کن.»

دختر سلام کرد و عبدالله بحری از او خواست تا غذایی برای مهمان بیاورد. دختر رفت و دو ماهی بزرگ به اندازه‌ی بزغاله آورد. صیاد به قدری گرسنه بود که ناخواسته آن ماهی را خورد. یک ساعت گذشت زن عبدالله بحری آمد. دو پسر همراه او بودند که ماهی‌های بزرگی در دست داشتند و می‌خوردند؛ همان‌طور که انسان‌ها خیار می‌خورند. زن و فرزندان بحری جلو

آمدند و به صیاد نگاه کرده می‌خندیدند. صیاد ناراحت شد و گفت: «مرا با خود آوردی که مسخره‌ی زن و فرزندان شوم؟» بحری گفت: «ای برادر، ببخش چون در نزد ما کسی که دم نداشته باشد، وجود ندارد، اگر هم باشد شاه آن را می‌گیرد و برای مسخره و خنده نزد خود نگاه می‌دارد». سپس عبدالله بحری بر سر زن و فرزندان فریاد زد تا ساکت شوند.

ده غلام شاه رسیدند و گفتند: «شاه شنیده که مهمانی داری که دم ندارد». بحری گفت: «آری، ولی باید او را برگردانم». گفتند: «ما آمده‌ایم تا او را نزدش ببریم. اگر اعتراضی داری برخیز تا با هم به قصر برویم». بحری گفت: «ای برادر از فرمان شاه نمی‌توانیم سرپیچی کنیم. تو با من نزد او بیا و از هیچ چیز نترس که من برای رهایی تو هر کاری انجام می‌دهم. وقتی او تو را ببیند متوجه می‌شود که در خشکی بزرگ شده‌ای، پس تو را گرامی می‌دارد و به خشکی می‌فرستد». صیاد به خداوند توکل کرد و به راه افتاد. آن‌ها به قصر رفتند. شاه با دیدن صیاد شروع به خندیدن کرد و سلام داد. تمام اطرافیان شاه هم خندیدند و گفتند: «چگونه ممکن است که کسی دم نداشته باشد؟!» بحری نزد شاه رفت و تمام داستان را تعریف کرد و گفت که او اهل خشکی است و در آب نمی‌تواند زندگی کند، اجازه بده تا به خشکی برگردد. شاه اجازه‌ی برگشتن او را صادر کرد.

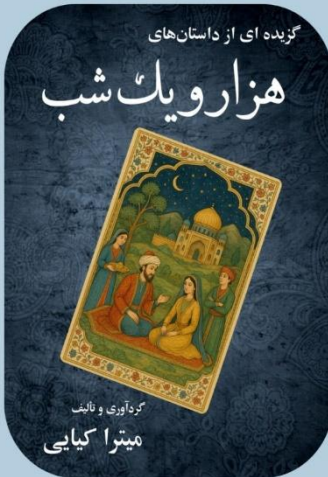
سپس دستور داد تا غذا بیاورند. ماهیان گوناگونی آوردند و صیاد خورد. شاه گفت: «ای عبدالله از من چیزی بخواه». صیاد گفت: «از تو می‌خواهم که

جواهراتی نایاب به من بدهی». شاه دستور داد تا او را به خزانه ببرند که هر چه می‌خواهد انتخاب کند و با خود ببرد. عبدالله بحری او را به خزانه برد و صیاد هر چه می‌خواست جدا کرد و برداشت. پس از آن به شهر بازگشتند و عبدالله بحری کیسه‌ای به او داد تا به عنوان امانت به مزار پیامبر ببرد. صیاد کیسه را گرفت و به اتفاق بحری به سوی خشکی آمد؛ در راه صدای آواز و موسیقی به گوشش خورد. پرسید: «چرا اینان مشغول شادی هستند؟» گفت: «یکی از ایشان مرده است و شادی می‌کنند». صیاد با تعجب پرسید: «وقتی کسی از شما بمیرد شاد می‌شوید و آواز می‌خوانید؟» بحری گفت: «آری شما چه می‌کنید؟» صیاد گفت: «اگر کسی از ما بمیرد، ما ناراحت می‌شویم و گریه می‌کنیم و لباس عزا می‌پوشیم. زنان بر سر و صورت خود سیلی می‌زنند و شیون و فریاد می‌کنند و تا مدت‌ها غمگین و گریان هستیم». بحری عصبانی گفت: «امانت مرا پس بده!» صیاد امانتش را پس داد. بحری او را به خشکی رساند و گفت: «بعد از این نه تو مرا می‌بینی نه من به دیدن تو می‌آیم». صیاد پرسید: «علت این کار چیست؟» بحری گفت: «ای مردم روی زمین، مگر جان شما امانت پروردگار نیست؟» صیاد گفت: «آری. امانت خداییم». گفت: «چگونه وقتی خداوند امانت خود را از شما پس بگیرد؛ برای شما سخت است؟! پس من چگونه امانت پیامبر را به تو بدهم؟ شما زمان تولد که خداوند روح خود را در وجود شما به امانت می‌گذارد خوشحال می‌شوید و زمانی که می‌خواهد

امانتش را باز پس بگیرد، برایتان دشوار است و گریان می‌شوید؟! من به دوستی شما نیازی ندارم». این را گفت و در دریا فرو رفت.

صیاد لباس‌های خود را پوشید و گوهرهایش را برداشت و نزد شاه رفت. شاه علت غیبت طولانی او را پرسید. عبدالله تمام ماجرا را برایش تعریف کرد و تمام عجایب دریا را یک به یک توضیح داد. سپس تمام سخنان عبدالله بحری را برایش بازگو کرد. شاه با تعجب گفت: «تو اشتباه بزرگی مرتکب شدی نباید او را از کار مردم روی زمین آگاه می‌کردی». صیاد هرروز به کنار دریا می‌رفت و عبدالله بحری را صدا می‌کرد، ولی او هیچ جوابی نمی‌گفت و به سویش نمی‌آمد. پس صیاد از او ناامید شد و با جواهراتی که به دست آورده بود در قصر شاه به شادی و خوش گذرانی روزگار گذراند.

پایان



کتاب هزار و یک شب یکی از زیباترین کتب اساطیری جهان است. نام اصلی آن «الف لیله و لیله» است. این کتاب دارای داستان های متنوعی است که در عالم خیال ما اتفاق می افتد. غول هایی که به آسمان پرواز می کنند و جن و پریانی که با انسان ها زندگی می کنند. قصرهایی که روی صخره های محکم و بلند بنا شده است و کنیزانی که به وصال پادشاه رسیده اند و زندگی آنان عوض شده است.